

قیزیل تئل

نویسنده: دوشیزه

Do'Shize

خریداشو تو دستش جا به جا کرد و منتظر تاکسی وایستاد... استرس تمام وجودش و گرفته بود و کف دستش حسابی عرق کرده بود... یه هفته بود که تو گوش خودش میخوند استرس هیچ فایده ای نداره وقتی همه چیز از قبل برنامه ریزی شده و اون فقط باید عین یه ربات هرچی بقیه گفتن و خواستن بگه چشم...

فقط یه لحظه آرزو کرد که کاش اون روز هیچوقت پاش به خونه اشون نمیرسید... هرچی به اون ساعت نحس نزدیک تر میشد اعصابشم داغون تر میشد... چون مسلماً تا چند ساعت دیگه قرار بود بدترین روز و بدترین ساعت ها و بدترین لحظه های عمرش رقم بخوره...

خیلی دلش میخواست مثل همه دخترایی که اولین خواستگارشون و تجربه میکنن یه استرس ریز به همراه یه شادی دخترونه ته دلش موج میزد... از این حسای ناب که مدام با خودش میگفت یعنی ازم خوششون میاد؟؟؟ یعنی آخرش چی میشه؟؟؟ یعنی منو میپسندن؟؟؟ یعنی اون مرد میتونه همون شاهزاده رویاهام باشه؟؟؟

ولی وقتی جواب خواستگاری و از همین الان میدونست چرا باید بیخودی استرس داشته باشه؟؟؟ فقط حق داشت حرص بخوره که قرار بود چند ساعت دیگه به جواب خواستگاری مردی چهل و هشت ساله که یه پسر دوازده ساله داشت بله بگه...

چرا؟؟؟ چون پدرش اینجوری خواسته بود... چرا؟؟؟ چون اون مردی که جای پدرش بود پولش از پارو بالا میرفت... چرا؟؟؟ چون با این ازدواج قرار بود دست پدرشم تو بازار بند کنه... چرا؟؟؟ چون همه تو اون محله خراب شده از خداهشون بود که با همچین آدمی وصلت کنن و این وسط کی به حرف اون گوش میداد؟؟؟ کی اهمیت میداد به حرفاش وقتی یک هفته تمام داشت گلوی خودش و پاره میکرد که نامسلمونا... این مرد بیست و شیش سال ازم بزرگتره...

تو این چند روز ذهنش و خالی کرده بود از بس فکر کرده بود به اینکه از کی کمک بخواد... کل اعضای خانواده اش و پدر و زن باباش تشکیل میدادن... با یه برادر بزرگتر که چند وقتی فراری بود و

اون حتی نمیدونست به چه جرمی...هیچ وقت جرات نکرده بود نزدیکش بشه...سعیشو کرده بود ولی اون نخواست...چون برادرشم یکی بود کپی برابر اصل پدرش...پس بود و نبودش هیچ فرقی به حالش نداشت...حتی دست به دامن عمه اشم شده بود که جلوی این وصلت مسخره رو بگیره...ولی اونم جوری برخورد کرد که انگار نه برایش اهمیتی داره و نه دلش میخواد سر همچین مسئله ای با برادرش دهن به دهن بذاره...

کاش مادر داشت...کاش حداقل مادرش قبل از اینکه انقدر زود بره یه فکری به حال تنهایی یه دونه دخترش میکرد بعد بار سفرش و میبست...

با توقف ماشینی که درست جلوی پاش ترمز کرد از جا پرید...انقدر تو فکر و خیال غرق شده بود که اصلاً یادش رفت سوار تاکسی شه و معلوم نبود چند تا ماشین مثل این برای سوار کردنش وایستاده بودن...

سرشو بلند کرد تا اسم میدونی که میخواست اونجا پیاده شه رو بگه که چشم تو چشم فرحناز شد...با نیش باز بر و بر داشت بهش نگاه میکرد...چشمای از حدقه درومده اشو یه باردیگه رو اون ماشین که یه دوپست شیش آلبالویی بود چرخوند وبه فرحنازی که حالا داشت تو آینه تمرین لبخند و عشوه میکرد خیره شد...

قبل از اینکه چیزی به زبون بیاره صداشو شنید:

-بپر بالا دیگه...عین چوپ خشک وایستادی چی و برانداز میکنی شیپیش؟؟؟

-این ماشین و از کجا آوردی تو؟؟؟

-فضولی نکن بیا بالا آگه خونه لش میبری...

وقتی نداشت برای تلف کردن...تا همین الانشم کلی دیر کرده بود...خریداشو گذاشت رو صندلی عقب و خودش جلو نشست...

-بگو میشنوم...

-جون من میشنوی؟؟؟خدارو شکر...په من فکر کردم اینهمه مدت تو کری...
 -فرحناز دل و دماغ شوخی ندارم...راه بیفت بعدشم عین آدم تعریف کن ببینم پول این ماشین و از
 کجا آوردی؟؟؟اصلاً مگه تو گواهی نامه داری؟؟؟
 فرحناز حرکت کردو با نهایت بیخیالی گفت:
 -خب میگیرم...

-هیییییع...بی تصدیق نشستی پشت رُل؟؟؟احمق اگه بگیرنت ماشینت و میخوابونن...
 -نفوس بد نزن بچه...فعلاً دادم یه دونه قلابیشو برام دست و پا کنن...تا وقتی اصلشو بگیرم کارم راه
 میفته...آبجیتو دست کم نگیر...

سری با تاسف برای کله پر باد فرحناز تکون داد...با اینکه تو یه محل و تو یه سن و سال بودن ولی
 هیچ وقت با هم صمیمی نشدن...فرحناز تو محل معروف بود به پر دردسر بودن...ولی اون یه عمر به
 واسطه مادرش دوری کرده بود از این جور آدمها...آسه میرفت و آسه میومد...ولی شاید اشتباه
 کرده...همین آسه رفتن و اومدن باعث شده که اون مرد بی وجدان به خودش اجازه پا پیش گذاشتن
 برای خواستگاری رو بده...وگرنه چرا نمیرفت سراغ یکی تو مایه های فرحناز؟؟؟
 -چیه تو لکی...خرید مرید کردی...خبرمبریه؟؟؟

صحبت کردن درباره این موضوع اون لحظه آخرین چیزی بود که میخواست...واسه همین بحث و
 عوض کرد:

-نگفتی از کجا آوردی این ماشین و؟؟؟

-تو فکر کن کادوئه...

-هه...تو همچین آدمی دور و برت داشتی که بخواد از این کادوها بده؟؟؟

-زهرمار...بزمجه مگه من چمه؟؟؟

-هیچی...آخه کلاس اینجور ماشینا به محله درب و داغون ما نمیاد واسه همین آدم تعجب میکنه...

همون لحظه تو محلشون بودن و نگاه اهالی محل به ماشین فرحناز گویای حرفش بود... ماشین که از سر کوچه اشون رد شد توپید:

-کجا میری؟؟؟ کوچه مون و رد کردی...

-فعلاً حس خونه رفتن نی... منم تنهایی حوصله گز کردن خیابونا رو ندارم... بریم یه کم دور دور کنیم بعد میارمت خونتون...

-نگه دار فرح من عجله دارم همینجوریشم دیرم شده...

-دیر همیشه جوجو... تاریک نشده هوا برت میگردونم... ضد حال نزن باو... منم تنهام... میخوام شیرینی این عروسک و بهت بدم...

براش عجیب بود که فرحناز بین اینهمه آدمی که دور و بر خودش داره چرا حالا باید به اون که خیلی هم باهاش جور نیست شیرینی بده... ولی خودش هم اون لحظه بدش نمیومد با یه کم دور دور کردن ذهنش و از اتفاقات چند ساعت بعدی خالی کنه... شاید آخرین باری بود که میتونست طعم گشت و گذار با یه دوست و بچشه... از یکی دو ماه دیگه باید یه مرد چهل و هشت ساله و یه پسر دوازده ساله رو تر و خشک میکرد و دیگه وقتی برای تفریح یا حتی... درس خوندن براش نمی موند...

*میبینم صورتم و تو آینه...

با لبی خسته میپرسم از خودم...

این غریبه کیه از من چی میخواد...

اون به من یا من به اون خیره شدم...

باورم همیشه هرچی میبینم...

چشامو یه لحظه رو هم میدارم...

به خودم میگم که این صورتکه...

میتونم از صورتم برش دارم...

میکشم دستم و روی صورتم...

هرچی باید بدونم دستم میگه...

منو توی آینه نشون میده...

میگه این تویی نه هیچ کس دیگه...

جای پاهای تموم قصه ها...

رنگ غربت تو تموم لحظه ها...

مونده روی صورتت تا بدونی...

حالا امروز چی ازت مونده به جا...*

علاوه بر اینکه فکر نمیکرد هیچوقت فرحناز همچین ماشینی داشته باشه و بخواد یه روز اونم سوارش

شه... به اینم فکر نمیکرد که تو ماشینش همچین آهنگایی باشه... آهنگایی که چه میخواست چه

نمیخواست اشکاشو سرازیر میکرد و حال زارشو زارتر...

*آینه میگه تو همونی که یه روز...

میخواستی خورشید و با دست بگیری...

ولی امروز شهر شب خونه ات شده...

داری بی صدا تو قلبت میمیری...

میشکنم آینه رو تا دوباره...

نخواد از گذشته ها حرف بزنه...

آینه میشکنه هزار تیکه میشه...

اما باز تو هر تیکه اش عکس منه...

عکسا با دهن کجی بهم میگن...

چشم امید و ببر از آسمون...

روزا با همدیگه فرقی ندارن...

بوی کهنگی میدان تمومشون...*

همونطور که چشماش بسته بود و اشک میریخت حس کرد ماشین وایستاد... چشماشو باز کرد و چرخید سمت فرحناز که همون موقع از ماشین پیاده شده و جلوی چشمای متعجبش رفت زنگ خونه ای که جلوش وایستاده بودن و زد...

نگاهی به محیط ناآشنایی که توش بودن انداخت و پیاده شد... رفت سمت فرحناز ولی قبل از اینکه چیزی بپرسه مردی از پشت آیفون با صدای نخراشیدش گفت:

-چی میخوای؟؟؟

فرحناز یهو بازشو گرفت و کشوندش جلوی دوربین آیفون و گفت:

-آوردمش...

همین حرکت کافی بود تا تمام بدنش به رعشه بیفته... بدون فکر کردن به اینکه اینجا کجاست و اون شخص که فرحناز داشت باهاش حرف میزد کیه سریع بازوشو از تو دست فرحناز درآورد و شروع کرد به دوپیدن... این رفتار عجیب و غریب فرحناز کافی بود براش که بفهمه تو موقعیتی بدی گیر افتاده و اشتباه بزرگی کرده که از اول سوار ماشین همچین آدمی شده... آدمی که انقدر شر دنبالشه...

زیاد نتونست دور بشه چون دستای فرحناز خیلی زود از پشت دور بدنش حلقه شد و نگهش داشت...

-کجا جیگر؟؟؟ بودی حالا...

شروع کرد به بالا و پایین پریدن...

-ولم کن فرح... اینجا کجاست منو آوردی؟؟؟ دیوونه شدی مگه؟؟؟ ولم کــــــــــــن...

داشت با فشار دست فرحناز به عقب کشیده میشد... میخواست با دو سه تا جیغ و داد چهارتا آدم و خبر کنه... ولی انگار فرحناز زودتر دستشو خوند و یه دستشو گذاشت رو دهنش... خواست حالا که از

فشار یه دستش کم شده خودشو بکشه بیرون و فرار کنه که همون موقع یه مرد قوی هیکل و قد بلند جلوی روش سبز شد و راهشو سد کرد...

به خودش که اومد دید تو دستای مرد رو هوا معلقه و داره میره سمت خونه... با دستش جلوی دهنش و گرفته بود و نمیتونست به فرحنازی که بی خیال و بی تفاوت داشت نگاهش میکرد التماسش کنه که نجاتش بده... التماس کردنش فایده ای هم نداشت... اگه قرار بود نجاتش بده که اصلاً نمیآوردش اینجا...

خونه وسط یه باغ بود که علف های هرز و درختای خشک شده اش نشون میداد خیلی وقته بلا استفاده اس... تو مسیر در حیاط تا در ورودی انقدر دست و پا زد و با صدای خفه اش جیغ کشید که مرد با همون دستی که دهنش و نگه داشته بود ضربه محکمی به دهنش کوبوند و از شدت سوزش و دردی که تو صورتش پیچید خفه شد...

داشتن میرفتن توی خونه که صدای فرحناز و شنید:

- حساب کتاب ما چی میشه؟؟؟

مرد وایستاد و چرخید سمتش...

- دیگه گه زیادی نخور نسناس... حسابتو که پیش پیش با اون ماشینی که انداختیم زیر پات تسویه کردی...

- چه تضمینی هست که این انچوچک فردا نره همه مون و لو بده بیفتیم تو هلفدونی؟؟؟ پای منم گیره ها...

- جونت و بردار در رو... این بزغاله هم از جونش سیر نشده که بخواد بره لو بده... بعدشم مگه نگفتم یه جوری بیارش که چهار تا آدم ببیننتون؟؟؟

- چرا اتفاقا چند تا از اون هم محله ایای آنتمون دیدنش که تو ماشین من نیشسته...

-خب پس بره خودش و جرم بده کسی باور نمیکنه دزدیده باشیش...حالا هم گمشو برو دیگه
 نبینمت این دور و بر...شد؟؟؟

مرد رفت تو خونه و دختری که باز توی دستاش داشت تقلا میکرد برای رها شدن و پرت کرد سمت
 زمین...آخ بلندی گفت و حس کرد مهره های کمرش جا به جا شد...همینکه اومد با یه فحشی
 حرصشو خالی کنه یه پسر جوون تر بهشون نزدیک شد و صدای مرد و شنید که گفت:
 -این و ببر بنداز تو اون اتاق که گفتم...یه زنگم به آقا تایماز بزن بگو محموله رسید...

اون روز سومین روزی بود که تو اون اتاق سرد و تاریک زندانی شده بود و هیچکس نمیومد بگه چرا
 اینجاس... نمیدونست کی پشت این ماجراس...نمیدونست چرا فرحناز و مجبور به همچین کاری
 کردن که هیچ فرقی با آدم دزدی نداشت...ولی هرکی که بود انگار بدجوری کینه و دشمنی داشت...
 صبح به صبح یه لیوان آب و یه تیکه نون لواش میذاشتن تو اتاق و بدون اینکه اهمیتی به خواهش و
 التماسش بدن میرفتن بیرون...اتاق دستشویی هم داشت و حتی به این بهونه هم نمیتونست بره
 بیرون تا حتی یه سر و گوشی آب بده...چه برسه به اینکه بخواد فرار کنه...

پنجره هاشم قفل بود و رو شیشه ها شیشه مات کن چسبونده بودن که چیزی از بیرون معلوم
 نشه...تمام احتمالات و تو این سه روز بررسی کرد...پررنگ ترین گزینه گروگانگیری بود...ولی آخه
 مگه اون کی بود که بخواد با دزدیدنش خانواده اش و تهدید کنن؟؟؟مگه دزدا قبل از هر کاری
 تحقیق نمیکنن راجع به اون شخصی که میخوان گروگان بگیرنش؟؟؟پس میدونن که از یه خانواده رو
 به پایینه و هیچ چیزی ازشون نمیشه کند...حتی اگه پولدارم بودن انقدری پیش خانواده اش محبوب
 نبود...که بخوان به خاطرش پول خرج کنن...بعدشم گروگانگیری احتیاجی به اینهمه صحنه سازی
 نداشت...میتونست بدزدنش از تو خیابون...

یاد خانواده اش ترس و تو جوش انداخت... چرا باید درست همون روزی که قرار بود برایش خواستگار بیاد این اتفاق بیفته؟؟؟ شک نداشت تنها فکری که تو سر پدر و زن باباش میگذشت فرارش بود... چون با این خواستگاری مخالفت کرده بود... اونا هم فکر کردن این و بهانه کرده برای فرار... اون چهارتا آدمی هم که تو ماشین فرحناز دیده بودنش مطمئناً تا الآن به گوش خانواده اش رسونده بودن که دختره با میل خودش تو ماشین نشسته بود و داشت فرار میکرد...

بدنش از نشستن طولانی مدت و خوابیدن رو زمین تمام سرامیک خشک شده بود... حتی جای شوفاژ اتاقم خالی بود از تفاوت رنگ اون قسمت از دیوار با قسمتای دیگه فهمید کنده شده... اون کسی که گروگان گرفته بودتش قصد شکنجه شو داشت ولی آخه به چه جرمی؟؟؟

تن بی جوشو از رو زمین بلند کرد تا مثل این سه روز بره دستاشو با آب گرم بشوره بلکه از یخزدگی جلوگیری کنه... با شنیدن صدای بارون رفت سمت پنجره... با اینکه چیزی از بیرون نمیدید ولی از پشت شیشه مات به قطره های بارون خیره شد و بعد از چند روز لبخند رو لبش نشست... بارون همیشه به وجد میآوردش... ولی اون لحظه میتونست حتی غمگینش کنه چون باعث سردتر شدن هوا میشد...

از دستشویی که بیرون اومد صدایی از بیرون شنید و گوشش و چسبوند به درتا صدا رو واضح تر بشنوه... صدای حرف زدن دو نفر بود که انگار داشتن احوالپرسی میکردن...

با نزدیک شدن صداها سریع از در فاصله گرفت و با ترس و لرز گوشه اتاق نشست و زانوهایش و بغل کرد... یه حسی بهش میگفت این کسی که تازه اومده... همونیه که پشت این قضیه اس... همون تایماز نامی که قرار بود بهش خبر بدن محموله اش رسیده...

صدای حرف زدنشون نزدیک و نزدیک تر شد و صدای ضربان قلبش بلند و بلند تر... تا اینکه حس کرد درست رسیدن به پشت در اتاق...

-اینجاس؟؟؟

-بله آقا... اتاق و همونجوری که گفتید آماده کردیم...الآنم توئه...

-باشه... کارتون خوب بود...دیگه میتونید برید...فردا بیاید شرکت برای تسویه حساب...

-چشم آقا...بازم امری بود در خدمتیم...

-اوکی خبرت میکنم...

هر لحظه آماده بود تا در باز بشه و یکی بیاد تو...ولی خبری نشد...صدای حرف زدنم قطع شد...هرچقدر فکر کرد به نتیجه ای نرسید که این صدارو جایی شنیده یا نه...به نظرش غریبه بودو بهت و حیرتش بیشتر از این بود که چرا یه آدم غریبه تا این حد باهاش سر جنگ داره که داره اینجوری مجازاتش میکنه؟؟؟

چند ساعت دیگه تو اتاق موند...سرمای اون روز به خاطر بارون خیلی بیشتر شده بود...یه تیکه دیگه از جیره نون اون روزشو خورد و با یه قلپ آب قورتش داد...حس میکرد برای مقابله با اون شخصی که به اینجا کشونده بودتش باید قوی میبود...ولی آخه با یه تیکه نون و یه لیوان آب مگه میشد؟؟؟جثه ظریفی داشت که مطمئن بود تو این سه روز حتی از قبل لاغرتر و ضعیف تر هم شده...

دست به دامن خدا شده بود تا جونش و در برابر این موجود ناشناخته در امان نگه داره که یهو در باز شد و به دنبالش جیغی از ترس کشید و خودشو چسبوند به دیوار...هوا هنوز تاریک نشده بود و میتونست قیافه آدم رو به روش و تشخیص بده...

یه پسر جوون که با نهایت خشم و نفرت داشت بهش نگاه میکرد...حتی چهره اشم آشنا نبود...چشماش تو کاسه ای از خون غرق بود و به وضوح میدید که داره از شدت خشم میلرزه...بهت زده بهش خیره شده بود که بهش نزدیک شد...

به خودش جرات داد و با صدایی که لرزشش عجزشو فریاد میزد گفت:

-من...من اینجا چی کار میکنم؟؟؟برای...چی...منو دزدیدید؟؟؟چرا...اینجا کسی...جواب منو نمیده؟؟؟

-هه...دیر اومدی زودم میخوای جواب سوالات و بگیری و بری؟؟؟

با کشیده ای که نصف صورتش و به آتیش کشید پرت شد وسط اتاق و تن بیجانش به آنی پذیرای ضربه های کمر بند مردی شد که هیچی از حرفاش نفهمید... هنوز یه سوال پررنگ داشت تو ذهنش میچرخید... گنااهش چی بود این وسط؟؟؟

ضربه ها بی رحمانه کتف و گردن و کمرش و به آتیش میکشیدن و حتی قدرت اینو نداشت که درد بکشد و جیغ بزنه... فقط زیر لب ناله میکرد...

- آخخخخ... نزن... آیییییی... نزن بی انصاف... میسوزه نزن... حیوون... بسه... تو رو خدا بس... صورت خیس از اشکشو چرخوند تا شاید دل جلادش به رحم بیاد... ولی خونی که جلوی چشمش و گرفته بود نمیداشت به عجز دختر بیچاره اهمیت بده...

انقدر زد تا دیگه حس کرد جونی تو تنش نمونده... نمیخواست بیهوش بشه... باید تو مرز بیهوشی نگهش میداشت... دوست نداشت تو فیلمی که قرار بود ازش بگیره دختره بیهوش باشه... باید چشمش باز میموند... باید از عجزی که توی صورت و نگاهش بود فیلم میگرفت تا بیشتر دل برادرش و بسوزونه...

کمر بندش و پرت کرد یه گوشه و یقه لباس دختر و گرفت تو دستش... تنشو که مثل یه تیکه گوشت... بی حس و بی جون شده بود دنبال خودش برد... کشون کشون بردش تو اتاقی که دوربین توش وصل شده بود و انداختش رو تخت... چشمش نیمه باز بود و میدید که داره تو وسایلش دنبال یه چیزی میگردد...

داشت از حال میرفت ولی نباید میداشت این آدم هر غلطی که دلش میخواد بکنه... شاید کشتنش یعنی خلاص شدن از این زندگی ولی کی بود راضی به مرگ باشه و برای نجات خودش هیچ تلاشی نکنه؟؟؟

آب دهنش و قورت داد و منتظر موند تا نزدیک تر بشه... پاهاش از تخت آویزون بود و بهترین حالت برای کاری بود که میخواست بکنه...

ناکار کنی... آره؟؟؟ حالا که فکرش و میکنم میبینم لیاقت داری بدون زجر بمیری... من میخوامت راحت کنم... ولی حالا بدم نمیداد زجرکش بشی... اینجوری داداشتم با دیدن فیلمت بیشتر عذاب میکشه... بی آبروت میکنم... کاری میکنم خانواده ات دیگه نتونن سرشون و تو خونه خودشونم بالا بگیرن... نگران منم نباش... چند ساعت دیگه رو به راه میشم و برمیگردم سراغت و وقتی تو این بارون از سرما یخ زدی تلافی همه گه کاریاتو یه جا سرت در میارم... حالیت میکنم در افتادن با تایماز یعنی چی... زورم نزن که جنازه اتو از این خونه بکشی بیرون چون در قفله...

لگدی تو پهلوش کوبند و فریاد زد:

فهمیدیییییییییی؟؟؟

با دردی که از لای پاهاش دوباره تو تنش پیچید رفت تو... بعد از خوردن یه قرص مسکن رو تخت دراز کشید... با خودش فکر کرد شاید دختره تونست با این کار چند ساعت برای خودش زمان بخره... ولی بالطبع خشم تایماز بعد از بیدار شدنش خیلی بیشتره... فکر تجاوز تو سرش نبود ولی با این کار شاید بد نبود قبل از کشتنش بیشتر زجرش بده... حداقل تلافی این ضربه کاری و سرش در میاورد...

کم کم قرص مسکنی که خورده بود و مستی ای که هنوز کامل از سرش نپریده بود اثر خودش و گذاشت و خوابش برد...

نمیدونست چقدر اونجا زیر بارون مونده... ولی قطره های درشت بارون که به صورتش میخورد و دردشو چند برابر میکرد حتی نمیداشتن یه خواب راحت داشته باشه و انقدری هم قدرت نداشت که از جاش بلند شه... یا خودشو بکشه جایی که از برخورد بارون در امان باشه...

ضربه های کمر بند کاملاً توانش و گرفته بود... کاش میتونست قبل از اینکه دوباره سر و کله جلادش یا قاتلش پیدا بشه از اینجا میرفت... ولی خودش گفت که در قفله... حتی اگه قفلم نبود... به قول تایماز جنازه اش هم نمیتونست بیرون بکشه...

همونطوری به شکم رو زمین سر و سنگی افتاده بود و از سرما به خودش میلرزید... با وجود بیهوده بودن تلاشش بازم سعی کرد یه کم نیم خیز بشه هرطور شده از اینجا دربره که یهو حس کرد به جز صدای برخورد قطره های بارون با زمین و برخورد دندوناش بهم یه صدای دیگه ای هم میاد... با فکر اینکه تایماز برگشته سراغش نفسش تو سینه حبس شد... ولی صدا از جهت مخالفش یعنی در حیاط میومد... انگار یکی داشت قفل و باز میکرد...

حدسش درست بود چون بلافاصله صدای باز و بسته شدن در و شنید و بعد صدای قدم های کسی که کند شدن آنیش و به وضوح حس کرد... از لای چشمای نیمه بازش یه جفت پا رو که دید که درست جلوی صورتش متوقف شد... شلوار و کفشش نشون میداد که شخص مورد نظر مرده... ولی دیگه توان بلند کردن سرش و نداشت...

نمیدونست اون شخص کیه و اینجا چی میخواد... فقط ته دلش یه کم با این حضورش روشن شد و حس کرد شاید بتونه در برابر تایماز کمکش کنه یا از اینجا فراریش بده... ولی... اگه اونم یکی باشه بدتر از اون تایماز بی رحم چی؟؟؟ اگه همدستش باشه چی؟؟؟

هنوز این فکر به قدر کافی وسعت پیدا نکرده بود که اون شخص راهشو به سمت ساختمان کج کرد... تردید و کنار گذاشت و با پنجه های بیجونش پاچه شلوارش و نگه داشت...

مرد رو پاهاش نشست و به چهره بی رنگ و روی دختر نگاه کرد... فرقی با یه مرده نداشت... حدس اینکه این دختر بدبخت اسباب بازی جدید تایماز باشه سخت نبود... ولی از این عادت نداشت که همچین بلایی سر دوست دخترش بیاره... چند باری دوست دخترش اومده بودن پیشش و شکایت سرد بودن و بی محلی کردنای تایمازو به گوشش رسونده بودن ولی این وضعیت واقعاً بعید بود ازش...

سرش و جلوتر برد و پرسید:

چی میخوای؟؟؟ اینجا چیکار میکنی؟؟؟

تمام توانش و جمع کرد و با زور سرش و بلند کرد تا چیزی از چهره مرد رو به روش ببینه... ولی قطره های بارون و تاریکی هوا این اجازه رو بهش نمیداد... با اینحال با مشقت در حالیکه دندوناش از شدت سرما بهم میخورد و کلماتش جویده جویده میشد فقط تونست بگه...

منو... از اینجا... بر... میخواد... بکشتم... ببر... خوا... هس...

دیگه جونی تو تنش نموند که جمله اشو ادامه بده... دستش از روی شلوار مرد جدا شد و سرش شل شد و از حال رفت... نفسشو با کلافگی فوت کرد و زیر لب غرید:

پسره هنوز نیومده شروع کرد به کثافت کاری...

به دختری که چیز زیادی از حرفاش نفهمید و حالا جلوی پاش از حال رفته بود نگاه کرد.. تایماز هرغلطی هم کرده باشه دستش نمیتونه به خون آلوده بشه و نمیفهمید منظورش از حرفایی که زده چیه... احتمالاً فقط ترسونده بودتش ولی به خاطر چی؟؟؟

نمیدونست کارش تا چه حد درسته... ولی نمیتونست همینجوری بشینه و تباه شدن آینده یه دختر و با چشم خودش ببینه... نگاهی به ساختمان انداخت... فعلاً از تایماز خبری نبود... از جواب ندادن آیفون فهمید که بازم اون قرصای کوفتیش و خورده و حالا حالاها بیدار نمیشه... برای همین دیگه وقت و تلف نکرد... دختر و تو بغلش گرفت و رفت بیرون...

تو راه چند بار برگشت سمت صندلی عقب که دختره رو روش خوابونده بود و صداش کرد تا شاید بیهوش بیاد و بتونه ازش آدرس خونه اش و بگیره... ولی کاملاً بیهوش بود... نمیدونست تایماز چه بلایی سرش آورده که به این حال و روز افتاده چون مسلماً با چند ساعت زیر بارون موندن کسی به مرز بیهوشی نمیرسه...

به ناچار رفت خونه خودش... به این فکر کرد که اینجوری بهتر شد... چون قبل از رفتنش باید میفهمید اونجا چیکار داشت... مسلماً از تایمازم نمیتونست بپرسه... چون اگه میفهمید که این دختر پیشش دوباره میومد سراغش... بیمارستانم نمیتونست ببرتش... وقتی نه میدونست کیه و نه هیچ نسبتی باهاش داشت مسلماً باهاش در دسر میشد...

جلوی در خونه اش که رسید دختره رو دوباره بغل کرد و برد تو... باید تکلیفش با تایماز هم روشن میشد... باید میفهمید چرا همچین بلایی سرش آورده... دوست نداشت دوباره بخواد پاشو هرز بذاره... به سختی آدم شده بود و شدیداً اصرار داشت تا این آدمیت و نگه داره...

تمام لباسای دختر خیس بود... نه چیزی داشت که مناسبش باشه و تنش کنه... نه علاقه ای به این کار داشت... فعلاً واجب ترین چیز تو ذهنش پی بردن به هدف تایماز بود... باید میفهمید این چه کاری بود که تو روز اول برگشتش از آلمان باید انجام میداد...

در اتاقی رو که دختره رو توش گذاشت قفل کرد و رفت بیرون... احتمال میداد تا بهوش بیاد بخواد بره... ولی قبل از اینکه بره باید سر از کارش در میاورد...

در اتاق تایماز و باز کرد که دید هنوز غرق خوابه... با کلافگی از تو آشپزخونه یه پارچ آب آورد و همه رو یهو رو صورتش خالی کرد... وگرنه باید صبر میکرد تا دوساعت دیگه که خودش بیدار شه... تایماز رو تخت نیم خیز شد و بعد از اینکه موقعیتشو به خاطر آورد سرش و بلند کرد و خیره شد تو صورت برادرش...

با دیدن پارچ آب توی دستش غر زد:

-آراز؟؟؟ این چه کاریه؟؟؟ مرض داری مگه؟؟؟

قبل از اینکه کلمه ای از آراز بشنوه یاد دختری که تو حیاط انداخته بودش افتاد و با بهت گفت:

-تو کی اومدی؟؟؟

-همین الان... باز تو برداشتی قرص خوردی و عین خرس گرفتی خوابیدی؟؟؟ نگفتم بنداز دور اون زهره ماریارو؟؟؟

چند ثانیه با بهت و ناباوری به صورت آراز خیره شد... یه چیزی انگار این وسط اشتباه بود... دردی که هنوز زیر شکمش حس میکرد... نشون میداد که تمام اتفاقات قبل از خوابش واقعی بوده و ساخته ذهن و خیالش نیست... ولی اگه دختره تو حیاط باشه و آراز دیده باشدش... بعیده که الان از دست تایماز عصبی نباشه و چیزی درباره اش ازش نپرسه...

با یه جهش از رو تخت پایین پرید و بدون توجه به آراز راه افتاد سمت حیاط...

آراز میدونست دنبال چی داره میره ولی به روی خودش نیاورد و توپید:

-صبر کن ببینم... کجا سرت و عین گاو انداختی پایین داری میری؟؟؟ هووووووووووی... با توام... تایماز!!!!!! از...

تایماز که حالا جای خالی دختره داشت این واقعیت و تو سرش میکوبوند که فرار کرده با کلافگی چنگی به موهاش زد و فریاد کشید:

-چی میگی آراز!!!!!! از... چرا خفه نمیشی...؟؟؟ مگه نمیبینی بدبخت شدم؟؟؟

-چته تو؟؟؟ این اداها چیه درمیاری؟؟؟ و ایستا ببینم اصلاً کی رسیدی؟؟؟ چرا خبر ندادی داری میای؟؟؟ من باید از مهران میشنیدم که برگشتی و به جای اینکه بری خونه به پدر مادرت سر بزنی صاف پاشدی اومدی اینجا؟؟؟ مگه نگفتی یه هفته ده روز دیگه میای؟؟؟

حوصله جواب دادن به هیچکدوم از سوالاتی برادر بزرگترشو نداشت... فقط داشت به نقش بر آب شدن نقشه ای که انقدر به خاطرش صبر کرده بود و زحمت کشیده بود فکر میکرد... دیگه براش مهم نبود که آراز از ماجرا بویی ببره یا نه... رفت طرفش و نالید:

-تو... تو وقتی اومدی یه دختر و توی حیاط ندیدی؟؟؟ همونجا وسط حیاط افتاده بود رو زمین...

اینهمه آشفتگی تایماز... آراز و به این یقین رسوند که اون دختر هرکی که هست برای برادرش خیلی مهمه که حالا از نبودش اینجوری بهم ریخته... پس فعلاً نباید خودش و لو میداد تا میفهمید جریان چیه...

-نه... من کسی و ندیدم... تو هم لابد زده به سرت داری شر و ور میگی... دختر وسط حیاط آخه چی کار میکنه؟؟؟ جدیداً اینجوری از دوست دخترات پذیرایی میکنی؟؟؟ نکنه سوغات آلمانت بود؟؟؟
-چرت نگو آراز... اون دختر ماحصل تلاش چند ماهه ام بود... میدونی چقدر برای گیر انداختنش زحمت کشیدم و سگ دو زدم؟؟؟ حالا همه چیز نقش بر آب شد... بی پدر مادر حرومزاده اگه اونجوری نمیزد ناکارم کنه الان من به هدفم رسیده بودم...

آراز با گیجی به تایماز نگاه میکرد و هیچی از حرفاش نمیفهمید... منظورش چی بود؟؟؟ دختره زده ناکارش کرده؟؟؟ اون که خودش حسابی ناکار شده بود...

-از چی حرف میزنی تایماز؟؟؟ من هیچی نمیفهمم...

-ای بابا... کم نمک رو زخمم بیاش... بذار یادم بره با یه حماقت قاتل برادرمون و که تو چنگم داشتمش از دست دادم... به راحتی آب خوردن...

-چی؟؟؟!!!

نفس عمیقی کشید و خودش و انداخت رو مبل... یه سیگار روشن کرد و با نیم نگاهی به چهره متعجب و بهت زده آراز گفت:

-چیه؟؟؟ نکنه انتظار داشتید منم مثل شما دست رو دست بذارم تا پلیس بعد از دو سال یه عملی روانی رو نشونمون بده بگه این برادرتون و کشته و بعدشم بهش عفو بخوره و آزاد شه... نخیر... من بعد از چهلم دست به کار شدم... خودم گشتم دنبالش... از نشونه های کوچیک شروع کردم و انقدر بزرگشون کردم تا بالاخره بعد از چند ماه گیرش آوردم... نه خودش و... خونه و خونواده اش... باورت

میشه آراز؟؟؟ خانواده قاتل آرتا رو پیدا کردم... با دست خالی... فقط با کمک چند نفر... ولی بی عرضگیم باعث شد از دست بدمش... دارم میسوزم آراز...

آراز به سختی به خودش مسلط شد و رفت رو مبل رو به روی تایماز نشست... هنوز ارتباط اون دختر و با این جریان نفهمیده بود...

-خب... تو که میگی یه دختر تو حیاط بوده... این چه ربطی به قاتل آرتا داره؟؟؟ اون یه پسر جوون بود... تو فیلم کاملاً مشخصه...

-هه... همین دیگه برادر من... خوب فیلم و ندیدی که داری این حرف و میزنی... کنار اون پسر یه دختر جوونم بود... یادت رفته؟؟؟ بعد از اینکه خونه اشو پیدا کردم یکی از هم محلیاشون و گیر آوردم و ته و توی زندگیشون و از زیر زبونش کشیدم بیرون... فهمیدم خودشه و بابا و زن باباش و خواهرش... گفت چند ماهیه که فراری شده و هیچ خبری ازش نیست... ولی من همینکه فهمیدم یه خواهر داره چشمام برق زد... بعدش فرستادیم که برم آلمان ولی دورادور حواسم بهشون بود... از همونی که ازش اطلاعات گرفتم استفاده کردم که بیارتش اینجا... دو سه روز خبری ازش نشده تا اینکه سه روز پیش زنگ زدن و گفتن دختره رو آورده... منم تو این سه روز کارامو اون ور راست و ریس کردم و برگشتم تا انتقام خون داداشم و از اون پسره عوضی و خواهر عوضی تر از خودش بگیرم...

با شنیدن حرفای تایماز خشمی ناشناخته وجود آراز و گرفت... شاید از جنس همون خشمی که تو وجود تایماز بود... خشمی که از اون دختر ناشی میشد... دختری که الان رو تخت اتاق خوابش خوابیده بود... خواهر قاتل برادرش بود... حالا دیگه به تایماز حق میداد که انقدر از خود بیخود شده باشه... ولی یه حسی ته دلش میگفت شاید اون دختر بی تقصیره... شاید این اونی نباشه که توی اون فیلم لعنتی بود...

-حالا... چی شد که سر از حیاط در آورد؟؟؟

تایماز سری با افسوس تکون داد و سیگارش و تو جاسیگاری خاموش کرد...

-نقشه ها داشتتم برایش...میخواستم ازش فیلم بگیرم و فیلم و انقدر دست به دست بچرخونم تا برسه دست اون داداش حرومزاده اش...تا بفهمه عاقبت گه اضافی ای که خورده چی بوده...میخواستم اونم مثل ما حسرت بخوره...اونم مثل ما با دیدن آخرین فیلم از عزیزش روزی صدبار آرزوی مرگ کنه...ولی دختره عوضی وحشی تا خواستم بهش نزدیک شم با زانوش صاف کوبوند وسط پام...از درد نمیتونستم صاف وایستم...انداختمش تو حیاط تا هم اون حسابی از سرما یخ بزنه و هم من یه کم حالم جا بیاد بعد برم سراغش که دیدم جا تره و بچه نیست...حماقت کردم...

آراز با شنیدن قضیه فیلم تنها حدسی که زد این بود که تایماز میخواست بهش تجاوز کنه...با اینکه اونم یه جور خشم وکینه از اون دختر به دل داشت...ولی بازم نمیخواست تایماز باخبر شه که اون دختر پیشش...از کله خراب برادرش خبر داشت و میدونست اگه بگه اونجاس همین الان پامیشه و میره سراغش...یه برادرش و از دست داده بود و دلش نمیخواست تنها برادرشم به جرم بی آبرو کردن یه دختر بره پای چوبه دار...باید از اون دختر به روش خودش حرف میکشید... برای ظاهر سازی جلوی تایماز صداشو برد بالا و توپید:

-معلومه که حماقت کردی...آخه احمق بی شعور...آدم خواهر قاتل برادرشو که به قول خودت بعد از چند ماه سگ دو زدن گیرش آوردی میندازه تو حیاط؟؟؟تا فلنگ و ببنده و در بره؟؟؟

-چی کار میکردم؟؟؟داشتم از درد می مردم...باید یه کم آروم میشدم یا نه؟؟؟
-خب عوضی مینداختیش تو یه اتاق درم قفل میکردی...بعدشم باید زنگ میزدی به پلیس نه اینکه صبر کنی تا خودت سر پا بشی...

-میخواستم اینجوری جونش و به لبش برسونم...میخواستم انقدر اونجا بمونه تا یخ بزنه و وقتی خواستم برم سراغش جونی تو بدنش نباشه...قرارم نبود پای پلیس وسط کشیده بشه...پلیس اگه عرضه داشت تا الان اون الدنگ و پیدا میکرد...من میخواستم با دستای خودم انتقام بگیرم...

-هه... غلطای زیادی... پس باید خدارو شکر کنم که دختره فرار کرد... تا یه بند دیگه به دفتر حماقتات اضافه نشد...

-انتقام من از اون عوضی حماقت نیست... حقمه...

-حقت دیدن جنازه اون بی ناموسه... اونم نه به دست خودت... پای چوبه دار... نه بی آبرو کردن دختری که حتی معلوم نیست دخلی تو این ماجرا داشته یا نه...

تایماز که سعی داشت قضیه قتل و از آراز مخفی کنه نگاهش و گرفت و آروم گفت:

-برای من مهم نبود که دخلی داشته یا نه... چه اون دختری که اون شب همراه اون عوضی بود باشه چه نباشه من دوباره گیرش میندازم و بلایی که دلم میخواد و سرش میارم...

-تو خیلی بیجا میکنی... میخوای یه داغ دیگه بذاری رو قلب مامان و آقا جون؟؟؟ سر آرتا کم پیر شدن؟؟؟ کم داغون شدن؟؟؟

-نترس... اگه بفهمن پسرشون انتقام گرفته خوشحالم میشن...

-هه... از چی باید خوشحال بشن؟؟؟ اینکه منتظر باشی ببینی پلیس کی میاد به پسر ت دست بند میزنه و به جرم تجاوز به عنف میبرتش خوشحالی داره؟؟؟ فکر کنم سنت اونقدری رسیده باشه که بدونی مجازات این کارت اعدامه...

-کی میخواست بفهمه کار منه؟؟؟

-واقعاً شک میکنم چیزی به اسم مغز تو سرت باشه... نمیدونم این فکر احمقانه کی و چه جوری تو سرت شکل گرفت... آخه نفهم کله خر... تو اصلاً به این فکر نکردی که اگه به قول خودت اون فیلم دست به دست میچرخید خودتم شناسایی میشدی... یا نه اصلاً به اون فیلم کاری ندارم... اگه اون دختره میرفت ازت شکایت میکرد با یه تشخیص چهره سر یه هفته میومدن سراغت بدبخت...

تایماز زیر چشمی نگاهی به آراز انداخت... انگار پنهون کاری دیگه فایده نداشت... باید میگفت هدف اصلیش چی بوده... با اخمای آویزون و یه کم شرم از حضور برادر بزرگترش گفت:

-قرار نبود دختره پاشو از اینجا بیرون بذاره چه برسه به اینکه بخواد شکایت کنه...

-منظورت چیه؟؟؟

-واضحه برادر من...هدف من از اول این بود که سرش و از تنش جدا کنم و با خونش اسمم و بنویسم رو تیتراژ پایانی فیلمی که قرار بود برسه به دست برادرش...

دهن آراز از تعجب نیمه باز مونده بود...پس دختره بی راه نمیگفت که تایماز میخواد بکشتش...آراز خیلی خوش باور بود که فکر میکرد برارش فقط قصد بی آبرو کردن اون دختر و داره...

یعنی این حرفا رو به اونم زده بود که اونجوری ترسیده و هراسون شده بود؟؟؟این فکر کی تو سر تایماز ریشه دوونده بود و خبر نداشت؟؟؟باید هزار بار خداروشکر میکرد که عقل اون دختر رسید و کاری کرد تا چند ساعت وقفه بیفته و آراز سر برسه و تایماز به هدفش نرسه...

-تو دیوونه شدی تایماز...

صدای پر از بغض برادرش قلبش و به درد آورد...

-آره...دیوونه شدم...هرکس دیگه ای هم جای من بود...بعد از دیدن اون فیلم دیوونه میشد...چند نفر

و میشناسی که صحنه بریدن سر برادرشون از جلوی چشمشون رد بشه و دیوونه نشن؟؟؟

-تقصیر خودته...پلیس اون تیکه رو بهمون نشون نداد...چون میدونست بی شک به جنون میرسیم...ولی خودت اصرار کردی و خواستی ببینی...

-خودم خواستم چون میخواستم نفرتم از اون لاشی سگ پدر به قدری زیاد بشه که هیچ چیزی نتونه مانع انتقامم بشه...میخواستم اینجوری...روح آرتا...شاد شه...

بغض اجازه ادامه حرفش و نداد...آراز که عجز برادرش و دید خشمش و کنار زد و رفت کنار تایماز نشست...دستشو گذاشت رو شونه برادرش و فشار داد...

-تو مطمئنی روح آرتا با این کارت خوشحال میشه؟؟؟پس آرتا رو نشناخته بودی...اون جونشو میداد برای اینکه ما تو دردرس نیفتیم...لازمه یادآوری کنم اون دعوایی رو که تو مسببش بودی ولی آرتا

گردن گرفت تا برادر تازه دانشجو شده اش پاش به کلانتری باز نشه؟؟؟ حالا فکر میکنی همچین آدمی خوشحال میشه که برادر کوچیکش دستش به خون آلوده شه؟؟؟ تایماز... داداش من... آرتا مرده... تموم شد... به فکر بقیه خانواده ات باش... مامان... آقاجون... من... چرا میخوای با ندانم کاریت یه داغ دیگه رو دل ما بذاری؟؟؟ برس به زندگیت داداشم... بذار پلیسم کار خودش و بکنه...

تایماز سرش و بلند کرد و با صورت خیس از اشکش زل زد به آراز...

-هر شب خوابش و میبینم آراز... نمیفهمم کجاس و در چه حالیه... ولی حس میکنم آرام نیست... اینه که داره منو میسوزونه... داداش پاک و بی گناه من چرا نباید اون دنیا تو آرامش باشه؟؟؟

اشکای تایماز حال آرازم دگرگون کرده بود... آرزوش بود که میتونست مثل تایماز اشک بریزه و خودش و خالی کنه... ولی اون درداشو همیشه تو خودش نگه میداشت... برادر بزرگتر بود و وظیفه اش آرام کردن تایماز بود نه اینکه خودشم بشینه پا به پاش اشک بریزه...

-فکر خودت و مشغول این چیزا نکن... شاید آرام نبودنش به خاطر اینه که اون یارو هنوز داره ول میچرخه... ولی مطمئن باش کشتن خواهرش بیشتر آرتا رو عذاب میده... تایماز... داغ برادر بزرگترم کمرم و خم کرد... کاری نکن که داغ تو زمینم بزنه...

ساعت از یازده شب گذشته بود... تایماز آرام تر شده بود و آراز بی قرار تر... فکرش تو خونه پیش اون دختر بود... باید دور از چشم تایماز سر از کارش درمیآورد...

-مطمئن باش حکمتی توش بوده... خدا نخواسته دستت به خون آلوده شه... من دیگه میرم... شب اینجا نمونیا بروخونه... مامان و آقاجون دلتنگتن...

تایماز سری به تایید تکون داد و گفت:

-تو هم بیا بریم...

-نه... یه سری کار دارم... سلام منو برسون...

چند قدم رفت سمت در و دوباره برگشت... تایماز متوجه برگشتش نشد... آروم از پشت بهش نزدیک شد و طبق عادتش از بچگی با کمک انگشت شست و اشاره اش ضربه ای محکم به پشت گوش تایماز زد... با بلند شدن صدای اعتراض تایماز زد زیر خنده...

-آراز گمشو بیرون... هنوز دست از این مسخره بازیات برنداشتی مرتیکه...

لبخندی که رو لبای تایماز دید خیالش و راحت کرد و بعد از بهم ریختن موهای تایماز و بلند شدن دومین دادش با خنده از خونه بیرون اومد...

هرکی ندونه خودش خوب میدونست که خنده هاشون ظاهری بود... درست از چند ماه پیش که برادر بزرگترشون به قتل رسید خنده هم از رو لبای این خانواده محو شد... ولی شاید اون دختری که تو خونه اش بود با اعترافش میتونست آرامش و دوباره به خونه اشون برگردونه...

تن پر دردشو از رو تخت بلند کرد و نگاه هراسونشو دوخت به گوشه و کنار اتاقی که هیچ شناختی ازش نداشت... اینجا دیگه کجا بود؟؟؟ یه زندون دیگه؟؟؟ سعی کرد یادش بیاد چی شد که سر از اینجا درآورد... ولی آخرین تصویری که تو ذهنش بود مربوط به مردی بود که چیزی از چهره اش ندید... ولی التماسش و کرد که از اونجا ببرتش و حتی نفهمید که التماسش چقدر کارساز بود... یعنی اینجا خونه اونه؟؟؟ شاید یکی از اتاقای خونه همون تایماز باشه... شاید دل اون مرد نسوخته و الآن...

با این فکر سریع از جاش بلند شد و رفت سمت در... وقتی دید قفله دنیا رو سرش خراب شد... پس هنوز خونه تایمازه... پس اون مرد کمکش نکرد... پس باید منتظر بشینه تا چند ساعت یا چند دقیقه دیگه سرش از تنش جدا شه...

همونجا پشت در سر خورد رو زمین و زد زیر گریه... چی شد که سرنوشتش یهو از این رو به اون رو شد؟؟؟ تا سه روز پیش داشت غصه اومدن خواستگاری که جای پدرش بود و میخورد و الآن باید منتظر میموند تا کسی که حتی نمیدونست کیه و از چی کینه داره بیاد سراغش و حکم قتلش و

امضا کنه... حتی اگه دست اون آدم به خونشم آلوده نمیشد... شاید بهتر بود خودش خودش و میکشت... چون دیگه جایی تو اون خونه و محلی که همه فکر میکردن به خاطر خواستگارش فرار کرده نداشت...

با صدای چرخش کلید توی قفل هینی کشید و سریع از جاش بلند شد و رو به روی در با حفظ فاصله و ایستاد... میدونست راه فراری نداره... ولی هنوز از خدای خودش ناامید نشده بود...

در باز شد و مردی غریبه اومد تو... هیچ آشنایی و شناخت ذهنی ازش نداشت... چهره اش به تایماز شباهت داشت ولی همینکه دید اون بی رحم متجاوز نیست بی اختیار نفس حبس شده اش و بیرون داد... یه حسی میگفت این همون غریبه ایه که تو حیاط زیر بارون دیدش و ازش تقاضای کمک کرد... پس انقدر دلرحم هست که بذاره بره...

قبل از اینکه حرفی بزنه مرد با چند قدم بلند خودشو بهش رسوند و دستشو برای سیلی زدن به صورتش بلند کرد... ولی قبل از برخورد دستش با صورت پر دردش سریع به گوشه دیوار پناه برد و تو خودش مچاله شد... همینکه دید مرد دوباره داره بهش نزدیک میشه دستاشو حایل صورتش کرد و زار زد:

- تو رو خدا نزن... تو رو خدا... دارم میمیرم... امروز به قدر کافی کتک خوردم... دیگه جونی تو تنم نمونده... تو رو خدا نزن...

آراز نفس عمیقی کشید و بازدمشو فوت کرد... نمیخواست مثل تایماز یه طرفه به قاضی بره... خشمگین بود ولی باید اول میفهمید این دختر کجای این ماجراس...

- اگه میخوای نزنمت باید حرف بزنی میفهمی؟؟؟ وگرنه قول نمیدم بهتر از داداشم باهات رفتار کنم...
 هق هق دختر جملاتشو بریده بریده میکرد...

- آخه... از چی حرف... بزنی؟؟؟ من حتی... نمیدونم... برای چی اینجام... به چه... جرمی؟؟؟ چیکار کردم... که خودم خیر ندارم؟؟؟

یعنی باید مظلومیت این دختر و باور میکرد؟؟؟ نه هنوز زود بود... شاید اینم جزو فیلماشه... نقش بازی کردن و چهارتا اشک و گریه و زاری برای جماعتی که جون یه آدمو میگرفتن کاری نداشت...
-از اون داداش بی همه چیزت حرف بزن... از اون گندی که تو با همدستیش به زندگی من و خانواده ام زد... یالا...

-من...؟؟؟ من... داداشم و... چند ماهه که... ندیدم... چه... چه همدستی ای؟؟؟

-کدوم قبرستونیه که ندیدیش؟؟؟

در حالیکه هق هق و گریه کلماتش و بریده بریده میکرد به سختی گفت:

-نمی... دونم... میگن... فراریه... ولی... ولی نمیدونم... به چه جرمی... خیلی وقته که دیگه... نمیاد خونه... یه بار پلیس اومده بود... دم خونه سراغش... بابام... از ترس آبروش... از خونه انداختش بیرون... از اون به بعد... دیگه ندیدمش... به... به ارواح خاک... مادرم راست میگم... من... من حتی... وقتی که حمید... خونه بود هم... نزدیکش نمیشدم... چه برسه به اینکه... سر از کارش... در بیارم...

تو این سی سالی که از خدا عمر گرفته بود انقدری تجربه داشت که آدم بی گناه و از گناهکار تشخیص بده... مظلومیت و بی گناهی تو تمام حرکات و رفتار و حرفای این دختر مشخص بود... انقدری هم بی منطق و بی رحم نبود که گناه اون عوضی و به پای خواهرش بنویسه... مطمئناً نمیتونست پا به پای اون آشغال تا دزدی و قتل یه آدم اونم به فجیع ترین شکل ممکن پیش بره...
روش و از دختر که کنج دیوار مچاله شده بود گرفت و خواست بره سمت در که با صداس وایستاد...
-آقا؟؟؟

انگار تازه داشت صداس و میشنید... چقدر بچه سال بود... یعنی واقعاً تایماز میخواست یه دختر بچه رو به قتل برسونه؟؟؟ یعنی عقلش به این نرسید که این دختر توان همدستی با اون عوضی رو نداره؟؟؟
چرخید سمتش و منتظر موند تا ببینه چی کارش داره...

-اون... اون آقایی که... میخواست... میخواست منو بکشه... اینجاس؟؟؟

-نه... اینجا خونه منه...

یه کم دست دست کرد و دوباره پرسید:

-شما... باور کردید... که... من بیگناهم؟؟؟

-فرض کن آره... که چی؟؟؟

امیدی که ته دلش روشن شد لحنشم تحت تاثیر قرار داده بود...

-پس... میذارید... برم؟؟؟ اگه اون آقا بیاد و پیدام کنه...

-اون نمیاد... تو هم الان جایی نمیری...

-ولی خودتون گفتید که...

-منم نگفتم قصد دارم اینجا نگهت دارم... ساعت دوازده نصفه شبه... همینجا بگیر بخواب... صبح هر

قبرستونی که خواستی بری برو... ولی اگه برادرت و دیدی بگو داداش من چه خوابی برات دیده بود

شاید غیرتش اجازه بده که بره خودش و معرفی کنه...

چرخید سمت در که دوباره صداش زد:

-آقا؟؟؟

دیگه داشت عصبانی میشد:

-چی؟؟؟؟!!!

-حمید... چی کار کرده؟؟؟ چرا اون آقا... انقدر ازش... عصبانی بود که... میخواست... منو به

جاش... بکشه؟؟؟

اولش نمیخواست چیزی بهش بگه... چون اعصاب یادآوری دوباره اون روزای شوم زندگی خودش و

خانواده اش و نداشت... ولی با بدجنسی فکر کرد شاید بد نباشه این دختر و خانواده اش تو این زجر

شریک باشن... باید خودشون و برای دیدن پسرشون پای چوبه دار آماده میکردن...

زل زد تو صورت دختری که حالا سرپا و ایستاده بود و با چشمای پر از اشک و نگاه پر از سوالش بهش خیره بود...

چند ماه پیش داداشت به همراه یه دختر شبونه میرن شرکت داداش من واسه دزدی... از شانس همون روز داداش من بعد از ساعت کاری برمیگرده شرکت که اونا رو اونجا میبینه... دوربینا فیلمشون و گرفته بودن... با هم درگیر میشن... داداش من با دست خالی... داداش تو با یه چاقو... با چاقو بدن داداشم و آس و لاش میکنه... نه یه بار... پنج بار...

سایز چشمای دختر لحظه به لحظه گشادتر میشد... باور نمیکرد حمید همچین آدمی باشه... خلاف میکرد ولی قتل؟؟؟

آراز کاملاً میدید که رنگ دختر مثل گچ سفید شده و تن و بدنش داره مثل بید میلرزه... ولی اون لحظه براش هیچ اهمیتی نداشت...

-اون عوضی... حتی به جنازه برادرم هم رحم نکرد...
با بهت و حیرت گفت:

-ی... یعنی چی؟؟؟

-یعنی سرشو گوش تا گوش برید... بعدشم فلنگ و بست و گور خودشو گم کرد... هنوزم که هنوزه پلیس نتونسته پیداش کنه... ولی مطمئن باش... وقتی که پیداش کرد... خودم طناب دار و تو گردنش میندازم... خودم به اون چهارپای زیر پاش لگد میزنم... دلم میخواد جون دادنش و به چشم خودم ببینم... تا شاید قلب خودمو داداشم و مامان و بابام یه کم آروم بگیره... حالا برو هم خودت و هم خانواده ات و برای دیدن این صحنه آماده کن... همونجوری که من و داداشم صحنه جون دادن برادر بزرگترمون و دیدیم... شما هم به زودی میبینید... برو خدا رو شکر کن که سر رسیدم و نداشتم داداشم به هدفش برسه... وگرنه الان تو جای اون برادر بی همه چیزت باید تقاص پس میدادی...

روشو گرفت و رفت سمت در که اینبار با شنیدن صدای گرومپی سر جاش وایستاد و به عقب چرخید... دخیره وسط اتاق از حال رفته بود...

باید میفهمید تحمل همچین ضربه ای رو اونم با این حال و روز نداره... ولی نفرتی که از اون عوضی داشت نمیداشت به چیز دیگه ای فکر کنه... حالا اون نفرت رفته بود و حس دلسوزی از این دختری که بازم اقرار کرد هیچ دخلی تو این قضیه نمیتونه داشته باشه وجودش و پر کرده بود... با پشیمونی از زدن حرفایی که شاید هیچ ربطی به این دختر نداشت نفسشو فوت کرد و رفت سمتش...

از آب سردکن یخچال یه لیوان آب برای خودش ریخت و همه رو یه نفس سر کشید... خسته بود و اون لحظه آرزو میکرد که زودتر این جریان تموم شه و بره بگیره بخوابه... چشمای خسته از بیخوابیش و مالوند و بعد از نیم نگاهی به صدف که رو مبل نشسته بود و با سر زیر افتاده پاهاشو به حالت عصبی تگون میداد رفت طرف اتاق... مرصاد و در حال جمع کردن وسایلش دید...

با نگاهی به دخترک که هنوز بیهوش بود گفت:

-چطوره حالش؟؟؟

نیم نگاهی به آراز کرد و دوباره مشغول جمع کردن وسایلش شد...

-از من انتظار معجزه که نداشتی؟؟؟

-یعنی انقدر وضعیتش وخیمه که باید منتظر معجزه باشم؟؟؟

-وقتی دختر بیچاره رو آش و لاش میکنی باید فکر این لحظه هم باشی...

میدونست باید منتظر همچین عکس العملی از مرصاد که مطمئناً قبل از اومدنشون گوشش حسابی با حرفای صدف پر شده باشه و تقریباً خودش و آماده شنیدن حرفای پر از نیش و کنایه اش کرده بود...

-کار من نیست... دست گل تایمازه...

با صدای صدف چرخید سمتش...

- عهه؟؟؟ کار تایمازه؟؟؟ پس از این به بعد بذار خودش گندی که زده رو جمع کنه... تو هم وقت و بی وقت مزاحم برادر من نشو...

مرصاد با اعتراض به لحن تند صدف اسمحو صدا کرد و صدف بی اهمیت به نگاه پر از خشم و چهره درهم آراز راه افتاد سمت در... آرازم رفت دنبالش...

- کی گفت که تو راه بیفتی دنبالش بیای؟؟؟ اگه میخواستم به تو زنگ میزدم نه مرصاد... قبل از صدف مرصاد به حرف اومد:

- بیخیال آراز... میدونی که من شبا رانندگی نمیکنم... مجبور شدم به صدف بگم بیارتم... دختره هم وضعیتش فعلاً زیاد خوب نیست... سینه پهلو کرده... اینم داروهاش... سرم که خودت بلدی؟؟؟ یه تب برم بریز تو سرمش... زودترم ببرش از اینجا واسه ات شر درست نشه...

آراز نسخه رو گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه به زحمت افتادی... فقط... قضیه بین خودمون می مونه دیگه؟؟؟

مرصاد سری به تایید تگون داد و حین بیرون رفتن از خونه نگاهی به صدف که انگار هنوز حرف داشت با آراز انداخت و گفت:

- تو ماشین منتظرم زود بیا...

مرصاد رفت و صدف یه کم با تاسف به چهره آراز نگاه کرد و خواست بدون حرف راهشو بگیره بره که آراز گفت:

- بچه نشو صدف... خوب میدونی که اگه مجبور نبودم دست به دامن برادرت نمیشدم که حالا اینجوری منت سر من بذاری...

صدف چرخید سمتش درحالیکه از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بود... با حرص گفت:

-میدونستی خیلی رو داری؟؟؟ بعد از پنج ماه زنگ زدی اونم این وقت شب به برادرم که بیاد گندکاریتو ماست مالی کنه بعدشم میگی مجبور شدی؟؟؟

-آره مجبور شدم...سخته درکش؟؟؟

-چی تو رو مجبور کرده که کارت به اینجا بکشه؟؟؟ یادم میاد بعد از فوت برادرت بهونه ات برای به هم زدن رابطه امون این بود که دیگه نمیکشی...فقط هدفت پیدا کردن قاتلشه...نه میخوای و نه میتونی به هیچ چیز دیگه ای فکر کنی...

-معلومه که هدفم همین بود...الآنم همینه...

-ولی وجود اون دختر تو خونه ات همه حرفای پنج ماه پیشت و نقض میکنه...به همین زودی برادرت یادت رفت؟؟؟ میگن خاک سرده...دیگه نمیدونستم تا این حد...

-بسه دیگه...قضیه اونجوری که تو فکر میکنی نیست...

-برای من مهم نیست قضیه چیه...من فقط چیزی رو که دارم با چشم خودم میبینم باور میکنم...

آراز بی حرف فقط بهش خیره شده بود...صدف از در رفت بیرون ولی دوباره برگشت و گفت:

-بیدار که شد یه کم تقویتش کن...خیلی ضعیفه...آخه دختر بچه اس...تو رابطه با تو دووم نمیاره...شب خوش...

گفت و در و کوبوند به هم و رفت بیرون...آراز خوب میتونست قضیه رو یه جوری بهش حالی کنه تا این فکرای بیخود تو سرش رژه نره...ولی نخواست...ترجیح داد همین فکرا تو سرش باشه تا برای همیشه از آراز قطع امید کنه...

خوب یادش بود که پنج ماه پیش چیا بهش گفته و خوب یادش بود که دلیل اصلی بهم زدن رابطه اشون و ازش مخفی کرد...صدف دختر دوست پدرش بود که به واسطه خانواده هاشون برای هم در نظر گرفته شده بودن...یه پزشک تحصیلکرده و موفق...با همه اینا دختر مورد علاقه اش نبود...از اولم هیچ قولی بهش نداده بود و فقط برای اینکه از شر اینهمه اصرار خانواده ها خلاص شه قبول کرده بود

که چند ماه با هم آشنا شن که ببینن به دردم میخورن یا نه و همون چند ماه فرصت مناسبی بود براش که بفهمه هیچ وجه اشتراکی بینشون نیست...

صدف یه دختر آزاد بود...طوری که بعضی وقتا اقرار میکرد که رفتارای متعصبانه آراز حوصله اشو سر میبره...انقدری هم خودساخته بود که نتونه خودش و تغییر بده...و در مقابل آرازم انقدر مغرور بود که نتونه همچین چیزی رو قبول کنه که تعصباتش دیگه تو این دوره و زمونه کاربردی نداره...اونا دوتا آدم بودن با دو خط فکری کاملاً جدا...

ولی برای بهم نخوردن رابطه خانواده هاشون فقط به بهانه مرگ آرتا رابطه اشون و بهم زد...و الان بهش حق میداد که این حرفا رو بزنه و با متلک و کنایه بهش بفهمونه که دلیلش بهانه ای بیش نبود...

با دیدن نسخه توی دستش نگاهی به ساعت انداخت...باید میرفت دنبال داروخونه شبانه روزی...

طبق چیزایی که یه زمان تو رفاقتش با مرصاد یاد گرفته بود سرم و بهش وصل کرد و داروی تب بر و توش تزریق کرد...بقیه داروها هم مال سرماخوردگی بودن که باید بعد از بیدار شدنش میخورد...تنها دارویی که نفهمید واسه چیه پمادی بود که روش فقط نوشته بود دو بار در روز...خواست دوباره به مرصاد زنگ بزنه ولی پشیمون شد...هم دیروقت بود هم دیگه نمیخواست بیشتر از این به اون خانواده رو بندازه...

روی جعبه پماد و خوند...نوشته بود برای اثر زخم و کبودی...با خودش فکر کرد شاید وقتی تایماز پرتش کرده تو حیاط جاییش زخم شده باشه...نمیدونست کارش درسته یا نه ولی باید بدنش و میگشت تا جای زخم و پیدا کنه...ممکن بود عفونت کنه...

نگاهی به لباسای تنش انداخت...یه دست از لباسای تو خونه ای خودش و داده بود به صدف که با لباسای خیس تنش عوض کنه و اونم نه با خواست آراز که با خواهش برادرش قبول کرد...تو این

لباسایی که داشت به تنش زار میزد و با این رنگ و روی پریده و صورت لاغر و نزار... معصوم تر به نظر میرسید... تارهای موهای رو صورتش و پوشونده بود ولی باعث نشده بود کبودی صورتش که احتمالاً شاهکار تایماز بود مخفی بمونه...

نگاهش و از صورتش گرفت... پیرهنشویه کم زد بالا و با دیدن رد کبودی پهلویش به پهلو خوابونش که چشمش خورد به ردای قرمز و سیاه و بنفش روی پهلو و کمرش... همون اول تشخیص داد که رد کمر بنده... ماتش برد...

اگه نمیخواست حضور این دختر و از تایماز پنهون کنه همین الان میرفت و یقه اش و میگرفت به خاطر این بلایی که سر این دختر بدبخت آورده... برادرش از کی انقدر بی رحم شده بود؟؟؟
با برخورد دستش با پوست نرم و لطیف و داغ دختر یه لحظه تردید کرد و دستشو کشید عقب... نمیدونست چرا انقدر مستاصله... اون فقط یه دختر بچه بود و الان به کمکش احتیاج داشت... آرازم بلد بود چه جووری خودش و کنترل کنه در برابر دخترا به خصوص برای خواهر قاتل برادرش...

زیر لب فحشی نثار تایماز که این آش و براش پخت کرد و با یه نفس عمیق برای مسلط شدن به خودش مشغول کارش شد...

بعد از اینکه به همه قسمت های کبودی پماد و مالید روش و کشید و رفت بیرون... دیگه جایز نبود بیشتر از این برای این دختر غریبه که میتونستن دشمنای خونی هم باشن وقت بذاره... تا جایی که وظیفه اش بود انجام داده بود...

صبح قبل از اینکه بره شرکت یه سر به دختره زد... هنوز خواب بود و بعید میدونست فعلاً بیدار بشه... دیگه در و قفل نکرد چون خودش گفته بود میتونه بره... هرچند با این وضعیت مریضی و تبش انگار فعلاً اینجا موندگار بود... باید حواسش و خیلی جمع میکرد... حضور یه دختر توی خونه اش اونم

وقتی که دوتا آدم دیگه ازش باخبر بودن ممکن بود براش دردسر بشه...هرچند به مرصاد اعتماد داشت که نه خودش حرف بزنه نه بذاره صدف چیزی به کسی بگه ولی باز باید احتیاط میکرد...

بعد از دیدن یه کابوس وحشتناک که تحت تاثیر اتفاقات این چند روز بود با یه دم عمیق و سرفه های چرکی و پی در پیش از خواب پرید...

حالش اصلاً خوب نبود...سردرد شدید داشت و حتی تو حالت خوابیده هم سرش گیج میرفت...از گز گز شدن پوستش می فهمید که هنوز تب داره...سرفه اشم که انگار نمیخواست قطع شه گلوی پر دردش و به سوزش هم انداخته بود...درد کبودی های کتک هایی که خورده بودم جای خود... تشنگی امونش و بریده بود ولی هرچقدر چشم چرخوند تو اتاقی که توش خوابیده بود آبی پیدا نمیشد...سکوت خونه هم نشون میداد کسی خونه نیست تا ازش کمک بخواد...

ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود...نمیدونست دقیقاً چه قدر تو این وضعیت بوده...ولی خوب یادش بود که بعد از شنیدن حرفای دیشب اون به این حال افتاد...دوباره یاد اون حرفای عجیب و عذاب آور افتاد...حتی فکرشم نمیکرد که حمید تا این حد خودش و تو لجن غرق کرده باشه...فکر میکرد خلافتش فقط تو دله دزدی خلاصه میشه...ولی انگار اشتباه کرده بود...این برادری که هیچ وقت خواهریشو قبول نکرده بود دستش به خون یه آدم آلوده شده بود...

باید این خبر و به خانواده اش هم میرسوند...شاید اونا خبری از حمید داشتن...شاید اگه زودتر خودش و معرفی کنه براش بهتر باشه...دیروز اون آقای که هنوز اسمشم نمیدونست بهش گفته بود میتونه بره پس دست دست کردن فایده نداشت...باید میرفت...

با فکر اینکه بره یه کم آب بخوره و حالش بهتر شه نشست رو تخت که یهو نگاهش به لباسای تنش جلب شد...یه بولیز آستین بلند گشاد مردونه با شلوار ورزشی که توش گم شده بود...پس لباسای خودش کجا بودن؟؟؟یعنی اون عوض کرده بود؟؟؟

شروع دوباره سرفه هاش نداشت بیشتر از این رو این قضیه تمرکز کنه...بدون اینکه به سردرد و سرگیجش اهمیت بده از جاش بلند شد ولی قدم اول به دوم نرسیده اتاق دور سرش چرخید و قبل از اینکه پخش زمین شه پیشونیش محکم به یه جای تیز برخورد کرد و همه چیز جلوی چشمش سیاه شد...

با شنیدن صدای در...سیگارشو تو جا سیگاری خاموش کرد و همزمان با فوت کردن نفسش به بیرون با خشم گفت:

-بیا تو...

در اتاقش باز شد و قامت ورزیده تایماز جلوی دیدش قرار گرفت که اومد تو و در و بست...از همون دم در میشد خشم و عصبانیت چهره آراز و تشخیص داد...ولی نمیدونست علتش چیه...
چیزی شده؟؟؟

آراز درست مثل یه آتشفشان فوران کرد...انگار چند ساعت منتظر نشسته بود و فقط منتظر همین سوال از جانب تایماز بود...

-چیزی شده؟؟؟ چیزی شده؟؟؟ تازه تو داری از من میپرسی؟؟؟ مرتیکه من باید بفهمم تو اون آلمان خراب شده چی شده که تو دست از پا دراز تر برگشتی...
اخمای تایماز درهم رفت...

-یعنی چی؟؟؟ چرا داد میزنی؟؟؟

-داد میزنم چون توی الآغ گند زدی به همه چی...چون چیزی به جز اون انتقام کوفتی و مسخره تو سرت نیست؟؟؟

-آراز من اعصابم به اندازه کافی خورد هست...انقدر نیچون و یه کلمه بگو...

همزمان با برگه ای که از سمت آراز به طرفش پرت شد و نرسیده بهش افتاد زمین... ساکت موند و با نگاه متعجبش به برگه خیره شد...

-همین الان به دستمون رسید... از آلمان... آگه سواد داری برش دار بخون... اگرم که نداری خودم میگم... نوشتن با پیشنهاد همکاریمون مخالفت شده و از بستن قرار داد خبری نیست... یعنی زحمت های این چند هفته همش کشک شد... از این واضح تر میخوای برات توضیح بدم یا به اندازه کافی برات روشن شد که با ندانم کاریت چه بلایی سرمون آوردی؟؟؟

تایماز با بهت برگه ای که جلوی پاش رو زمین افتاده بود و برداشت و زیر لب گفت:

-مگه میشه؟؟؟ من خودم اونجا بودم وقتی موافقت کردن...

-بله موافقت کردن... ولی جنابعالی به عنوان نماینده این شرکت باید تو جلسات روزای بعدش شرکت میکردی تا توافقات به طور کامل انجام میشد... نه اینکه به خاطر یه هدف پوچ و بیخود پاشی بیای ایران و گه بزنی به همه چی...

-یعنی به همین راحتی قرارداد و فسخ کردن؟؟؟

-قراردادی بسته نشده که بخوان فسخ کنن... اونا فقط با پیشنهادات موافقت کرده بودن و الانم خیلی راحت گفتن پشیمون شدن... میدونی به جز ما چند نفر دیگه واسه قرارداد بستن بالون شرکت دندون تیز کردن؟؟؟ میدونی همین کار تو چقدر وجهه شرکتمون و خراب کرده و فرصت داده به بقیه که خودشون و نشون بدن... معلومه که اونا حاضر نمیشن با نماینده ای که یهو غیبش زده قرارداد ببندن و میرن سراغ کسایی که پیگیرن... گند زدی به همه چیز تایماز...

پشتشو کرد بهش و یه سیگار دیگه روشن کرد... از لحظه ای که این خبر و شنید این هفتمین سیگارش بود و این برای آرازی که در روز بیشتر از دو سه تا سیگار نمیکشید یعنی فاجعه...

هردوشون خوب میدونستن که آخرین روزنه امیدشون برای بستن زبون طلبکارا... قرارداد با اون شرکت آلمانی بود که به واسطه اش با یه تیر چند تا نشون میزدن... چون هم سود خوبی براشون

بهمراه داشت...هم اعتبار شرکتشون بیشتر میشد...ولی الان همه چیز به هم ریخته بود و هر لحظه منتظر سر رسید موعد چک طلبکارا میشدن...

از پنجره اتاقش به بیرون خیره بود که حضور تایماز و کنارش حس کرد...انقدر اون لحظه عصبی بود که اگه کارد میزدی خونش در نمیومد...ولی نمیتونست بیشتر از این برادرش و سرزنش کنه...تقصیر خودشم بود...نباید این ریسک و میکرد و برای عوض کردن روحیه و حال و هوای تایماز اون و روونه آلمان میکرد...باید میفهمید که تو ذهنش چی میگذره...

-داداش...باور کن من اصلاً فکرشم نمیکردم که انقدر راحت همه چیز بهم بخوره...فکر میکردم وقتی قبول کردن دیگه تمومه...

همیشه وقتی کارش پیشش گیر بود...یا وقتایی که یه گندی میزد و دست به دامن آراز میشد...داداش صداش میکرد...باقی وقتا با همه بزرگتر بودنش برای تایماز همون آراز بود...گله ای هم از این بابت نداشت چون خودش اینجوری خواسته بود...

نفس عمیقی کشید و روش از پنجره برگردوند...همزمان با خاموش کردن سیگارش تو جاسیگاری استیل روی میز کارش گفت:

-ارزشش و نداشت تایماز...امیدوارم حالا دیگه متوجه شده باشی...که اون انتقام انقدری ارزش نداشت...با یه فکر غلط هم دست ما رو اینجوری گذاشتی تو پوست گردو و هرچی رشته بودیم پنبه کردی...هم اون دختر بدبخت و به اون حال و روز انداختی...

با کلافگی بدون اینکه به عمق حرفی که آراز زد فکر کنه گفت:

-آخه تو مگه دیدیش که میگی به اون حال و روز انداختم؟؟؟اینجوری که معلومه فعلاً اون بیشتر به من آسیب زده...

آراز تا خواست از حال بد دیشب و تب و لرز و جای کمر بند روی کمر دختر بیچاره حرفی بزنه یادش افتاد که این مسئله باید ازش مخفی بمونه و سریع جمع و جورش کرد...

-به هر حال مگه نگفتی انداختیش تو حیاط زیر بارون؟؟؟ تو این سرما کی دووم میاره؟؟؟
 -حتماً آورده که گذاشته رفته دیگه... تو نگرانش نباش...
 -کاش میفهمیدی که نگران توام نه اون... نمیخشمتم تایماز اگه بخوای خودت و با دست خودت تو منجلا ب بندازی...
 نگاهی به ساعت انداخت از شیش گذشته بود... تا الان حتماً دختره از خواب بیدار شده بود... باید میرفت خونه بهش سر میزد شاید به چیزی احتیاج داشت... لپ تاپشو خاموش کرد و راه افتاد سمت در اتاقش... همونطور که میرفت اورکتشو از رو جالباسی گوشه اتاق برداره گفت:
 -من دیگه میرم خونه... تو هم برو... این روزا هرچی کمتر شرکت بمونیم بهتره...
 -کجا میری؟؟؟ پس این قرارداد چی میشه؟؟؟ میخوای یه بار دیگه برم؟؟؟
 -خیر... دیگه زحمت نکش... اونا عمراً دیگه به ما اعتماد کنن... همین یه آتو شده براشون... باید یه فکر دیگه براش بکنیم...
 -اسپانیا چی؟؟؟ از اونا هنوز خبری نرسیده؟؟؟
 -نه... دلت خوشه ها... مطمئن باش اونا دیگه ما رو فراموش کردن...
 -خودم یه فکری براش میکنم... قول میدم گندی که زدم و جبران کنم...
 -باشه... سعیتو بکن... فعلاً...
 از شرکت اومد بیرون و سریع سوار ماشین شد و رفت سمت خونه... میدونست بی فکری کرده که دختره رو تا الان تو خونه تنها گذاشته... ولی کاراش نداشت به چیز دیگه ای فکر کنه... درسته که بدون خواست خودش پاش به خونه اش باز شده ولی حالا که اونجاس مسئولیتش با اونه و حق نداشت در حقش کوتاهی کنه...

در و باز کرد و رفت تو... در اتاقی که دختره توش بود هنوز بسته بود... یعنی هنوز خوابه؟؟؟ مگه حالش چقدر بد بود؟؟؟

با قدم های بلند رفت سمت اتاق و لای در و باز کرد... اول از همه تخت خالیش و دید... قبل از اینکه فکر کنه گذاشته و رفته چشمش به دختره افتاد که گوشه اتاق به شکم رو زمین پهن شده بود... رفت کنارش که ببینه چش شده که با دیدن خونی که به اندازه یه کف دست رو زمین ریخته بود سر جاش و ایستاد... چشم چرخوند که دید لبه میز هم خونی شده...

ترس تمام وجودش و گرفت... آگه بلایی سرش اومده باشه... چی کار باید میکرد؟؟؟ شونه اش و گرفت و چرخوندش... پیشونیش زخم شده بود و نصف صورتش خونی بود... دستاش به وضوح میلرزید... حتی نمیخواست فکرشم بکنه که این سهل انگاریش باعث مردن این دختر شده...

با اضطراب و دلهره ای که نفساش و منقطع کرده بود دستشو گذاشت رو گردنش و با حس اولین نبضی که خیلی ضعیف زیر انگشتاش حس کرد نفسش و با خیال راحت بیرون فرستاد... همین کافی بود تا بخواد به خودش قول بده که دیگه از این حماقتا نکنه و کل روز تو خونه تنهاش نذاره... حال عمویش هنوز بد بود و همچنان تب داشت... پس باید بیشتر مراقبش باشه...

نمیدونست از کی افتاده و بیهوش شده ولی چند ضربه به صورتش زد و صداش زد:

-هی... دختر... بیدار شو... هی... صدامو میشنوی؟؟؟

خودش و لعنت فرستاد که چرا دیشب اسمشو نپرسیده بود... چند تا ضربه دیگه به صورتش زد که دید پلکاش لرزید و صدای ناله ماندی از گلوش خارج شد... صورتش و نزدیک تر بردوگفت:

-حالت خوبه؟؟؟ صدامو میشنوی؟؟؟

از لای چشمای نیمه بازش آراز و دید که با نگرانی بهش خیره شده بود... پس وضعیتش خیلی وخیم بود که باعث نگرانیش شده بود... فقط تونست بگه:

-آ... آب...

سریع بلند رفت آشپزخونه و با یه لیوان آب برگشت که دید داره به سختی خودش و از رو زمین بلند میکنه... لیوان و گذاشت رو میز و دستشو گرفت و کمکش کرد بلند شه... همینکه رو پاهاش و ایستاد چشمش به لیوان آب خورد و با دست لرزونش برش داشت و یه نفس سر کشید... که بلافاصله بعدش به سرفه افتاد... سرفه هاش هنوز چرکی بود که نشونه وضعیت خراب سینه اش بود...

حالش که جا اومد متوجه دست چپش شد که هنوز تو دست آراز بود... انگشتاشو از بین پنجه دست بزرگ آراز بیرون کشید... با صدای گرفته ای که به سختی از حنجره اش خارج میشد گفت:
- به من... دست نزنید!!!

سرشو که بلند کرد چشم تو چشم آراز خشمگین و تا حدودی ناباور شد... انگار داشت با نگاهش بهش میگفت تو که از دیشب تو خونه منی و خودم چند بار بغلت کردم... حالا میگی به من دست نزن؟؟؟
تازه فهمید چی گفته... ولی منظورش با برداشت آراز خیلی فرق میکرد...

- قصد... بی احترامی نداشتم... به خاطر... سرما خوردگیم میگم... نزدیکم نباشید بهتره... اینجوری شما هم... میگیرید...

نگاه طوفانی آراز به مراتب آرام تر شد و اینبار بازوی دختر و تو دستش گرفت و آرام هدایتش کرد به سمت تخت...

- بدن من و با جثه ضعیف خودت مقایسه نکن... حالا هم بگیر بشین تا دوباره پس نیفتادی...

- معذرت میخوام... از دیروز همش دارم... دردسر درست میکنم براتون... ببخشید...

نفسشو فوت کرد... اون خودشو مقصر میدونست که این دختر به این حال و روز افتاده... ولی حالا اون داشت ازش معذرت خواهی میکرد...

- مهم نیست... منم نباید تنهات میداشتم... فکر نمیکردم حالت انقدر بد باشه... الان بهتری؟؟؟

- سرم... یه کم درد میکنه...

آراز خم شد رو صورتش و زخم پیشونیش و با دقت نگاه کرد...

- چیزی نیست... یه زخم جزئی... خونشم بند اومده...

- شما... دکترید؟؟؟ دیشبم... تو خواب و بیداری... حس کردم دارید... بهم سرم وصل میکنید...

- نه... دکتر نیستم ولی... یه دوست دکتر داشتم که یه چیزایی ازش یاد گرفتم... دیشبم اون اومده بود

بالاسرت و تجویز کرد که بهت سرم بزنم... ببینم... از کی اینجا بیهوش افتادی؟؟؟

- ساعت سه بود... پاشدم برم آب بخورم... بعدشم برم خونمون... که سرم گیج رفت و افتادم...

نگاهش که به سمت زمین کشیده شد با دیدن زمین که از خونش کثیف شده بود با شرمندگی گفت:

- اتاقتون و کثیف کردم... ببخشید...

آرازم که نگاهش با نگاه دختر به سمت زمین کشیده شده بود سرشو برگردوند تا بهش بگه مهم

نیست... ولی با دیدن اشکی که کاسه چشمشو پر کرده بود به معنی واقعی لال شد...

نمیدونست خودش و به خاطر لذتی که داشت از دیدن اون صحنه زیبا میبرد سرزنش کنه... یا اون

دختر و که به خاطر همچین مسئله بی ارزشی چشماش و گریون کرده بود...

یه لحظه از نظرش گذشت که چقدر چشماش جذابه... به خصوص وقتی اینجوری از پشت قطره های

اشک بهش نگاه میکرد... چون براق تر به نظر میرسید... چشماش یه رنگ خاصی داشت... یه رنگی بین

سبز و عسلی... شایدم طلایی... درست مثل... درست مثل موهایش... نگاهش داشت بین چشمها و موهایش

جا به جا میشد که یه چیزی مثل برق از تو ذهنش رد شد... دختری که چشمها و موهایش هم رنگ

بودن...

با سرفه های دختر نگاه خیره اش و ازش گرفت و ذهنش و رو وضعیت الانش متمرکز کرد... رفت

سراغ داروهایش...

- الان تنها نگرانیت باید بهتر شدن حالت باشه... فکرتو درگیر مسائل بی ارزش نکن...

نگاهی به نوشته های روی قرص و شربتش کرد و لیوان آب و برداشت و رفت بیرون...چند دقیقه بعد با
یه سینی برگشت و گذاشتش رو میز...نگاهش به سمت محتویات سینی کشیده شد...یه لیوان آب
توش بود با یه سری وسایل برای پانسمان...

لیوان آب و با یه شربت و دو تا از قرصاش داد دستش که بخوره خودشم مشغول ریختن بتادین روی
پنبه شد...زخم پیشونیش و ضدعفونی و پانسمان کرد و خونایی که نصف صورتش و پوشونده بودن و
با یه دستمال و آب تمیز کرد...حین انجام کارش گاهی نگاهش به صورت رنگ پریده و بی حال دختر
میفتاد که نشون میداد هنوز مرحله بحران بیماریش و رد نکرده و به استراحت احتیاج داره...

وسایل و دوباره جمع کرد تو سینی و همونطور که میرفت سمت در گفت:

-یه کم استراحت کن تا زنگ بزنم رستوران غذا بیارن...

-نه...

با اخم برگشت و پر سوال نگاهش کرد...

-دیگه...باید برم خونه...

-با این حال و روزت؟؟؟

-امروز چهارمین روزیه که...خونه نبودم...

صدای گرفته دختر و غم و بغضی که صداش و میلرزوند آراز و ناراحت کرد...ولی نمیتونست بذاره با
این حالش جایی بره...مطمئناً بعد از رفتنش دیگه از هیچ طریقی باهاش در ارتباط نبود...پس باید به
طور کامل از سلامتییش مطمئن میشد بعد راهیش میکرد...

-تو که چهار روز خونه نبودی...یه روز دیگه هم روش...بالاخره باید حالت رو به راه باشه و جون اینو
داشته باشی که علت غیبتتو برای خانواده ات توضیح بدی یا نه؟؟؟

در جوابش سکوت کرد... حرفش بی منطق نبود... ولی در مورد خانواده اش صدق نمی‌کرد... خیلی دلش میخواست بگه به شرطی که خانواده ام اجازه صحبت بهم بدن... ولی حرفی نزد تا بیشتر از این پیش این غریبه ای که زمان آشناییشون به دیروز و امروز خلاصه میشه کوچیک نکنه... آراز که سکوتش و به رضایت تعبیر کرد گفت:

-امشبم اینجا استراحت کن... فردا صبح که دارم میرم شرکت خودم می‌رسونمت...

بدون اینکه بهش اجازه مخالفت و بده رفت بیرون و زنگ زد از رستوان دو پرس غذا بیان... اینم یه سهل انگاری دیگه اش که از دیروز این دختر و گشنه نگه داشته بود... خودش که ناهار خورده بود الآن احساس ضعف میکرد چه برسه به این بیچاره که مطمئناً چند روز چیز درست حسابی ای نخورده...

غذاها که رسید کشیدش تو بشقاب و با یه لیوان آب و یه کاسه ماست گذاشتش تو سینی و براش برد تو اتاق... بیدار بود و تا آراز رفت تو چرخید سمتش و با دیدن غذاهای توی دستش و بوش که زودتر از خودش اومده بود بی اختیار نیمخیز شد و آب دهنشو قورت داد...

با شکمش رودرواسی نداشت... خیلی گرسنه اش بود و تو این لحظه آبروداری یا غریبه و آشنا براش فرقی نمی‌کرد... دستشو دراز کرد تا سینی و ازش بگیره... ولی آراز با نیم نگاهی به دستای لرزانش سینی و گذاشت رو پاش و بالش و پشتش مرتب کرد تا بتونه راحت تکیه بده... خودش نشست رو تک صندلی اتاق و بی اختیار محو حرکاتش شد که داشت با اشتها غذاشو میخورد...

اون لحظه براش مهم نبود اون دختر کی بود و چه جووری پاش به زندگی خودش و برادرش باز شده بود... فقط داشت براش دلسوزی میکرد چون میدونست شاید بیگناه ترین فرد این ماجرا همین دختری بود که هنوز حتی اسمشم نمیدونست...

-اسمت چییه؟؟؟

لقمه توی دهنش و قورت داد و آروم گفت:

-گیلدا...

سرشو تگون داد و دوباره پرسید:

-چند سالته؟؟؟

-بیست و دو...

نفس عمیق و پر حرصی کشید... واقعاً بچه بود... یعنی تایماز تو اون تحقیقات مسخره اش متوجه سن خواهر اون عوضی نشده بود که نقشه اشو تا اون مرحله پیش برده بود؟؟؟

-اسم شما چیه؟؟؟

نگاهش و دوخت به طلایی براق چشمای گیلدا و گفت:

-آراز...

لبخندی رو لبای گیلدا نشست... از اسمای خاص و تک خوشش میومد... مثل این اسم که میدونست یه اسم ترکیه... یا حتی اسم برادرش...

-اسم... برادرتونم... تایمازه درسته؟؟؟

-اوهوم...

-اسمای قشنگی دارید... ترکید؟؟؟

-آره... اسم من تلفظ ترکی همون رود مرزی ارسه... تایمازم یعنی بی همتا...

-تقریباً میدونستم معنی اسماتونو...

-مگه تو هم ترکی؟؟؟

-من همینجا به دنیا اومدم... ولی مادرم ترک بود...

یاد قسمی که دیشب به روح مادرش خورد افتاد و گفت:

-مادرت کی فوت کرد؟؟؟

-سه سال پیش...

-خدا رحمتش کنه...

-ممنون...خدا...برادر شما رو هم...بیامرزه...

اخمای آراز درهم رفت...لذت این مکالمه چند دقیقه ای با یادآوری این حقیقت تلخ که این دختر خواهر قاتل برادرشه از بین رفت...سرشو که بلند کرد دید نگاه گیلدا دوباره بارونیه... با تلخی و کمی حرص گفت:

-چیه؟؟؟یاد بلایی که قراره سر برادرت بیاد افتادی که اشکت درومد؟؟؟

سرشو بلند کرد و با صادقانه ترین لحن ممکن گفت:

-نه...یاد...بلایی که برادرم سر برادرتون آورده افتادم...من...برادرم و انقدری نمیدیدم که بخوام بشناسمش...ولی...هیچوقت فکر نمیکردم دستش به خون کسی آلوده بشه...اونم به این شکل...فکر نمیکردم انقدر نامرد و بی رحم باشه...از قصاصش ناراحت میشم...هرچی باشه برادرم بود...ولی...

مکث کرد و درحالیکه لرزشش صداسش و به سختی میخواست مهار کنه گفت:

-باید تاوان...جنایتی که کرده رو...پس بده...من...حق و به شما میدم...حتی اگه...برای کارش دلیل بیاره...بازم از نظر من نمیتونه...قتل یه آدم و...توجیه کنه...اونم...با...بریدن...سرش و...

چشمای بهت زده و ناباور آراز داشت تو صورت خیس از اشک گیلدا چرخ میخورد...نه حرفاش و درک میکرد نه این حالت هاش و...یعنی بد شدن حال دیروزشم به خاطر تصور قتل آرتا بود؟؟؟در حالی که آراز فکر کرده بود از تصور بلایی که قراره سر برادرش بیاد از حال رفت...

نفساش بریده بریده شده بود و گوله گوله اشک از چشماش سرازیر میشد...با هول رفت سمتش و صورتش و با دستاش نگه داشت...تبش قطع شده بود و حالا صورتش مثل یه تیکه یخ داشت تو دستاش میلرزید...

برای اولین بار اسمشو صدا زد:

-گیلدا...آروم باش...انقدر خودت و اذیت نکن...یه اتفاق بوده که تموم شده...خب؟؟؟دیگه کاری نه از دست من برمیاد...نه تو...فکر کردن بهش جز زجر کشیدن چیزی نداره...

بدون توجه به حرفای آراز خیره تو چشمای نگرانش لب زد:

-برادرتون...زن و...بچه...داشت؟؟؟

-دونستن چه فرقی به حال تو داره؟؟؟

-خواهش...میکنم...میخوام بدونم...

آراز با ناراحتی سرش و تکون داد و گفت:

- یه پسر دو ساله داره...

گیلدا اول یه کم با ناباوری به آراز نگاه کرد بعد یه دفعه صورتش و با دستاش پوشوند و های های زد زیر گریه...آراز ازش فاصله گرفت ولی نگاه حیرت زده اش لحظه ای ازش جدا نشد...گریه کردنش درست مثل بچه ها بود...با صدای بلند و از ته دل...جووری که هرکسی و میتونست تحت تاثیر قرار بده...

روشو گرفت و رفت بیرون...اون لحظه فقط به این موضوع فکر میکرد که نمیتونست این دختر و تو این حال و روز ببینه...مخصوصاً وقتی به این فکر میکرد که مقصر خودشه...

همچنان دستاش رو صورتش بود و یه ریز گریه میکرد...هیچ حسی نسبت به حکمی که قرار بود به برادرش بدن نداشت...حتی دلش میخواست زودتر دستگیر شه تا سزای کار زشتشو ببینه...ولی برادر آراز...زنش...بچه اش...به اندازه کافی دلیل برای قطع نشدن گریه اش بودن...

با شنیدن اسمش توسط آراز برای دومین بار دستاش و از رو صورتش کنار زد و بهش خیره شد که با یه لیوان آب و یه قرص بالا سرش و ایستاده بود...

-این...چی؟؟؟

-بخور...آرومت میکنه...

نمیدونست اینهمه اعتماد به کسی که فقط از دیروز تا حالا میشناختش از کجا اومده بود... ولی اون لحظه واقعاً به چیزی که یه کم آرومش کنه نیاز داشت... پس بی تردید قرص و گرفت و با آب به پایین فرستادش و لیوان و بهش برگردوند...
- ممنون...

- خواهش میکنم... الانم دراز بکش... امروز به قدر کافی خودت و خسته کردی...
عین یه دختر حرف گوش کن دراز کشید و آراز هم پتو رو روش مرتب کرد و گفت:
- کاری داشتی صدام کن...
چرخید بره بیرون که گیلدا صداش کرد:
- آقا آراز؟؟؟

بدون اینکه برگرده و ایستاد تا حرفش و بزنه...

- شما... خیلی منصفید... که گناه برادرم و پای من ننوشتید... هیچ وقت این لطفی رو که در حقم کردید و زندگیم و نجات دادید فراموش نمیکنم... شما هم میتونستید مثل برادرتون... یا حتی بدتر از اون باشید... ولی این کار و نکردید و من و یک عمر مدیون خودتون کردید... امیدوارم بتونم... یه روزی... جواب محبتاتون و بدم و... براتون... جبران کنم...
تنها جمله ای که تونست در جواب گیلدا بده این بود:
- هرکاری کردم وظیفه ام بوده...

دیگه فرصت حرف زدن به گیلدا نداد و از اتاق اومد بیرون و در و بست... همین الانشم به اندازه کافی به خاطر عکس العملا و حرفای عجیب این دختر ظرفیتش پر شده بود... دیگه نمیتونست بیشتر از این بمونه تا با جنبه های عجیب تر شخصیت این دختر بچه ناشناخته رو به رو بشه...

صبح قبل از اینکه بره سره کار رفت سمت اتاقی که گیلدا توش خواب بود...دیشب گفته بود صبح با خودم میبرمت ولی هنوز تردید داشت با اینکه نمیتونست دلیل قانع کننده ای برای این تردیدش بیاره...پشت در اتاقش مکث کرد...دیشب که چند بار بهش سر زده بود خواب خواب بود...با اون قرص آرامبخش قوی ای که به خوردش داده بود بعید نبود که الانم خواب باشه...

با اینحال باید به قولی که داده بود عمل میکرد...در و باز کرد و رفت تو...حدسش درست بود غرق خواب بود...جووری خوابیده بود که انگار هیچوقت نمیخواست بیدار شه...از ذهنش گذشت که خوب شد اومد تو تا از دیدن این صحنه محروم نشه...صحنه ای که بی اختیار لبخند رو لباش نشوند... به پهلو خوابیده بود و بالشش و محکم بغل کرده بود...یه پاشم تا سینه اش خم کرده بود و آورده بود بالا و دهنش باز مونده بود...آراز واقعاً رو به روش یه دختر بچه پنج ساله رو میدید نه یه دختر بیست ساله...

با اینکه نمیخواست از اون صحنه...که حسابی اول صبح شارژش کرده بود دل بکنه ولی رفت سمتش و شونه اش و تکون داد:

-گیلدا...گیلدا!!!؟؟؟

-هوم...

-بیدار شو...باید بریم...

لای چشمش و باز کرد و بی تفاوت به آراز خیره شد و دوباره بست...

-با توام...مگه نمیخواستی بری خونه ات؟؟؟بیدار شو دیگه...

اینبار گیلدا همونطور که بالشش و تو بغل گرفته بود چرخید و روشو کرد سمت دیوار و زیر لب با صدای گرفته و خوابالوش گفت:

-تو رو خدا بذایه ذره دیگه بخوابم...

لبخند لبای آراز عمیق تر شد... حدس میزد نشه به راحتی بیدارش کرد... حالا که خودش نمیخواست پاشه اونم اصراری برای بیدار کردنش نداشت... حتی ته ته دلش از اینکه یه کم بیشتر تو خونه اش بمونه خوشحالم بود... برای همین بدون اینکه یه بار دیگه صداس کنه از اتاق رفت بیرون...

با صدای بسته شدن در اتاق دوباره لای چشماش و باز کرد و محو فضای رو به روش شد... انگار تو یه خلسه فرو رفته بود... گیج و منگ بود و درکی از موقعیت و شرایط اطرافش نداشت... میدونست تحت تاثیر قرصاییه که دیشب خورد... چند بار پلک زد و بعد از کش و قوسی که به بدنش داد چرخید و نگاهش و تو گوشه و کنار اتاق چرخوند...

اتفاقات یکی یکی داشتن از جلوی چشماش رد میشدن و سایز چشمای گیلدا گشادتر... وقتی ذهنش اتفاق چند دقیقه پیش و یادآوری کرد و حرفی که واسه یه ذره خواب به آراز زده بود... ضربه ای به صورتش زد و از جاش مثل فنر بلند شد... سرگیجه نداشت به راهش ادامه بده... یه کم وایستاد تا خون به مغزش برسه و دوباره با سرعت از اتاق رفت بیرون...

گیج وسط سالن خونه ای که تا حالا ندیده بودش وایستاد که با شنیدن صدای ماشینی که انگار تو حیاط بود دوید رفت سمت در ورودی و بازش کرد ولی دیر رسید... چون دیگه از ماشین خبری نبود و در اتوماتیک پارکینگ داشت بسته میشد...

پاشو محکم به زمین کوبید و زیر لب فحشی نثار خودش و حواس پرتش کرد... چرا نتونست از خواب بیدار شه؟؟؟ هرچی بود به خاطر اون قرص دیشبی بود که یه سره خوابونده بودش تا صبح... وگرنه سابقه نداشت که نصف شب چند بار از خواب بیدار نشه...

برگشت تو خونه ولی زیر لب مدام با خودش غر میزد:

حالا من خواب بودم یه چرت و پرتی گفتم... این واسه چی سریع قبول کرد و گذاشت رفت؟؟؟ البته حق داشت بیچاره... نمیتونست تا ظهر علاف من بشه که... حتماً کار داشت...

مستاصل وسط سالن خونه آراز و ایستاده بود که نگاهش به لباسای تنش جلب شد... حتی اگه صبح بیدارم میشد مسلماً نمیتونست با این سر و وضع جایی بره... دوباره برگشت تو اتاق تا دنبال لباساش بگرده... که تو حموم اتاق پیداش کرد... خیس و کثیف بودن... پوفی کرد و از اتاق اومد بیرون... ضعف نمیداشت فعلاً کاری بکنه یا به چیزی فکر کنه... اول باید یه کم خودش و تقویت میکرد...

بعد از خوردن یه صبحونه مختصر و داروهاش دوباره برگشت تو حموم... هم لباساشو شست هم خودش دوش گرفت و لباساش و رو شوفاژ حموم جوری آویزون کرد که زیاد چروک نشه و بشه ازشون استفاده کرد... مشکل بعدیش این بود که شالش تو خونه تایماز افتاده بود و همونجا مونده بود... حتی اگه میخواست قبل از اومدن آراز بره هیچی نداشت که رو سرش بندازه و مسلماً تو خونه یه پسر به ظاهر مجردم شالی پیدا نمیشد...

با خودش فکر کرد کاش حداقل شماره اش و داشت و میتونست بهش زنگ بزنه بگه اومدنی برایش یه شال بخره... میدونست پرروییه ولی تقصیر برادرش بود و باید جورش و فعلاً این میکشید... از حموم که اومد بیرون دوباره لباسای آراز و پوشید تا لباسای خودش خشک بشه... مثل اینکه باید تا برگشتنش صبر میکرد چون حتی نمیدونست که از اونجا چه جوری باید بره خونه اشون و از اون بدتر اینکه کیفش تو ماشین اون فرحناز بیشعور بی معرفت جا گذاشته بود و پولی برای کرایه تاکسی نداشت... یه کم تو سالن خونه آراز چرخید... با اینهمه هنوز برایش مجهول بود که چرا تنها زندگی میکنه... ولی دلش نمیخواست فضولی کنه برای همین اصلاً سمت اتاقا نرفت... ساعت نزدیک ده بود... میخواست یه فکری برای ناهار بکنه ولی پشیمون شد... دوست نداشت بی اجازه دست به وسایل خونه آراز بزنه... مطمئناً کار درستی نبود... گشنگی کشیدن و ترجیح میداد به اینکه بخواد کاری کنه که شاید تهش توبیخ بشه خصوصاً اینکه هنوز حالش مساعد نبود...

تو اتاق که برگشت با دیدن خونی که از دیروز روی زمین مونده بود از خجالت لبشو به دندان گرفت و سریع رفت آشپزخونه با یه دستمال خیس برگشت و تمیزش کرد... دوست نداشت دینی به گردنش

بمونه... تا همینجاشم خیلی به زحمت انداخته بودش... شاید میخواست کار برادرش و جبران کرده باشه... ولی همینکه بدون هیچ نگاه ناپاکی دو روز تو خونه اش ازش نگهداری کرده بود لطف بزرگی بود...

لباساش و از تو حموم برداشت... همشون خشک شده بودن... لباسای آراز و با شلوار لی و پولیور خودش عوض کرد و اونا رو هم انداخت تو ماشین لباسشویی...

با صدای زنگ در ورودی نگاهش و به ساعت دوخت... یه ربع به یک بود... یعنی ممکن بود آراز نباشه؟؟؟ آراز این ساعت برمیگرده؟؟؟ پس چرا دیروز عصر اومد؟؟؟ آگه آرازه پس چرا زنگ زد؟؟؟ مگه کلید نداره؟؟؟ با تردید رفت سمت در و از چشمی نگاه کرد و با دیدن آراز نفس راحتی کشید و در و باز کرد...

-سلام...

آراز به محض دیدنش با ظاهری جدید و حال رو به راه ترش نسبت به دیروز ابروهاش و داد بالا و براندازش کرد و گفت:

-سلام... بهتری؟؟؟

-بله... چرا با کلیدتون در و باز نکردید؟؟؟

-نخواستم بترسونمت...

لبخندی رو لبای گیلدا نشست و با ناز دخترونه مختص خودش... سرشو رو شونه اش خم کرد و گفت:

-خیلی ممنون...

آراز به سختی نگاهش و از حرکات شیرین و خواستنی این دختر گرفت و برای عوض کردن بحث گفت:

-ناهار که نخوردی؟؟؟

-نه... راستش... روم نشد بی اجازه به وسایل یخچالتون دست بزنم...

-خوب کاری کردی...

نگاه خجالت زده گیلدا رو که دید سریع گفت:

-به خاطر بی اجازه بودنش نمیگم...به خاطر حال بدت میگم...

آراز پلاستیکی که دستش بود و بالا گرفت و گفت:

-غذا گرفته ام اومدم باهم بخوریم...

با دیدن لبخند عمیقی که رو لبای گیلدا نشست ادامه داد:

- حالا اگه زحمتی نیست میزم بچین تا من برم لباسام و عوض کنم...

پلاستیک غذا رو داد دست گیلدا و رفت سمت اتاقش و گیلدا دیگه فرصت نکرد درباره رفتن به خونه

اش ازش سوال کنه...مطمئناً اگه چیزی میپرسیدم میخواست بگه بعد از ناهار و الانم با این خستگی

روش نمیشد چیزی ازش بخواد...پس خودشم ترجیح داد بعداً باهاش حرف بزنه...

میز غذا رو چید و نشست پشت میز منتظر آراز...بعد از یه ربع بالاخره اومد و گیلدا به احترامش از

جاش بلند شد که نگاه متعجب و تا حدودی تحسین برانگیز آراز و به سمت خودش کشوند...لبخندی

زد و همونطور که رو به روش مینشست گفت:

-چرا پس شروع نکردی؟؟؟

-صبر کردم تا شما بیاید...

-بخشید معطل شدی...یه تلفن کاری پیش اومد...

-خواهش میکنم...

آراز مشغول خوردن شد در حالی که بی اختیار محو تماشاش شده بود...حالا که یه کم حالش رو به

راه تر بود چهره اشم بازتر شده بود و صورتش رنگ گرفته بود...واقعاً دختر زیبایی بود و مسلماً

هیچکس نمیتونست این حقیقت و انکار کنه...زیبایی و جذابیتی که در عین سادگی و بچگونه

بودن...معصومیت خاصی به چهره اش بخشیده بود...

نمیدونست چی تو وجود این دختره که انقدر ازش حس خوبی میگرفت... شاید چیزی که مربوط به گذشته اش بود و خیلی وقت بود که به نهانخونه ذهنش سپرده بودش ولی حالا...
 -به خاطر صبح... معذرت میخوام... گیج خواب بودم... نفهمیدم چی گفتم...
 -حرف بدی نزدی که... خوابت میومد دیگه...
 -به خاطر اون قرصی بود که دیشب بهم دادید... که واقعاً ممنونم ازتون خیلی راحت خوابیدم...
 -خواهش میکنم... حالا حالت بهتره... داروهات و سر وقت خوردی؟؟؟
 -بله تا بیدار شدم خوردم...
 -مشکل دیگه ای نداری؟؟؟ پشتت درد نمیکنه؟؟؟
 نگاه متعجب گیلدا بهش خیره موند... منظورش از پشتش چی بود؟؟؟ یعنی اونم... جای کمربندار و دیده؟؟؟
 آراز سوالش و از تو نگاهش خوند و خیلی عادی برای اینکه خجالت زده اش نکنه گفت:
 -تجویز دکترت بود... مجبور شدم اون شب که از حال رفتی پشتت پماد بمالم... واقعاً فکرشم نمیکردم که تایماز تا این حد وقیح شده باشه...
 گیلدا سرش و انداخت پایین و هیچی نگفت... دلش میخواست یه قطره آب شه و بره تو زمین... با اینکه بازم ممنونش بود به خاطر کمکش ولی شرمش میشد از اینکه جلوش به این روز افتاده...
 -غذاتو بخور... دیگه هم به چیزی فکر نکن... هرچی بوده تموم شده...
 دیگه تا آخر غذا هیچکدوم حرفی نزدن... هرکدوم تو افکار خودشون غرق بودن... گیلدا به این فکر میکرد که حالا که قراره بره سراغ خانواده اش چه واکنشی قراره به این غیبت پنج روزه اش نشون بدن... اونم وقتی که درست روز خواستگاریش ناپدید شد... میدونست که یه کتک مفصل رو شاخشه و باید خودش و براش آماده میکرد...

فکر آرازم مشغول بود... اونم داشت به این فکر میکرد حالا که دیگه هیچ بهونه ای برای موندن این دختر نداره... یعنی ممکنه بازم یه جایی ببینتش؟؟؟

با خودش فکر میکرد که کاش میتونست این حضور و نه که دائمی حداقل در حد یه دوستی نگه داره... ولی نمیشد... رو پیشونی این دختر حک شده بود خواهر قاتل برادرش... همینم همه چیز و تحت الشعاع قرار میداد... علی الخصوص رابطه اش با این دختر... تا همینجاشم کافی بود خانواده اش یا تایماز بو بERN که پناه شده واسه این دختر که قیامت به پا کنن...

ظرفا رو شست و از آشپزخونه رفت بیرون... آراز رو به روی تلویزیون نشسته بود و با دیدن گیلدا که به سمتش میومد گفت:

- دستت درد نکنه... خیلی خسته شدی... حالتم هنوز رو به راه نیست...

- کاری نکردم... حالم خوبه...

آراز که گیلدا رو منتظر دید گفت:

- چیزی میخوای؟؟؟

- بله... یعنی... راستش... چیزه... من... دیگه باید برم... بعدش...

پس بالاخره زمان رفتنش رسیده بود... نفس عمیقی کشید و همونطور که از جاش بلند میشد گفت:

- باشه... برو حاضر شو منم برم لباس بپوشم بریم برسونمت...

- نه... آخه نمیتونم...

- یعنی چی؟؟؟ چرا؟؟؟

- اون روز خونه برادرتون... روسریم اونجا جا موند... الان چیزی ندارم سر کنم... با این وضع بعد از پنج

روز غیبت نمیتونم برم خونه... همینجورم کلی زیر سوال میرم...

- الان که جایی باز نیست... باید تا عصری صبر کنی که مغازه ها باز شن... بعد میرم برات میخرم...

- شما تو خونتون شال ندارید؟؟؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

- نه من اصولاً شال سرم نمیکنم...

پایان حرفش مساوی شد با شلیک خنده گیلدا... به حرفش که در نهایت جدیت ولی در عین حال با شوخی زده شد میخندید... خنده هاشم مثل گریه اش بلند و از ته دل بود... بازم عین بچه ها... انقدر خندید تا به سرفه افتاد و اشک تو چشمش جمع شد...

- آروم دختر... چه خبرته؟؟؟

- وای... دست خودم نبود... ببخشید...

آراز محو تماشاش شده بود و به این فکر میکرد چی و باید ببخشه وقتی یکی از نادرترین صحنه های عالم و جلوی چشمش داشت... خیلی خوشش میومد وقتی که این دختر با وجود همه مشکلات بازم میخندید و روحیه خودش و حفظ میکرد... انگار نه انگار که پنج روزه که دزدیده شده و خانواده اش ازش بی اطلاع... دلش میخواست علتش و ازش بپرسه ولی پشیمون شد... نباید زیاد درباره زندگیش کنجکاوی به خرج میداد...

- من میرم یه کم استراحت کنم... عصری میرم برات شال میگیرم...

- سر کار نمیرید؟؟؟

- دیگه امروز نمیرسم...

گیلدا تا خواست اعتراضش و نشون بده آراز گفت:

- من مدیر اون شرکتتم... مطمئن باش یه نصفه روز نرفتنم به کسی جز خودم ربطی نداره... نمیخواه معذرت خواهی کنی...

گیلدا با نگاهی قدرشناسانه بدرقه اش کرد و خودش رفت تو اتاق تا یه کم استراحت کنه...

لباساشو پوشیده بود و حاضر و آماده رو تخت منتظر آراز نشسته بود که براش شال بیاره...هرچی بیشتر میگذشت استرسشم بیشتر میشد...میدونست جز حقیقت چیز دیگه ای نمیتونست به پدرش بگه...ولی بعید میدونست به این راحتی قبول کنه...اونم قبول میکرد زن باباش انقدر تو گوشش میخوند که رای شو میزد...

با شنیدن صدای در از فکر و خیال بیرون اومد و از اتاق رفت بیرون...آراز با دیدنش رفت سمتش و ساک خرید و به دستش داد:
-سر کن ببین خوست میاد...

گیلدا شال و از توی ساک بیرون آورد و با لذت نگاهش کرد...یه شال خیلی خوشگل که زمینه فیروزه ای داشت با رگه های طلایی برجسته...

-وااااااااااای...چقدر لطیف و خوشگله دستتون درد نکنه...

رفت سمت آینه ای که تو راهروی ورودی نصب شده بود شال و انداخت رو سرش و خودش و برانداز کرد...اون رنگ واقعاً به پوست سفیدش میومد و رگه های طلایی روش با رنگ موها و چشماش هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود...به سلیقه آراز احسنت گفت...میتونست برای از سر وا کنی یه چیز دم دستی بگیره...ولی واسه اش وقت گذاشته بود...

-بهت میاد...

-ممنون لطف دارید...بریم؟؟؟

-بریم...

گیلدا همینکه دستش رفت سمت دستگیره در آراز صدای در و از تو حیاط شنید و سریع بازوی گیلدا رو گرفت و کشید عقب...

گیلدا بهت زده از این حرکت یهوایی آراز گفت:

-چی ش...-

باقرارگرفتن دست آراز رو دهنش ادامه حرفش و خورد و باحیرت زل زد بهش که رفت سمت درواز
چشمی بیرون و نگاه کرد...هنوز نفهمیده بود که چرایهو اینجوری کرد که آراز دوباره بازو شو گرفت و
دنبال خودش تا توهمون اتاق کشوند و برد...دستشو ول کرد و باهشدارگفت:
-همینجا بمون...صداتم در نیاد...

خواست بره سمت در که با صدای گیلدا برگشت:

-چرا؟؟؟چی شد مگه؟؟؟

قبل از اینکه آراز جوابی بده صدای شخصی تو خونه پیچید:

-آرآرآرآر...کجایی داداش؟؟؟نیستی؟؟؟

صدابه قدری برای گیلدا آشنا بود که باشنیدنش چهار ستون بدنش بلرزه...تایماز این وقت روز اینجا
چی کار میکرد؟؟؟آراز که نگاه وحشتزده گیلدا رو دید انگشتشو تهدیدوار رو بینیش گذاشت تا بهش
بفهمونه چاره ای جز ساکت موندن نداره و خودشم سریع رفت بیرون و گیلدا با شنیدن صدای کلید
توی در فهمید درم قفل کرده...

تا حدی خیالش راحت شد که تایماز قرار نیست ببینتش...ولی هنوز ترس از رو به رو شدن باهاش و
داشت و این بستگی شدیدی به نحوه برخورد آراز داشت...

آراز رفت تو سالن...تایماز داشت تو آشپزخونه دنبالش میگشت...خدار و شکر کرد که گیلدا بعد از
ناهار آشپزخونه رو حسابی تمیز کرده بود وگرنه الان تایماز با دیدن میزی که برای دو نفر چیده شده
بود مشکوک میشد...

-اینجام تایماز...تو آشپزخونه چی کار میکنی؟؟؟

-عه...چرا هرچی صدات کردم جواب ندادی؟؟؟

-تو اتاق بودم نشنیدم...چطوری؟؟؟از اینورا...

-بد نیستم...دیدم شرکت نیومدی...منم بد حوصله ام سر رفته بود...

کلیدای توی دستش و گرفت سمتش و گفت:

-کلیدت از اون روز دستم مونده بود... شرکت چرا نیومدی؟؟؟

-این روزا اون شرکت جز اعصاب خوردی هیچی نداره... میتراسم پیام و یکی از اون اجلای معلق سر برسه... منم اعصابشو ندارم باهاشون رو در رو شم...

-بالاخره امروز فرداس که سر و کله اشون پیدا شه... البته خودشون نه... شرخراشون...

-پوووووووف... حالا وقتی پیداشون شد یه فکری به حالش میکنیم...

کنار آراز رو مبل نشست و به کلافگی گفت:

-من که به معنای واقعی کم آوردم... به خدا از عذاب وجدان دارم میمیرم...

آراز با خودش فکر کرد که حضور گیلدا تو این یکی دو روز باعث شده بود حداقل اون به اندازه تایماز

فکرش مشغول نباشه... با فکر گیلدا نگاهش و دوخت به تایماز... از فکرش گذشت اگه ازش بپرسه تا

کی قراره اینجا بمونی بهش مشکوک میشه؟؟؟

همونجور که از جاش بلند میشد گفت:

-برم واسه شام یه چیز آماده کنم...

-نمیخواد بابا... هوس پیتزا کردم... زنگ میزنم میارن...

نفسشو فوت کرد... پس میخواست بمونه...

اون دختر بیچاره رو باید چی کار میکرد که تک و تنها اونجا گیر افتاده بود... خوبیش این بود که اون

اتاق سرویس بهداشتی داشت و از این نظر مشکلی نمیتونست داشته باشه... ولی اگه گشنه و تشنه

اش میشد چی؟؟؟

-جایی میخواستی بری؟؟؟

با نگاهی به لباسای تنش گفت:

-من... آره... گفتم برم یه سری به مامان اینا بزنم...

-خونه نیستن...من که داشتم میرفتم اونا هم رفتن خونه دکتر موحد...

این تیرشم به سنگ خورد...میتونست حداقل با دور کردن تایماز از خونه امنیت و راحتی گیلدا رو

فراهم کنه ولی بازم نشد...

نشست کنار تایماز و گفت:

-تو چرا نرفتی؟؟؟

-به همون دلیل که تو دیگه اونجا نمیری...

-دلیل من شامل حال تو همیشه...

-میشه برادر من...تا وقتی صدف دختر اون خونه اس...منم خوشم نمیاد برم اونجا و باهاش رودر رو

شم...هنوز یادم نرفته سر جریان آرتا که هممون داغون بودیم چقدر سر رفتنش به آمریکا پافشاری

کرد و خون به جیگرت کرد...دختر خودخواه یه دنده...

با آوردن اسم صدف یاد اون شب افتاد و خدا رو شکر کرد که تایماز نرفته وگرنه حتماً با شنیدن

گوشه و کنایه های صدف یه چیزی از ماجرا دستگیرش میشد...برای عوض کردن بحث پرسید...

-از مژده چه خبر؟؟؟

تایماز مشغول کشیدن خطوط فرضی روی میز شد...

-خبری ندارم...اونم یکی لنگه صدف...تا پاش رسید اونور من و یادش رفت...

-بی انصاف نباش تایماز...مژده و صدف هیچ ربطی به هم ندارن...مژده واسه ادامه تحصیل رفت...رفت

که موندگار بشه...بنده خدا همون موقع بهت گفت که شاید تو یکی دو سال اول نتونه زیاد باهات در

ارتباط باشه...تو هم قبول کردی...بعدشم مهمترین مسئله که مژده رو از صدف متمایز میکنه اینه که

اون دوستت داره...

-اگه دوستم داشت نمیرفت...

-اون به تو از آرزوهایش گفت...تو هم با عقل و درایت خودت قبول کردی...چون دوستش داشتی راضی به پیشرفتش شدی...پس دیگه حق اعتراض نداری...

-میتروسم تو این مدت از دستش بدم...

-اگه به عشقت ایمان داشته باشی این اتفاق نمیفته...به این فکر کن که اونم همین ترس و نسبت به تو داره...که به نظر من ترس اون منطقی تره...با این رویه ای که تو در پیش گرفتی و دختری رنگارنگی که دور و برت و پر کردن...

-کدوم دختر بابا...همشون فقط و فقط واسه سرگرمی و منحرف کردن فکرمن...وگرنه خودت که بهتر میدونی تو این قلب صاحب مرده فقط یه نفر جا داره...

-به این فکر کن اگه باد خبر گند کاریات و به گوش مژده برسونه اونم میتونه مقابله به مثل کنه...با این فرق که اونجا دستش برای هرکاری بازه...

-با این اوضاع و احوال فعلیمون...ذهنم به هیچ سمت دیگه ای به جز طلبکار و بدهی کشیده نمیشه... تایماز رفت سمت دستشویی...آرازم سرش و به پشتی مبل تکیه داد و چشماش و بست...باید باگیلدا چیکار میکرد؟؟؟

نمیتونست ریسک کنه و بره سراغش...تایماز تحت هیچ شرایطی نباید بویی از این قضیه میبرد...حداقل فعلاً که هنوز داغ بود نه...شاید بعداً بهش میگفت که مجبور شده یه جوری گندکاریشو ماست مالی کنه...ولی الان نگرانی بابت گیلدا نمیداشت تصمیمی به جز پنهون کردنش بگیره...

-آراز...این در چرا قفله؟؟؟

به سرعت باد سرشو چرخوند عقب که دید تایماز درست جلوی در اتاقی که گیلدا توش بود و ایستاده...بلند شد و همونطور که میرفت طرفش گفت:

-چیکار داری با اون اتاق؟؟؟

-میخوام برم حوله دست و صورتم و بردارم دیگه...

پاک یادش رفته بود که وقتی تایماز میاد خونه اش از این اتاق استفاده میکنه...چی میشد اگه

میفهمید الان به جای اون کی تو اتاقه؟؟؟!!!

خیلی سریع یه چیز تو ذهنش جفت و جور کرد و گفت:

-چوب کمد دیواریش پوسیده شده بود رفتم دیدم اتاق پر جک و جونور و سوسک و مورچه

شده...مجبور شدم یکی و بیارم سم پاشی کنه...در و بستم بوش نیاد بیرون...

-نچ...ای بابا...تو زمستون آخه چه سوسک و مورچه ای؟؟؟

زیر لب واسه خودش غر میزد و منتظر جوابی از آراز نشد...آراز از اینور و گیلدا از اون سمت در هر دو

همزمان نفسشون و با خیال راحت بیرون فرستادن...

گیلدا تو اتاق داشت عین بید میلرزید...با اینکه حضور آراز تا حدودی احساس امنیت بهش

میداد...ولی با بلایی که اونروز تایماز میخواست سرش بیاره...حتی شنیدن صداش هم برای به لرزه

افتادنش کافی بود...

دوباره رفت رو تخت نشست و در حالیکه سعی میکرد کوچکترین صدایی ایجاد نکنه روش دراز

کشید...یعنی تایماز تا کی قرار بود بمونه؟؟؟

با پاش رو زمین ضرب گرفته بود و خیره به تایمازی بود که داشت چایی بعد از غذاشو میخورد...اولین

باری نبود که میومد و پیشش می موند...ولی نمیتونست فکرش و ثانیه ای از گیلدا منحرف

کنه...وقتی به این فکر میکرد که چهار ساعت گشنه تو اون اتاق گیر افتاده واقعاً عصبی میشد...

دلش میخواست یه بهانه ای برای رفتن تایماز جور میکرد...ولی هیچی به ذهنش نمیرسید...انقدر

رفت و آمدش به خونه آراز بدون برنامه ریزی قبلی و یهویی بود که نمیتونست به خاطر این حضور

بی موقع اش سرزنشش کنه...الآنم که یه فیلم سینمایی با بازی بازیگر محبوبش شروع شده بود و مسلماً تا وقتی تموم نمیشد از جاش تگون نمیخورد...

اگه چیدمان خونه اش جوری نبود که انقدر راحت از نشیمن به سمت اون اتاق خواب دید نداشت حداقل میتونست به یه بهونه ای یه سر بهش میزد...بالاخره بعد از دو ساعت و نیم فیلم تموم شد و تایماز بعد از کش و قوسی که به دستاش داد گفت:

-خب...حالا که اونجا رو سمپاشی کردی من کجا بخوابم؟؟؟

آراز چشماشو محکم مالید...تا حالا انقدر به سیریش بودن تایماز پی نبرده بود...این دفعه دیگه بدجوری چتر شده بود...

-برو اتاق من...تخت من بزرگه دوتامون جا میشیم روش...

-خیله خب...تو نمیخوابی؟؟؟

-چرا تو برو منم میام...

-پس شبت بخیر داداش...

-شب بخیر...

وقتی از رفتن تایماز مطمئن شد آروم از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق گیلدا...کلید و از جیبش درآورد و با کمترین سر و صدای ممکن در و باز کرد و رفت تو...گیلدا رو تخت خوابیده بود و پتو رو هم تا رو سرش کشیده بود...حتماً میخواست صداش تو خواب نره بیرون...ترسید اون زیر خفه بشه...یه کم لای پتو رو از رو صورتش کنار زد...با دیدن صورت معصومش...نگاهش مملو از شرمندگی شد...نمیخواست اینطوری بشه و تمام تلاش خودش رو کرد که نشه...ولی چاره ای نبود...اینجوری برای خودش بهتر بود...

نخواست حالا که مجبور شده با شکم گشنه بخوابه بد خوابم بشه...برای همین رفت بیرون و در و بست...به این فکر کرد که حتماً قسمت بوده که این دختر یه شب دیگه تو خونه اش سر کنه...

صبح با ترس و دلهره از خواب بیدار شد... ساعت و سکوت خونه نشون میداد که کسی به جز خودش خونه نیست... ولی هنوز از حضور تایماز واهمه داشت...

از جاش بلند شد و خواست بره سمت در که چشمش به کاغذی روی میز کنار تخت افتاد... سریع برش داشت... حدس میزد آراز براش یادداشت گذاشته باشه... یه شماره تلفن بود و زیرشم نوشته شده بود:

-این شماره منه... بیدار که شدی با تلفن خونه یه زنگ بهم بزن...

نفسش و با خیال راحت بیرون فرستاد... پس رفته بودن و الان دیگه کسی خونه نبود... رفت تو سالن و گوشی تلفن و برداشت و شماره روی کاغذ و گرفت... بعد از چندتا بوق صدای آراز تو گوشی پیچید:

-سلام صبح بخیر...

-سلام... صبح شما هم بخیر...

-تازه بیدار شدی؟؟؟

-بله...

-من واقعاً به خاطر دیشب شرمنده ام... خودت که دیدی تایماز سرزده اومد... به خاطر امنیت خودت

مجبور شدم قایمت کنم... وگرنه برای من اهمیتی نداره که بفهمه از اون روز خونه منی...

-بله میدونم... دشمنتون شرمنده... من باید شرمنده باشم که انقدر باعث مزاحمت شدم...

-مزاحمتی نبوده... خواستم زنگ بزنی که بگم آماده باش میام دنبالت...

-آخه اینجوری باید هی از کارتون بزنید...

-کاری ندارم... تا یه ساعت دیگه حاضر باش...

-چشم... ممنون...

-صبحونه خوردی؟؟؟

-نه هنوز...

-پوووووووف...دیشبم که شام نخوردی...برو یه چیز بخور تا پس نیفتادی...

-چشم الان میخورم...

-کاری داشتی به همین شماره زنگ بزنی...فعلاً...

-خدافظ...

گوشی و قطع کرد و یه لحظه از ذهنش گذشت که یه زنگ به خونه بزنی ببینه اوضاع از چه قراره...ولی پشیمون شد...راه دیگه ای جز برگشتن به خونه نداشت که بخواد یکیشون انتخاب کنه...اوضاع خونه اشون هرچقدر هم که وخیم باشه باید باهاش رو به رو میشد...

تو ماشین آراز نشسته بود و به سمت خونه حرکت میکرد...تازه داشت میدید که خونه اش تو یکی از محله های خوب تهرانه...جایی که همیشه آرزو داشت توش زندگی کنه...این حسرت و آرزو از بعد شنیدن خبر خواستگاریش بیشتر شد...

تو این محله ها کسی کار به کار هم نداشت...تو این محله ها انقدری سرشون تو زندگی هم نبود که از جیک و پوک هم سر در بیارن و تا بفهمن که طرف آس و پاسه و یه دختر مجردم داره براشون دام پهن کنن و با وعده و وعید هدف کثیفشون و پیش برن...تو این محله ها اگه دختر به خواستگاری مرد چهل و هشت ساله جواب رد میداد یه چیز منطقی بود و کسی حق دخالت نداشت...ولی اونجا عیب و ننگ بود رد کردن همچین آدمی از در خونه اشون...حتی اگه یه پسر دوازده ساله داشته باشه...

با صدای آراز نگاهشو از خیابونا گرفت...

-میتونم یه سوالی ازت بپرسم؟؟؟

-بفرمایید...

-تو این چند روز که تو رفتارت دقیق شدم...به نظرم اومد که زیاد از دوری خانواده ات تحت فشار نبودی...راحت تر از حد انتظارم با این موضوع برخورد کردی...حتی نخواستی یه بارم بهشون زنگ بزنی...علتش چییه؟؟؟
مشغول بازی با انگشتای دستش شد...

-خب...از وقتی که مادرم فوت کرد...من از بابام خیلی دور شدم...وقتی هم به یه سال نرسیده دوباره ازدواج کرد...این فاصله بیشتر شد...حمیدم که...هیچوقت خونه نبود...میشه گفت تو این سه سال...با وجود زندگی با خانواده تنها بودم...در اصل سه سال پیش ازشون از نظر عاطفی جدا شدم...شاید علت عدم وابستگی شدیدم همین باشه...هرچند پدرم از اولم رابطه خوبی با من نداشت...ولی با اومدن زن بابام به زندگیمون این رابطه بدترم شد...تا جایی که...

با سکوت گیلدا کنجکاوانه پرسید:

-تا جایی که؟؟؟

-مجبور به ازدواج با مردی شدم که بیست و شیش سال از خودم بزرگتر بود و یه پسر دوازده ساله داشت...

اخمای آراز درهم رفت و فکش منقبض شد...

-کی تو رو مجبور به همچین کار احمقانه ای کرد؟؟؟

-مرده از اهالی محل بود...یه بازاری گردن کلفت که به خاطر پولش کلی آدم مفت خور و چاپلوس دورش بودن...زنش یه سالی میشد که مرده بود و زنای همسایه به خاطر خودشیرینی داشتن براش دنبال یه زن مطلقه یا بیوه میگشتن که پسرش بی مادر بزرگ نشه...ولی بعداً خبر رسید که آقا چشمش دختر آقا بشیر یعنی من و گرفته...خبر که به گوش بابام رسید...با اینکه میدیدم ته دلش غنچ میرفت از اینکه پولدارترین آدم محل خواستگار دخترش بود مخالفت کرد...دل منم خوش بود به

همین مخالفت...ولی زن بابام انقدر زیر پاش نشست و از فواید این ازدواج گفت که دیگه گوش بابام رو خواهش و التماس و مخالفت من بسته شد و قرار خواستگاری و گذاشت...

سکوت ماشین و فقط صدای نفسای بلند و پر از حرص آراز میشکست...فکر میکرد دیگه دوره اینجور وصلت های اجباری و عجیب غریب سر اومده...ولی میدید هنوز بودن کسایی که به خاطر منافعشون خوشبختی دخترشون و حراج میکنن...

-خب چی شد که رضایت داد این وصلت سر نگیره؟؟؟

-رضایت نداد...

آراز با بهت بهش خیره شد...نکنه این دختر متاهل بود و خبر نداشت؟؟؟خب اگه باشه چی میشه مگه؟؟؟اون که دیگه نمیخواست ببینتش...پس علت این بهت و خشمش چیه؟؟؟

-یعنی به همین راحتی زن اون یارو شدی؟؟؟

-نه...خوشبختانه با زمان بندی دقیق برادرتون...عروس درست روز خواستگاریش غیبش زد و به احتمال قطع به یقین مراسم خواستگاری بهم خورد...حالا باید برم بینم بعدش چی شده...شاید تو نبودم شوهرم دادن و خودم خبر ندارم...

نفسشو به طرز محسوسی بیرون فرستاد...پس تایماز ندونسته لطف بزرگی در حق این دختر کرده بود...البته اگه نخوان دوباره برای خواستگاری پا پیش بذارن...این دومین مزیت کار تایماز بود که آراز فکر میکرد حماقته...اولیش بهم خوردن اون خواستگاری مزخرف بود و دومیش آشنایی آراز به این دختر دوست داشتنی...

-امکان داره بابات...دوباره قرار خواستگاری و با اون یارو بذاره؟؟؟

-با شناختی که از بابام و زن بابام دارم میدونم که محاله همچین لقمه چرب و نرمی و از دست بدن...مگه اینکه اون طرف دیگه از وصلت با من پشیمون شده باشه...

تا نوک زبون آراز اومد که بگه همچین چیزی غیر ممکنه...مگه اینکه اون احمق مغز خر خورده باشه که بخواد از دختری مثل گیلدا بگذره که تو این چند روز فهمید نه از نظر ظاهری و نه باطنی چیزی کم نداره...کاش میتونست اون و برای همیشه پیش خودش داشته باشه ولی حیف که محال بود...!!!

ماشین و طبق آدرسی که از گیلدا گرفته بود سر خیابونشون نگه داشت و گفت:
-متاسفانه از این جلوتر نمیتونم برم...ممکنه آدمای تایماز هنوز این دور و اطراف کمین کرده باشن...من و نبینن بهتره...

گیلدا با ترس چرخید سمتش و گفت:

-مگه هنوز...دنبالمه؟؟؟

-نه نه...به خاطر تو نه...مطمئن باش دیگه سراغت نمیاد...گفتم ممکنه باشن...اگرم باشن به خاطر برادرتن...

لحن پر از آرامش آراز گیلدا رو هم آروم کرد...

-بهتون...اعتماد دارم...مرسی بابت این چند روز که بهم پناه دادید...

گیلدا نفهمید این بغض چرا تو گلوش نشست و باعث شد صدای تا این حد بلرزه...

-خواهش میکنم...جبران رفتار ناشایست برادرم بود...من عوضش ازت معذرت میخوام...به خاطر عذابی که تو این یه هفته کشیدی...

-منم...عوض برادرم...ازتون معذرت میخوام...هرچند...کاری که اون کرده قابل بخشش و جبران نیست...خدا برادرتون و رحمت کنه...خدانگهدار...

هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که آراز گفت:

-صبر کن...

چرخید سمتش...

-بله؟؟؟

میدونست که قرار نیست دیگه ببینتش یا باهاش در ارتباط باشه... ولی نفهمید چی شد و چی به ذهنش رسید که یهو گفت:

-وقتی رفتی خونه اتون و همه چیز مرتب بود... یه اس ام اس بهم میدی تا خیالم راحت بشه؟؟؟
-من گوشی ندارم...

-چرا؟؟؟؟!! تو همون کیفته که گفتی تو ماشین اون دختره جا مونده؟؟؟
سرش و انداخت پایین و با شرمندگی گفت:

-نه من حق استفاده از موبایل و ندارم...

نفسشو با کلافگی فوت کرد... این دیگه نهایت پست فطرتی یه آدم و که اسم پدر و یدک میکشید نشون میداد... نه خودش ارتباط دوستانه و عاطفی با دختر تازه داغدار شده اش برقرار کرده بود و نه حتی اجازه استفاده از وسیله ای و بهش میداد که شاید میتونست از طریق اون با دوستا و آشناهاش در ارتباط باشه...

-کاش زودتر میگفتی که یه فکری براش میکردم...

-چه فکری؟؟؟ آخه من حتی یواشکی هم اجازه ندارم ازش استفاده کنم...

مثل اینکه دیگه باید به طور کامل با این دختری که تو همین سه چهار روز به معصومیت و دل پاکش پی برده بود خداحافظی کنه... خداحافظی براش سخت بود چون میدونست دیگه محاله یه دختر نجیب و آروم با این خصوصیات خوب تو زندگیش پیدا کنه... ولی چاره دیگه ای نداشت...

-باشه... پس باید پیش خودم امیدوار باشم که همه چیز رو به راه باشه و خانواده ات با این غیبت چند روزه ات کنار بیان...

-منم امیدوارم... خداافظ...

قبل از اینکه خداحافظی آراز و بشنوه پیاده شد...بیشتر به خاطر اینکه نمیخواست آراز شاهد اشک ریختنش باشه...اشکایی که هیچ دلیلی قانع کننده ای برای باریدنش نداشت...به جز دلتنگی برای مردی که مردونگی و تو این چند روز بهش ثابت کرد...

تا وقتی جثه ظریفش تو پیچ کوچه محو شد با نگاه دنبالش کرد...از دست خودش عصبانی بود...اگه درباره زندگیش کنجکاوی نمیکرد الان خیالش راحت تر بود...ولی حالا...نمیتونست نگرانش نباشه...تو همچین محل هایی که همسایه ها سرشون مدام تو زندگی همدیگه بود...ناپدید شدن یه دختر جوون اونم درست تو روز خواستگاریش کمتر از جرم نبود براشون...

با خودش فکر کرد کاش حداقل شماره خونشون و میگرفت تا تلفنی به یه بهونه ای جویای حالش بشه و اگه وضعیت ناجور بود خودش میرفت و با پدرش صحبت میکرد...ولی نمیخواست دیگه از سمت خودش و خانواده اش مشکلی براش درست بشه...پس باید اثرش و از زندگی این دختر محو میکرد...

با این فکر ماشین و به حرکت درآورد و رفت...الآن دیگه هیچ کاری از دستش برنمیومد به جز دعا برای رو به راه شدن زندگیش و صدالبته خوشبختیش با مردی به جز اون مرتیکه فرصت طلب زیاده خواه...

با قدم های لرزون مسیر کوچه اشون و طی میکرد...از استرس دستاش میلرزید...شاید اگه اون روز روز خواستگاریش نبود الان وضعیتش خیلی بهتر میشد...ولی الان چه جوری باید ثابت میکرد که فراری در کار نبوده...با دیدن یکی از همسایه هاشون که داشت جهت مخالفش میومد سلامی داد ولی هیچ جوابی به جز چشم غره ازش نگرفت...مات و مبهوت مونده بود...یعنی همسایه ها هم فهمیده بودن؟؟؟ معلومه که میفهمن...وقتی همشون از جریان خواستگاری با خبر بودن پس حتماً از بهم خوردن و علتشم باخبرن...

زنگ در و زد و منتظر موند تا عطیه بیاد در و باز کنه... میدونست باباش این ساعت خونه نیست و شاید میتونست تو این چند ساعت مخ نامادریشو شست و شو بده تا بکشونتش سمت خودش... در که باز شد چهره بهت زده عطیه پشت در ظاهر شد...

-سلام...

حوصله نداشت صبر کنه تا از بهت دربیاد... برای همین در و هول داد و رفت تو... وسطای حیاط که رسید صدای زن باباش بلند شد:

-به _____ باد آمد و بوی عنبر آمد... امروز آفتاب از کدوم طرف درومده که لطف الهی شامل حالمون شد و گیلدا خانوم بالاخره بعد از یه هفته منزل حقیرانه ما رو منور کردن؟؟؟

با کلافگی چرخید سمتش... کنایه های عطیه چیزی بود که خودش و از قبل برای شنیدنش آماده کرده بود...

قبل از اینکه جوابی بده با همون لحن ادامه داد:

-وسعمون که به گاو و گوسفند نمیرسید شاهزاده خانوم... ولی اگه خبر میدادید حداقل یه خروسی جلوی پاتون سر می بریدیم... اینجوری خیلی بده آخه... میتراسم به جمال همایونی یه وقت بر بخوره و اینبار برید سر سال برگردید...

-عطی وقت خوبی برای زدن گوشه و کنایه نیست...

-ای وایایای... چرا آخه؟؟؟ لابد دوباره میخواید تشریف ببرید... البته اینبار نه با پای خودتون... با اردنگی پدرتون...

-بابا کی میاد؟؟؟

-چطور؟؟؟ میخوای زودتر خودت و برای پرت شدن از خونه آماده کنی؟؟؟

-نه... باید براتون توضیح بدم که تو این مدت چی شد... من با پای خودم نرفتم... من و دزدیدن... اگه بدونی تو این یه هفته...

با صدای خنده های بلند و مستانه عطیه حرفش بریده شد... این زن به جز چزوندن و مسخره کردن کار دیگه ای ازش برنمیومد...

- اووووووووه... ببخشید ملکه الیزابت... بنده حقیر شما رو با دختر شوهرم اشتباه گرفتم... چند قدم به گیلدا نزدیکتر شد و یهو لحنش و عوض کرد و با خشم توپید:

- آخه بزغاله... مگه تو کی هستی که دزدیده باشنت؟؟؟ سرتا پات و بتکونن دوزارم از توش در نیما... لااقل تو این یه هفته یه دروغی سر هم میکردی... که کسی به ریش نداشته امون نمیخندید... هه... میگه دزدیدنم... خبر نداره که همه دیدنش تو ماشین اون فرحناز پتیاره نشسته بوده... - باور کن راست میگم... فرحنازم باهاشون هم دست بود... تو خیابون منو دید سوار کرد... از کجا باید میفهمیدم اونم باهاشون دست به یکی کرده؟؟؟ به خاطر پولم ندزدیدنم... میخواستن به حمید ضربه بزنن...

- خبه خبه... دیگه پای اون بدبخت و وسط گندکاریت نکش... به من ربطی نداره که تو این مدت کدوم گوری بودی و چه گهی خوردی... اون تو... اونم بابات... تا شب صبر کن وقتی اومد به خودش توضیح بده... هرچند بعید میدونم بخواد یه کلمه هم ازت بشنوه...

از کنارش رد شد و رفت سمت خونه...

- خودت و آماده کن... بابات دیگه چشم دیدنت و نداره چه برسه به اینکه بخواد حرفای صد من یه غازت و بشنوه...

- عطی اون روز... خواستگاری چی شد؟؟؟

- چی میخواستی بشه... آبرومون تو کل محل و در و همسایه رفت... وقتی از تشریف فرماییتون ناامید شدیم بابات خواست زنگ بزنه به آقا تیموری و یه بهانه جور کنه که نیاد ولی از شانس همون لحظه زنگ در و زدن و ما هم به خیال اینکه شاید تو باشی در و باز کردیم که دیدیم تیموریه... چیزی به رومون نیاوردیم ولی نیم ساعت که گذشت خودش فهمید یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس و بلند شد

هرچی از دهنش درومد بارمون کرد...همینجا تو حیاط چنان نعره ای زد که دو تا محل بالاتر و پایین ترم صداشو شنیدن...اگه بدونی چه حرفایی پشت سرت زد دیگه سرت و تو این محل بالا نمیگیری از شرم...

-شما واسه چی گذاشتید هرچی میخواد بگه؟؟؟

-چیکار میکردیم؟؟؟یارو داشت تو حیاط داد و بیداد میکرد...با کدوم سند و مدرک بریم بگیم نه تو اشتباه میکنی دخترمون فرار نکرده رفته یه کم هوا بخوره برمیگرده....
حدس میزد خواستگاری بهم خورده باشه...ولی اصلاً فکر نمیکرد که اون تیموری بی شرف آبرو ریزی راه انداخته باشه...

-داد میزد میگفت دخترشون خرابه...میخواستن بندازنش به من...میگفت دختری که روز خواستگاریش بذاره بره به درد کلفتی هم نمیخوره چه برسه به بزرگ کردن بچه من...همه گناه و گندکاری تو رو هم انداخت گردن ما و رفت...بابات از اون روز نتونسته سرشو جلوی در و همسایه بلند کنه...همه دیگه به چشم بابای یه دختر فراری بهش نگاه میکنن نه بشیرخانی که حرفش سند بود واسه اهل محل...حالا فهمیدی چرا میگم بابات دیگه چشم دیدنت و نداره؟؟؟

اگه ذره ای به بخشش باباش امیدوار بود...با این حرفایی که از عطیه شنید به کل امیدشو از دست داد...محال بود باباش حرفاش و بشنوه چه برسه به اینکه باورشون کنه...

صورت خیس از اشکشو بلند کرد و با مظلومیت گفت:

-تو هم حرفامو باور نمیکنی؟؟؟تو به بابام بگو حداقل بذاره حرفم و بزنم...بذار بگم این مدت کجا بودم...یه طرفه به قاضی نرید...

-من و سننه...میخوای فردا واسه منم حرف در بیارن و بگن عطیه هم با این دختره دستش تو یه کاسه اس؟؟؟

-عطی... تو سه سال باهام زندگی کردی... تا حالا دیدی پامو کج بذارم و هرز بپریم؟؟؟ چه میدونم... دوست پسر داشته باشم؟؟؟ من که تمام مدت تو خونه بودم... کی وقت پیدا کردم واسه این کار؟؟؟

-گفتم که به من ربطی نداره... حرفم وقتی بی دلیل و سند باشه باد هواس... باباته و یه دنیا آدم رو به روش... با کدوم مدرک بکوبه تو دهن همسایه هایی که همه پشت تیموری درومدن و بگه دختر من بی گناه و پاکه؟؟؟ حتی اگه من حرفتو باور میکردم که نمیکنم بازم کاری به کار تو و بابات ندارم... اینا رو هم فقط بهت گفتم که روشن شی... چه بهتر اگه اصلاً قبل از اومدن بابات برگردی همونجایی که بودی...

دیگه فرصت حرف زدن به گیلدا نداد و رفت خونه... گیلدا هم با شونه های افتاده و صورت خیس از اشک رفت سمت اتاقش که توهمون حیاط بود و چند تا پله میخورد میرفت پایین... باید فکرش و میکرد که برگشتنش عواقب بدی داره... ولی چاره ای جز برگشتن نداشت... اینجا خونه اش بود... چه جوری میتونست وقتی خودش خونه و خانواده داشت سربار کس دیگه ای باشه؟؟؟

تا شب از تو اتاقش بیرون نیومد و به راهی فکر میکرد که بتونه دل پدرش و نرم کنه... هرچند یه صدایی از ته قلبش میگفت که تقریباً غیر ممکنه ولی هنوز امیدشو از دست نداده بود... یه دلش میگفت بلند شه بره سراغ آراز و ازش کمک بخواد تا بیاد با پدرش حرف بزنه... ولی حضورش درکنار گیلدا... نه تنها دلیل محکمه پسندی برای این غیبت یه هفته ایش نبود که شاید به خیلی از شایعاتی که پشتش بود دامن میزد...

صدای در حیاط و که شنید از گوشه اتاق بلند شد و با ترس به در اتاقش خیره موند که هر لحظه امکان داشت باز بشه... میدونست عطیه حتی مهلت نمیده باباش پاشو تو خونه بذاره و از تو همون حیاط همه خبرارو به گوشش میرسونه... از صبح داشت خودش و آماده میکرد ولی حالا به قدری ترسیده و هراسون شده بود که همه چیز انگار از ذهنش پاک شده بود...

صدای حرف زدن عطیه که به گوشش رسید اشهدش و خوند... کاش به حرف عطیه گوش میکرد و قبل از برگشتن باباش یه جووری خودش و گم و گور میکرد... انگار تازه فهمیده بود که هیچ راهی به جز کتک خوردن از باباش نمونده...

بالاخره بعد از چند دقیقه عذاب آور در اتاقش با شدت باز شد و فریاد و حمله باباش به سمتش همزمان شد با بلند شدن صدای جیغ و مچاله شدن گیلدا...

کوله پشتیشو رو کتف پر دردش جا به جا کرد و بعد از نیم نگاهی به خونه و مطمئن شدن از اینکه کسی نیومده بدرقه اش با شونه های خمیده راه افتاد... با خودش فکر کرد یعنی باید خدا رو شکر میکرد که باباش دیشب اجازه داد تا صبح صبر کنه و بعد گورشو گم کنه؟؟؟ اونم فقط به خاطر اینکه نمیخواست هنوز پاشو از این محل بیرون نداشته به خاطر کتکایی که خورده بود از حال بره و اهل محل دوباره برش گردونن به این خونه...

یه شب تا صبح بهش وقت داده بود تا خودش و رو به راه کنه و برای همیشه از این خونه که تمام خاطرات خوب بد زندگیش و تو خودش جا داده بود بره...

با قدم های نا متعادل و بی هدف راه افتاد تو کوچه ها... بدون اینکه به نگاه های اطرافیان که رو صورت پر از کبودی و باد کرده اش میچرخید اهمیت بده... دیگه چه فایده حفظ آبرو؟؟؟ وقتی قرار نبود هیچ وقت این آدما رو ببینه... همین آدمایی که با یک کلاغ چهل کلاغشون بدبخت و آواره اش کرده بودن... همین آدمایی که غیبت یه هفته ای یه دختر و اونم بدون اینکه علتشو بدونن عیب میدونستن و نشستنش تو ماشین فرحناز و گناه کبیره... ولی خواستگاری یه مرد پنجاه ساله رو از یه دختر بیست ساله خوش یمن و مبارک بود...

چه بهتر که از بین این آدما برای همیشه میرفت... ولی کجا رو داشت که بره؟؟؟ مادرش که هیچوقت هیچ فامیلی نداشت... از فامیلای پدرشم که فقط یه عمه اش تهران بود... انگار باید دست به دامن

همون میشد...هرچند نمیدونست وقتی پدرش با بی رحمی از خونه پرتش کرده بود بیرون...از خواهر پدرش میتونست انتظار کمک داشته باشه؟؟؟

تمام اتفاقات دیشب جلوی چشمش رژه میرفت...خوب یادش بود که باباش با چه بی رحمی و قساوتی با مشت و لگد به جونش افتاد...خوب یادش بود چه جوری از موهاش کشیدش و پرتش کرد تو حیاط تا به گوش همسایه ها برسه بشیرخان بی غیرت نیست و دخترشو گرفته به باد کتک و فحش و ناروا تا ادب بشه...

ولی با وجود همه دردی که میکشید ساکت نمود و حرفش و زد...گفت تا بلکه دل سنگ پدرش نرم بشه که نشد...سنگ تر شد ولی نرم تر نشد...گوش پدرش از حرفای عطیه و تیموری و باقی همسایه ها پر بود...دیگه جایی برای شنیدن حرفای گیلدا نداشت...

پدرش خیلی راحت گفت دختری رو که هزار تا حرف پشت سرش باشه رو نمیخواد...دختری که هیچ کس دیگه رغبت نمیکنه به عنوان خواستگارش پاش و تو خونه اش بذاره رو نمیخواد...دختری که معلوم نیست یه شب تا صبح کجا سر کرده چه برسه به یه هفته رو نمیخواد...

قضیه از جایی آتیش وجود گیلدا رو شعله ور تر کرد که فهمید پدرش حتی از جریان قاتل شدن حمید هم خبرداره و این مدت چیزی بهشون نگفته بود...یعنی پدرش پسری رو که یه آدم بیگناه و به فجیع ترین شکل ممکن کشته رو میخواست و حتی ازش دفاع میکرد...ولی دختری که بدون میل و اراده خودش مجبور شده یه هفته از خونه اش دور بمونه رو نمیخواست...

این عادلانه بود؟؟؟اگه اون پسرش بود...خب گیلدا هم دخترش بود...درسته که از یه مادر نبودن و حمید حاصل ازدواج اول پدرش با عشق از دست رفته اش بود ولی خب این قضیه نمیتونست انکار کنه که گیلدا هم دخترشه و به همون نسبت باید از حمایت پدرش سهم ببره که حمید داره میبره... کوله پشتیش و که به زور وسایلش و توش جا داده بود دو طرف شونه اش انداخت تا دستاش آزاد شه و بتونه باهاش استخونای پر دردشو بماله...نگاهی به خیابون بی سر و تهی که توش بود انداخت و

دوباره بی هدف راهی شد... به سمت خونه عمه اش... باید میرفت اونجا چون نمیدونست تا کی میتونه با این وضع... تو این سرما... با چند هزار تومن پولی که ته کیفش بود... با شکم گرسنه و تن پر از درد و زخم و کبودی دووم بیاره و جایی برای موندن پیدا کنه؟؟؟

با اعصابی کلافه و داغون و فکری مشغول و چهره ای درهم... خیره به دود سیگارش بود که داشت تو فضای بسته اتاقش بالا میرفت که یهو سیگار از بین انگشتاش بیرون کشیده شد... صدای نسبتاً بلند تایماز اتاق و پر کرد:

-چه خبرته آراز؟؟؟ میدونی چندمین سیگارته که از صبح کشیدی؟؟؟ چه مرگته تو؟؟؟ به فکر خودت نیستی به فکر ریه های من بدبخت باش...

نگاه پر از خشمش و ازش گرفت و همونطور که یه سیگار دیگه روشن میکرد گفت:
-بلند شو گمشو تو اتاق خودت که ریه هات یهو آسیب نبینه...

-من تا نفهمم چته جایی نمیرم...

-چیزیم نیست تایماز... انقدر پيله نکن... بذار یه کم تو حال خودم باشم... خواهش میکنم...

-به خاطر قضیه طلبکاراس؟؟؟ بابا فقط یه تلفن بود دیگه... چرا انقدر بزرگش میکنی؟؟؟

اخمای آراز بیشتر در هم رفت... تایماز از کجا باید میفهمید که این روزا قضیه شرکت و طلبکارا تو اعماق ذهنشه که اصلاً بهش فکر نمیکنه... این روزا تمام فکر و ذهنش پر شده بود از یه دختر کم سن و سال با موهایی که رنگ چشماش بود...

یعنی دیروز باباش باهاش چه رفتاری داشت؟؟؟ حرفاش و باور کرده بود یا نه؟؟؟ قضیه خواستگارش چی شده بود؟؟؟ چرا انقدر براش مهم شده بود زندگی یه دختری که کمتر از یک هفته میشناختش؟؟؟ چرا حس میکرد این دختر چیزی بیشتر از این یک هفته اس براش؟؟؟

با صدای بسته شدن در از فکر و خیال بیرون اومدم... تایماز بود که بعد از ناامید شدن از آراز رفت بیرون... نمیدونست چرا بهش چیزی از گیلدا نگفت... میترسید دوباره بره سراغش و براش دردسر درست کنه... باید میداشت یه کم این موضوع براش بی اهمیت بشه... بعد بهش بگه...
دیگه موندن تو شرکت هیچ فایده ای نداشت... از صبح که اومده بود فقط فکر و خیال کرده بود و سیگار کشیده بود... از جاش بلند شد که بره خونه... باید قبلش میرفت پیش تایماز و از دلش در میاورد... اون بدبخت که نمیدونست برادر بزرگترش چرا انقدر با خودش درگیره...
چند تقه به در اتاق تایماز زد ولی قبل از اینکه چیزی بشنوه در باز شد و تایماز با نگاهی دلخور به آراز خواست از کنارش رد شه که پرسید:

- کجا؟؟؟

- میرم خونه...

- منم باهات پیام...

- عه؟؟؟ چه عجب یادت افتاد یه پدر مادری هم داری که چشم به راهتن و مخ منو ترید کردن از بس سراغت و گرفتن...

- ول کن تایماز... خودت که شاهد بودی درگیر بودم... اعصابم بهم ریخته اس... مامان و آقاجونم درک میکنن تو نگران نباش... با ماشین اومدی؟؟؟

- آره...

- خپله خب پس تو برو منم خودم میام...

تو آسانسور خونه عمه اش بود که نگاهش توی آینه به صورت داغون و کبودش افتاد... افتضاح بود و حتی از افتضاح هم اونور تر... جایی تو صورتش سالم نمونده بود به لطف دست و پاهای باباش...

آسانسور که ایستاد نگاهش و با غم و حسرت از آینه گرفت و رفت بیرون... در واحدشون باز بود... برای همین به خیال اینکه عمه اش دستش بند بوده کفشاشو درآورد و رفت تو و از همونجا با صدایی که از درد گرفته شده بود صداش کرد:

-عمه آفاق؟؟؟ کجایی؟؟؟

صدایی از عمه اش نشنید تا اینکه در یکی از اتاقا باز شد و آقای حامدی شوهر عمه اش در حال بستن دکمه های پیرهنش از اتاق اومد بیرون... گیلدا رو از پای آیفون دیده بود و از همونجا با روی باز و گفت:

-پس بالاخره گیلدا خانوم بعد از یه هفته برگشتن ها؟؟؟ احوال شما؟؟؟ از اینو...

با دیدن صورت درب و داغون و پر از زخم و کبودی گیلدا سرجاش خشکش زد و نگاهش مات صورتش شد... گیلدا اگه فکر میکرد که این وقت روز به جای عمه اش باید با شوهر عمه چشم چرونش رو به رو بشه هیچ وقت پاشو اینجا نمیداشت...

معذب از نگاه خیره اش سرش و انداخت پایین و گفت:

-عمه نیستن؟؟؟

صدای حامدی نشون میداد که بهتش هنوز سر جاشه...

-میاد حالا... بیا بگیر بشین... این چه سر و وضعیه... کار کیه؟؟؟

گیلدا خسته از پیاده روی چند ساعته اش با تن و بدن داغون... خودش و به مبل رسوند و نشست و در جواب سوال حامدی زیر لب زمزمه کرد:

-بابام...

حضور حامدی رو روی مبل سه نفره ای که روش نشسته بود حس کرد و خودش و تا جایی که میتونست به دسته مبل چسبوند...

-به خاطر این یه هفته ای که غیبت زد؟؟؟

سرشو به تایید تکون داد...

-کجا بودی حالا؟؟؟

نه حوصله توضیح دادن به این آدمی که میدونست عادتشه از آب گل آلود ماهی بگیره رو داشت و نه توانشو... واسه همین دوباره پرسید:

-عمه کجاست؟؟؟ کی میاد؟؟؟

به وضوح حس کرد که تنش و کشید سمت گیلدا... تمام اعضای تنش منقبض شد...

-گیلدا... بیرون ت کرده بابات؟؟؟ اومدی اینجا بمونی؟؟؟

لب زخمیشو به دندون گرفت... دلش میخواست از عجز و درموندگی و بی پناهِیش بگه تا شاید دلش به رحم بیاد ولی این نگاه شیاد داشت بهش میگفت که فقط منتظر یه اشاره اس تا طعمه اشو شکار کنه...

دست حامدی که به سمت دستش دراز شد دیگه طاقتش سر اومد و از جاش بلند شد و ازش فاصله گرفت... با ترسی که نه تنها صداش و که کل بدنش و میلرزوند گفت:

-با عمه کار داشتیم... حالا که نیست میرم... بعداً میام... خدافظ...

-وایستا گیلدا...

سریع رفت سمت در و مشغول پوشیدن کفشاش شد... ولی حامدی بیخیالش نشد...

-ببین... نمیدونم چه جوری بگم... اینجا موندنت فایده ای نداره... میدونی آفاقم یکیه لنگه اون بابات... نهایتش یه هفته میذاره اینجا بمونی و بعد یا دوباره میفرستت ور دل بابات یا اصلاً نمیذاره

بمونی و میگه من دختر فراری تو خونه ام نگو نمیدارم...

نگاه خشمگین گیلدا بالا اومد و از لای دندونای کلید شده اش غرید:

-من فراری نیستم...

خیله خب...من قبول دارم فراری نیستی...ولی این جماعت امل این چیزا حالیشون نیست که...بیا
بیرمت یه جا...یه سوییته...ولی به دردت میخوره...آفاق ازش خبر نداره...خودمم هرچند وقت یه بار
میام بهت سر میزنم...اگه بخوای میتونیم یه صیغه ای هم بخونیم که...
اون لحظه تمام تلاشش این بود که دستش رو این مرد وقیحی که ازش بزرگتر بود بلند نشه...هرچند
یه سیلی هم کم بود برای اینهمه وقاحت...چی فکر کرده بود درباره اش که به خودش اجازه همچین
پیشنهادی رو میداد؟؟؟یعنی انقدر بدبخت شده بود که باید به خاطر یه جای خواب محتاج همچین
آدمی میشد؟؟؟

روشو گرفت و رفت سمت آسانسور که صداشو دوباره شنید:

-کجا با این حالت؟؟؟بمون حداقل آفاق بیاد شاید راضی به موندنت شد...

پوزخندی زد...شاید...چقدر باید با گردن کج وایمیستاد دم در خونه عمه اش که اجازه بده بره تو
خونه ای که تو یکی از اتاقاش شوهرش براش دندون تیز کرده بود...به خاطر خودشم که نه به خاطر
عمه اش حاضر به این کار نبود هرچند میدونست همچین آدم بی شرفی ساکت نمیشینه...گیلدا هم
نباشه یکی دیگه هست که اون سوییت خالی نمونه...

از ساختمون که بیرون اومد عمه اشو تو کوچه دید و از نایلکسای توی دستش فهمید که رفته بود
خرید...با نگاهی شرمنده و سری زیر افتاده رفت سمتش و سلام کرد...عمه اش که انگار خیلی از
دیدن سر و صورت داغونش شوکه نشده بود گفت:

-نمیگم دست خان داداشم درد نکنه ولی هرکی بود بدترش و میکرد...

سرشو بلند کرد و با بغض گفت:

-چرا عمه؟؟؟بدترش دیگه چیه؟؟؟قتل؟؟؟به خاطر کاری که خودم هیچ دخلی توش نداشتم؟؟؟پدر
نبود؟؟؟نباید یه کلمه حرفمو باور میکرد؟؟؟حرفای صدمن یه غاز اون همسایه ها رو به عز و جز زدن
دخترش ترجیح داد...کتک زد؟؟؟عیب نداره نوش جونم...دنده ام نرم دیگه غلط بکنم دور و بر اون

فرحناز بی همه چیز بگردم... ولی انصافه که منو از خونه بندازه بیرون؟؟؟ آواره کوچه و خیابونم کنه؟؟؟ هرکی هرچی پشت سرم گفت قبول کرد؟؟؟ شما هم کارشو تایید میکنی آره؟؟؟
-من تایید نکردم دختر جون... فقط گفتم هرکی جای بابات بود بدتر میکرد... شایدم... شایدم زودتر از اینا از خونه مینداختت بیرون...

-زودتر یعنی کی؟؟؟ زودتر بهونه ای نداشت برای بیرون انداختن...
برای اینکه چشم تو چشم گیلدا نشه به ظاهر مشغول پیدا کردن کلید توی کیفش شد و تو همون حال گفت:

-یعنی بعد از فوت شدن نارین خدا بیامرز...
-یعنی فقط حضور مادره که رابطه دختر و پدر و به هم وصل میکنه؟؟؟ خود اون پدر هیچ وابستگی و علاقه ای نباید به دخترش داشته باشه...

آفاق در و باز کرد و رفت تو... بدون اینکه تعارفی به گیلدا بکنه و راهش بده تو خونه اش فقط یه جمله گفت:

-هیچ پدری دختر خودشو از خونه بیرون نمیندازه... حتی اگه بدترین خطاها رو هم کرده باشه... شده خونه و زندگیشو بفروشه و بره جای دیگه ولی جیگر گوشه اشو از خودش نمی رونه...
دربرابر نگاه بهت زده و حیرون و گنگ گیلدا در و بست و رفت... گیلدا موند و عجزش از درک جمله پر از ابهام عمه اش...

ناهارشون و خورده بودن و تو سالن پذیرایی خونه پدرش نشستته بود و بی هدف شماره های گوشیش و بالا و پایین میکرد... نمیدونست چرا انگار بین شماره ها داشت دنبال یه رد و نشونی از گیلدا میگشت... کاش زودتر میفهمید که موبایل نداره و یه خط و یه گوشی براش دست و پا میکرد تا الآن

اینجوری تو بی خبری نمونه... به سرش زده بود بره دم خونه اشون یه سر و گوشه آب بده... حتی همینکه بفهمه سالمه براش کافی بود... ولی میترسید رفتنش بیشتر باعث دردسر اون دختر بشه... سرشو که از گوشیش بلند کرد با نگاه خیره تایماز رو به رو شد... سرشو به معنی چیه تکون داد و اونم ابروهاش و انداخت بالا یعنی هیچی... ولی خوب میدونست اینهمه درموندگی و گرفتگیش برادر کوچکترشو حسابی مشکوک کرده...

با اومدن مادرش با سینی چایی از جاش بلند شد و سینی و از دستش گرفت و گذاشت رو میز... مادرش کنارش نشست و دستشو گذاشت رو پاش...

-گرفته ای آراز... چی شده؟؟؟

-ذهنم درگیر شرکته... واسه همینه که نتونستم این چند وقت بهتون سر بزنم...

-ایشالا درست میشه مادر... مرگ نیست که علاج نداشته باشه...

هر سه سکوت کردن در حالیکه تو ذهنشون چیزی به جز مرگ پسر بزرگ خانواده که هیچ علاجی براش نداشتن نبود...

با صدای آقاجونش که رفت پیش تایماز نشست سرشو بلند کرد...

-بیخودی دل این پیرزن و نگرون نکن به خاطر کارو بارت... هرکی ندونه من خوب میدونم دردت چیه که نمیای اینجا...

-دردم چیه آقاجون؟؟؟

-دردت اینه که خیال میکنی هر بار که بیای اینجا ما میخوایم بحث ازدواجت با صدف و پیش بکشیم...

مادرش با نگرانی پرسید:

-آره ماما؟؟؟ دردت اینه؟؟؟

آراز با بی خیالی و خونسردی گفت:

-نه مادر من...خوب میدونم پدر و مادر من انقدر عاقل هستن و انقدر به پسرشون اعتماد دارن که اونو مجبور به ازدواج با کسی که نمیخواستش نکنن...

تایماز به اینهمه بیخیالیش خندید که باعث شد باباش کفری بشه...

-زهرمار تو چرا میخندی؟؟؟نکنه پس فردا تو هم میخوای مثل این خرجت و از ما سوا کنی...

تایماز همونطور که دولا میشد چاییشو از رو میز برداره گفت:

-نه آقاجون خیالتون تخت من حالا حالاها بیخ ریشتونم...

باباش سری با تاسف تکون داد و دوباره رو به آراز پرسید:

-با اینکه هیچوقت دلیل مخالفتت با صدف و نفهمیدم ولی حالا که میگی دردت این نیست پس چیه؟؟؟

-ای بابا الان این بحث واسه چیه آقاجون؟؟؟من که دو ساله مستقل زندگی میکنم...دیگه نره خری شدم واسه خودم حالا اینکه هنوز مجردم دلیل نمیشه که بیام اینجا...با این حال مگه هر روز بهتون سر نمیزدم؟؟؟این چند وقته یه کم سرم شلوغه وگرنه چیزی تغییر نکرده که دوباره این بحث و پیش کشیدید...

مادرش درحالیکه هنوز از یاد آرتا چشماش تر بود با بغض گفت:

-آراز مادر...یه پسر و چند ماه پیش خاک کردم...دلتم خوشه به تو و برادرت...زورت نمیکنم مادر که برگردی اینجا زندگی کنی...ولی نذار چشم من پیرزن خشک بشه به در واسه دیدن جگرگوشه هام...دلخوشی من دیگه شما یید...

آراز دستش مادرش و از رو پاش برداشت و بوسید...

-چشم مامان خوشگل من...سعی میکنم هر روزم اگه نتونستم یه روز در میون بیام پیشتون خوبه؟؟؟

مادرش لبخند غمگینی به روش زد...میخواست دوباره بحث ازدواجش و پیش بکشه که با دیدن خستگی و گرفتگی پسرش پشیمون شد...میدونست اگه حرفی بزنه دوباره بحثشون بالا میگیره و دلخوری پیش میاد پس ترجیح داد فعلاً چیزی نگه...

-زن داداش کجاس مامان؟؟؟

با صدای تایماز نگاهشو از آراز گرفت و گفت:

-رفته خونه مادرش...دل تنگ آرشین شده بودن...

-اینورا نمیاد؟؟؟

-چرا شب برمیگردن...

-دلم تنگ شده واسه اون بزمجه...

-اونم دلتنگتونه اون شب اومدن اینجا که تو خونه آراز بودی...

گوشش به حرفای مادرش و تایماز بود درحالیکه ذهنش بدون اجازه خودش فقط و فقط داشت دور و بر اون دختری طفل معصوم میگشت...نمیدونست اینهمه دلواپسیش واسه چیه؟؟؟بیخودی نگرانش شده یا واقعاً اتفاقی براش افتاده که انقدر ذهنش و مشغول کرده؟؟؟شاید بهتر بود میرفت و یه سر و گوشی آب میداد تا از اینهمه کلافگی و آشفتگی خلاص بشه...

هوا تاریک شده بود و گیلدا هنوز تو کوچه ها به دنبال یه سرپناه بود...سه سالی که بعد از فوت مادرش حتی اجازه ادامه تحصیل نداشت و مدام تو خونه بود باعث شده بود که هیچ دوستی هم

نداشته باشه که لااقل از اون کمک بخواد...حتی اگر داشت...میرفت پیشش چی میگفت؟؟؟

با این سر و وضع داغون...باید زندگی چند نفر و بهم میریخت تا یه جایی برای موندن پیدا میکرد؟؟؟دوستاش نمیگفتن پس چرا نرفتی خونه عمه ات؟؟؟نمیگفتن اصلاً چرا بابات بیرون رفت کرده؟؟؟اونها هم میتونستن به همون جرم راهش ندن تو خونه اشون...

حرفای آخر عمه اش هنوز تو گوشش بود و هیچ درکی از شون نداشت...خواست دوباره زنگ در و بزنه و ازش بپرسه منظورش چی بوده ولی مطمئن بود که جواب نمیده...مشغله بی سرپناهیتم بیشتر از هر چیزی ذهنش و مشغول کرده بود و ترجیح میداد که فعلاً به مسائل حاشیه ای فکر نکنه...
 دردای صورت و بدنش از تو سرما موندن بیشتر شده بود...کاش میتونست حداقل یکی دو روز موقتاً یه جا بمونه و بعد که حالش بهتر شد بره دنبال یه کاری که جای خوابم بهش بدن...تو این گیر و دار...گشنگی هم بی طاقت ترش کرده بود...از صبحونه ای که دیروز تو خونه آراز خورده بود تا همین الان به جز یه کم آب و البته کلی کتک چیز دیگه ای نخورده بود...

یه قرون دو زار ته کیفش و نگه داشته بود که شاید بخواد پول کرایه ماشین بده...چون دیگه پاهاشم بیشتر از این توان راه رفتن نداشت...یعنی واقعاً پدرش به این فکر نکرد که الان باید چی کار کنه؟؟؟دقیقاً رو چه حسابی اسم خودش و گذاشته بود پدر؟؟؟

با یادآوری خانواده سنگدلش...خودشو به یه تلفن عمومی رسوند تا برای آخرین بار بهشون التماس کنه که بذارن برگرده...هرچی هوا تاریک تر میشد ترسش بیشتر میشد...کافی بود فقط یه آدم فرصت طلب و شیاد به پستش بخوره و با دیدن ظاهر داغونش دندون طمع براش تیز کنه...
 با دستای لرزون و یخ زده اش...شماره خونه اشون و گرفت...تو دلش خدا خدا میکرد که دلشون به رحم بیاد و بگن بره خونه...بعد از چند بوق صدای عطیه تو گوشی پیچید:

-الو؟؟؟

-الو عطی... سلام...

بعد از چند ثانیه مکث با خونسردی گفت:

-سلام...شما؟؟؟

فهمید شمشیر و از رو بسته ولی پا پس نکشید...

-منم...گیلدا...

...-

-عطی تو رو خدا بابا رو راضی کن بذار برگردم خونه...من دارم تو خیابون یخ میزنم...هیچ جایی رو ندارم که برم...تو رو خدا...حداقل بذارید یکی دو روز بمونم یه کم حالم رو به راه شه و این زخما و کبودیا بره بعد میرم یه جایی و برای موندن پیدا میکنم...خواهش میکنم عطی...برای یه بارم که شده در حقم مادری کن...مگه چه هیزم تری بهت فروختم که اینجوری کمر به نابودیم بستی؟؟؟

قبل از اینکه حرفی از عطیه بشنوه صدای باباش و شنید:

-عطیه... کیه پشت تلفن دو ساعت گوشی تو دستته؟؟؟

-هیچکی بشیر خان مزاحمه...

بعد بدون اینکه دیگه فرصت حرف زدن به گیلدا که زبونش بند اومده بود بده با گفتن:

-دیگه مزاحم ما نشو...

گوشی و قطع کرد و گیلدا هاج و واج پای تلفن خشکش زد...هیچ وقت علت اینهمه نفرت عطیه و نفهمیده بود...با وجود اینکه میدونست ازش متنفره و با وجود ظلم و آزار و اذیت هایی که بهش تحمیل میکرد تا حالا نشده بود صداس و براش بلند کنه یا بهش بی احترامی کنه...

امیدوار بود بالاخره یه روزی دل عطیه باهاش صاف شه و بتونه تو زندگیش روش حساب کنه...ولی الان درست تو همین لحظه دید که تمام تلاشش برای این کار بی نتیجه بود...عطیه هیچ وقت قرار نبود باهاش دوست باشه...همیشه مثل یه دشمن رو به روش قرار میگرفت...

گوشی و گذاشت رو دستگاہ و دوباره راه افتاد...تنها گزینه و آخرین گزینه ای که براش مونده بود...برگشتن به خونه آراز بود...یعنی میتونست روش حساب کنه تا جور رفتار ظالمانه پدرش و بکشه؟؟؟هرچی باشه تقصیر برادرش بود اینهمه آوارگی...با اینحال شرمش میشد که بعد از اونهمه زحمت و اذیت دوباره پا بذاره تو خونه اش...ولی چاره دیگه ای نداشت...نمیخواست بازم یادآوری کنه

که به خاطر برادر اون به این روز افتاده... چون به اندازه کافی جور حماقت برادرش و کشیده بود... ولی شاید میتونست رو کمکش به عنوان یه انسان حساب کنه...

از ماشین پیاده شد و کرایه رو داد... با نگاهی به ساختمونا و خونه های اون کوچه بعد از مطمئن شدن از این که خونه آراز کدوم یکیه... راه افتاد سمت در... تو راه انقدر فکر کرده بود که دیگه ذهنش پر پر بود و جایی برای تردید باقی نمونده بود... واسه همین بی معطلی زنگ و زد... دستاشو گرفت جلوی دهنش و ها کرد تا یه کم انگشتای یخ زده اش گرم شه... هوای این منطقه نسبت به محل خودشون خیلی سردتر بود...

خدا خدا میکرد آراز خونه باشه... چون دیگه هر لحظه امکان داشت از ضعف و درد و خستگی... از هوش بره و نقش زمین شه... دعاش مستجاب شد و در با صدی تیکی باز شد...

تنها حدسی که زد این بود که حتماً از آیفون دیدتش برای همین نپرسید کیه... ذهنش از این بیشتر یاری نمیکرد... شایدم خودش نخواست به چیزی غیر این فکر کنه تا به تردیدش برای اومدن به اینجا دامن بزنه... چون تنها گزینه باقی مونده براش همین بود...

فاصله در حیاط خونه ویلایی آراز تا در ورودی و با قدم های نااستوار و لرزانش طی کرد و از چند تا پله رفت بالا... قبل از اینکه دستش برای زدن زنگ در ورودی دراز بشه... در باز شد و سر گیلدا به هوای دیدن آراز بلند شد...

ولی چشمای از حدقه درومده اش چهره خونسرد کسی رو رصد کرد که درست هفته پیش با دستورش زندگی این دختر و زیر و رو کرد... قبل از اینکه مغزش فرمان فرار و از دست تایماز که با چشماش داشت گیلدا رو قورت میداد صادر کنه دستی به بازوش چسبید و کشیده شد تو خونه... تن پر دردش و کوبوند به دیوار و با پوزخندی که گوشه لبش نمایان بود با لذت به کبودی های زننده صورت گیلدا خیره شد و گفت:

-تو آسمونا دنبالت میگشتم...همینجا رو زمین...جلوی در خونه برادرم پیدات کردم...شنیدی که میگن کوه به کوه نمیرسه...ولی آدم به آدم میرسه؟؟؟حکایت ماست...فکر کنم یه خورده حسابی باهم داریم...که باید تسویه کنیم...مگه نه دختر خانوم؟؟؟

اون لحظه برای تایماز هیچی اهمیت نداشت...جز به چنگ آوردن دوباره طعمه از دست رفته اش...حتی نمیخواست بدونه که گیلدا این وقت شب خونه آراز چی میخواد؟؟؟فقط میخواست تلافی لگدی که اون روز ازش خورد و کینه ای که هنوز ازش به دل داشت سرش در بیاره...

لرزش گیلدا حالا دیگه از ترس بود نه سرما...حتی فکرشم نمیکرد که با اومدن به خونه آراز با تایماز رو به رو بشه...اونم وقتی هنوزم ازش کینه داشت و منتظر فرصتی برای تلافی بود...فقط خدا خدا میکرد...که آرازم تو خونه باشه و هرچه سریع تر سر برسه...تا این برادرش دوباره کار دستش نداده... ساعد دست راستش و گذاشته بود تخت سینه گیلدا و به دیوار فشارش میداد و با پنجه های دست چپش صورت کبودش و از دو طرف نگه داشت...قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه صدای آراز و شنید:
-کی بود تایم...-

به معنای واقعی لال شد با دیدن اون صحنه خارج از باورش...گیلدا...اینجا چی کار میکرد؟؟؟اونم با این سر و وضع داغون...اونم اسیر دستای تایماز...با این رنگ و روی پریده و چشمای هراسون که انگار داشتن بهش التماس میکردن نجاتش بده...

بی توجه به نگاه پر از شک و تردید تایماز چند قدم رفت طرفشون و با بهت گفت:

-گیلدا؟؟؟این چه وضعیه؟؟؟!!!

نگاه ناباور تایماز بین گیلدا و آراز رد و بدل شد...تو یه ثانیه همه فکرایبی که درباره انتقام و تلافی تو سرش بود دود شد رفت هوا و تازه کلی سوال تو ذهنش شکل گرفت...این حضور بی دلیل گیلدا تو خونه برادرش و این لحن پر از صمیمیت آراز چه معنی ای میتونست داشته باشه؟؟؟
رو به آراز با خشم آمیخته با تعجب پرسید:

- حرفاتو باور نکرد نه؟؟؟

وسط هق هقش بریده بریده گفت:

- اصلاً... نداشت... حرف بزئم... دیشب... تا اومد... افتاد به جونم... گفت... گفت... فردا صبح... باید... گورتو گم کنی... بری... همونجایی که... تا حالا بودی... من... به خدا... خیلی... اصرار...

گریه دیگه نداشت ادامه بده... آرازم اصراری نداشت که الآن همه چیز و براش توضیح بده... دختر بیچاره داشت میلرزید... باید اول یه کم آرومش میکرد تا بعد بخواد همه چیز و براش توضیح بده... بازو شو گرفت و همونطور که به سمت سالن میبرد گفت:

- خپله خب... دیگه نمیخواد چیزی بگی... فعلاً بیا بریم تو یه کم گرم شی... تو سرما موندی... بعداً باهم حرف میزنیم...

تایماز که تا اون لحظه با گیجی و حیرت داشت بهشون نگاه میکرد و هیچ درکی از حرفاشون نداشت... با این حرف آراز به خودش اومد و با خشم و عصبانیت رفت طرفشون... بازوی گیلدا رو از دست آراز کشید بیرون و غرید:

- چی چی و بیا بریم تو؟؟؟ جواب من و بده آراز...

آراز بهش توپید:

- چی میگی تو؟؟؟

- میگم این دختره عوضی رو از کجا میشناسی؟؟؟ این همون هرزه ایه که...

با یه قدم بلند سینه به سینه تایماز و ایستاد و ضمن خط و نشون کشیدن با نگاهش از لای دندونای کلید شده اش گفت:

- مواظب حرف زدنت باش تایماز... اجازه نمیدم راجع به گیلدا اینجوری حرف بزنی... به اندازه کافی با حرفا و کارات باعث عذاب این دختر شدی... از این بیشتر گندی که به زندگیش زدی و هم نزن... تایماز با ناباوری پوزخندی زد و گفت:

-من برادرتم...درسته ازت کوچیکترم...ولی تو این مسئله...منم حق دارم اظهار نظر کنم...این دختره ی...

با گشاد شدن چشمای آراز مکشی کرد و ادامه داد...

-این دختره خواهر قاتل آرتاس...یادت که نرفته؟؟؟قاتل برادرمون...فکر میکنم همین دلیل کافی باشه...تا هر وقت تو خیابونم دیدیش یه لگد بهش بزنی و پرتش کنی اونور...نه اینکه از تو خیابون جمعشم بکنی و پناهش بشی...

-خفه شو تایماز...اگه این دختر آواره کوچه خیابون شده به خاطر گندیه که تو به زندگیش زدی...با اون حماقت کاری کردی که همه به چشم یه دختر فراری ببیننش...

-بیخود گردن من ننداز...این اگه آدم بود باباش پشتش در میومد و در دهن مردم و میبست...ببین تا قبل این چقدر گند بالا آورده که این دفعه صبر بابائه لبریز شده و الانم افتاد گردن من...تو هم که انقدر ساده ای که خام این مظلومیت ظاهریش شدی...فکر نمیکردم انقدر هالو باشی که...

صدای سیلی غافلگیر کننده آراز که به صورت تایماز زد همزمان شد با صدای هینی که گیلدا کشید...دستشو جلوی دهنش گرفت و ناباورانه به تایماز که ابروهایش از شدت تعجب و خشم تو هم گره خورده بود خیره شد...با این حضور بی موقع اش باعث شده بود بین دوتا برادر بهم بخوره...دلش نمیخواست آراز به خاطر اون دست رو برادرش بلند کنه...ولی حتی میترسید پا پیش بذاره...انگار از سر جفتشون داشت آتیش بلند میشد...اگه جلو میرفت بعید نبود یه سیلی هم اون نوش جان کنه و با این شرایط بدنیش دیگه واقعاً تحمل نداشت...

سکوت چند ثانیه ای بینشون و تایماز شکست...

-تو به خاطر این هرزه رو من دست بلند میکنی؟؟؟

-خفه شو...خفه شو...خفه شو...و...

-مثلاً اگه خفه نشم چی میشه؟؟؟بازم سیلی میزنی؟؟؟

سمت دیگه صورتش و گرفت جلوی آراز و ادامه داد...

-بیا...اینورم بزن شاید از سوزشت کم بشه...اصلاً میدونی چیه؟؟؟بذار خیالت و راحت کنم...میشم بختک زندگی این سلیطه...زندگیش و جهنم میکنم براش...حالا اگه میخوای نگهش دار ور دل خودت...وقتی جلوی چشمات آتیشش زدم...میفهمی تایماز رو حرفش می مونه...

-تو گه میخوری...کاه و یونجه ات زیاد شده جفتک میندازی؟؟؟واسه من شاخ شدی؟؟؟واسه منی که خودم بهت پر و بال دادم؟؟؟از کی تا حالا؟؟؟

-از وقتی داداش بزرگم که همیشه برام الگو بود با هرزه ها میپره و بهشون پناه میده...

تو کسری از ثانیه آراز به سمتش هجوم برد و یقه اش و تو مشتت گرفت و کشید سمتش خودش... گیلدا دیگه طاقت نیاورد و رفت سمتشون...ولی چشمای خون افتاده آراز فقط داشت تایماز و میدید...از لای دندونای چفت شده اش غرید:

-یه بار دیگه زری که زدی و تکرار کن...

لحن پر از خشم آراز برای ترسوندن و پا پس کشیدن تایماز کافی بود...همونطور که سعی میکرد با دستاش دستای آراز و از یقه اش جدا کنه گفت:

-چ...چیه؟؟؟حقیقت تلخه...عییب نداره داداشم...من دارم حرفایی که چند روز دیگه پشت سرت در میاد و الآن تو روت میگم تا حساب کار دستت بیاد...

-ببند دهنه و تایماز...تو دیگه به من این شر و ورارو تحویل نده...گندکاری اسم کاراییه که تو میکنی و ککتم نمیگزه...منم که باید راه بیفتم دنبالت و آثار کثافتت و جمع کنم تا به گوش این و اون نرسه...حالا تو یه الف بچه واسه من دم درآوردی؟؟؟

-ول کن یقه ام و آراز...من حرفم و زدم...نمیدارم آب خوش از گلوی این پایین بره...چه برسه به اینکه با خیال راحت اینجا زندگی کنه...

-به تو هیچ ربطی نداره این دختر کجا زندگی میکنه و چی کار میکنه...از الآن مسئولیتش با منه...امیدوارم انقدری من و شناخته باشی که بدونی وقتی یه مسئولیتی رو قبول میکنم تا کجا پاش وایمیستم...پس بیخودی وقتتو برای حماقتات تلف نکن...

صدای هر دوشون بالا رفته بود...طوری که هیچکدوم صدای ضعیف گیلدا رو که کنارشون وایستاده بود و ازشون خواهش میکرد تمومش کنن و نمیشنیدن...با هم درگیر شده بودن که اون وسط یهو دست تایماز به عقب پرت شد و اینبار بدون اینکه بخواد محکم خورد به صورت گیلدا...

با جیغی که از درد کشید نگاه هر دوشون به سمتش کشیده شد...نگاه بهت زده جفتشون خیره شد به خونی که از لب از قبل پاره شده گیلدا سرازیر شده بود...

گیلدا دستشو رو زخم لبش فشار داد و با همون صدای ضعیفش گفت:

-تو رو خدا...دعوا نکنید با هم...من...مجبور شدم...که پیام...نمیخواستم...اینجوری بشه...

تایماز که حتی یه لحظه هم طاقت دیدن این مظلوم نمایی ها رو نداشت با نفرت روشو گرفت و به آراز که داشت با دلسوزی به گیلدا نگاه میکرد گفت:

-اگه میخوای این دختره رو پیش خودت نگه داری...اینو بدون که دیگه برادری به اسم تایماز نداری...یا جای من اینجاس...یا جای این...

راه افتاد بره سمت در که گیلدا با همون حال نزارش راهشو سد کرد دستشو جلوش نگه داشت...با صدایی که لحظه به لحظه بیشتر تحلیل میرفت نالید...

-نه...تو بمون...من دارم میرم...

با همون دستی که لبشو محکم نگه داشته بود تا خونریزش بند بیاد بدون اینکه نگاهی به آراز بندازه روشو برگردوند و بعد از برداشتن کوله پشتی از تو راهرو رفت بیرون...

بین آراز و تایماز که هر دو بهت زده داشتن به مسیر رفتن گیلدا نگاه میکردن...آراز زودتر به خودش اومد و با تنه ای که به تایماز زد از کنارش رد شد و با قدم های بلندش رفت دنبال گیلدا و وسط

حیاط بهش رسید... جلوش وایستاد و بدون اینکه حرفی بزنه با دستش مسیر برگشت به خونه رو نشون داد...

گیلدا که دوست نداشت دیگه شاهد دعوا این دوتا باشه با التماس گفت:

-من غلط کردم... او مدم اینجا... بذار برم... قول میدم دیگه پامو واسه همیشه... از زندگیت بکشم بیرون... نمیخوام بینتون باشم... یه فکری واسه خودم میکنم... بذار برم...

آراز که تحت هیچ شرایطی حاضر نبود اجازه بده گیلدا پاشو از خونس بیرون بذاره با بی حوصلگی به حرفاش گوش داد و وقتی تموم شد بدون حرف بازوشو گرفت و دنبال خودش کشید... برای کشوندن جسم بی جون و ضعیف گیلدا احتیاجی به زور و بازو نبود... با یه فشار خفیف دنبالش راه افتاد ولی صدای گریه و التماسش و میشنید و بازم به روی خودش نمیآورد...

با اخمی که هنوز از رو صورتش کنار نرفته بود نگاهی تهدید آمیز به تایماز انداخت و از کنارش رد شد... چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در ورودی و که نشونه رفتن تایماز بود شنید... ولی اهمیت نداد... شاید این دوری و برآش لازم بود تا انقدر پاش و از گلیمش درازتر نکنه...

رفتار دوستانه ای که همیشه باهاش داشت... این جرات و بهش داده بود که هر جور دلش میخواد باهاش حرف بزنه و آراز باید مینشوندش سر جاش...
-تایماز رفت...

چرخید سمت گیلدا... که وسط هال وایستاده بود و داشت با بغض و چونه لرزون و چشمای پر از اشک نگاهش میکرد...

-رفت که رفت... مگه من گفتم بره؟؟؟

-تقصیر منه همش... برو بهش بگو بیاد... من میرم... تو رو خدا بذار برم... من اینجوری از عذاب وجدان میمیرم...

-اگه قراره کسی عذاب وجدان بگیره اون تو نیستی... تایمازه که باعث شده تو این وقت شب با این سر و شکل آواره و دربه در خیابونا بشی...

-اون... حق داره که نخواد... من اینجا باشم... من... خواهر... قاتل... قاتل...

ضعفی که یهو تو وجودش نشست اجازه زدن ادامه حرفشو نداد و همینکه خواست نقش زمین بشه آراز بین زمین و هوا گرفتش و کشوندش سمت مبل پذیرایی...

-من نمیفهمم وقتی داری اینجوری از سرما میلرزی چرا انقدر با من یکه بدو میکنی... فکر کردی با این وضع چقدر تو خیابون دووم میاری که هی میگی بذار برم؟؟؟ بشین اینجا برم یه چیز بیارم گرم شی...

رفت سمت اتاق که یه پتو براش بیاره... ولی قبل از اون رفت تو آشپزخونه و یه لیوان شیر نسکافه درست کرد و گذاشت تو ماکروفر تا داغ شه... تو این فاصله هم رفت یه پتو براش آورد و با لیوان نسکافه برگشت تو سالن...

با دیدن مبل خالی ای که گیلدا روش خوابونده بود سر جاش وایستاد و چشمش چرخوند... که دید چسبیده به شופاز سالن رو زمین مچاله شده و خوابش برده... با دیدنش تو اون وضعیت ناخودآگاه دلش لرزید...

به مراتب مظلوم تر از قبل شده بود... کاش اصلاً دیروز نمیبردش خونه اشون... اونا که انقدر راحت دخترشون و آواره خیابونا میکنن و از خونه پرتش میکنن بیرون... پس براشون اهمیت نداشت که اصلاً دخترشون برنگرده...

نمیدونست نگه داشتنش کار درستیه یا نه... ولی مطمئن بود دیگه حاضر نمیشه بذاره برگرده اونجا... اونم وقتی مطمئن نیست چه بلایی قراره سرش بیار... با اینکه درگیر مشکلات خودش و شرکت بود ولی جای این دختر فعلاً تو همین خونه بود نه جای دیگه... کنارش رو پاهاش نشست و لیوان گذاشت زمین و پتورو کشید روش... شونه اش و تگون داد و صداش کرد:

-گیلدا؟؟؟ گیلدا جان...بیدار شو اول این و بخور گرم شی بعد بخواب...

گیلدا آروم لای چشماشو باز کرد و با دیدن آراز که رو به روش نشسته بود از شوفاژ فاصله گرفت و دستش و برای گرفتن لیوان دراز کرد...

-چرا اینجا رو زمین خوابیدی؟؟؟ بدنت درد میگیره...بلند شو بیرمت رو تخت...

-س...سردم بود...اینجا نشستم که...گرم شم...

-از کی داری تو خیابون میچرخیی؟؟؟

-از صبح زود...

-پس چرا همون موقع نیومدی؟؟؟ یه زنگ حداقل بهم میزدی خودم هر جا بودی میومدم دنبالت...

-فکر نمیکردم...مجبورم شم که...دوباره مزاحمتون بشم...گفتم تا شب صبر کنم شاید...دلشون به رحم

بیاد و رام بدن تو خونه...بهشون زنگ زدم...زن بابام جواب داد...

بغضش ترکید و با گریه ادامه داد:

-به بابام گفت مزاحمه...گفت دیگه مزاحم ما نشو...هرچی التماس کردم...اهمیت نداد...حتی نخواستن

بفهمن شب تا صبح قراره...کجا سر کنم...

-خیله خب بسه دیگه...گریه نکن...تو چه مزاحمتی برای من داری آخه؟؟؟ باید همون صبح که از

خونه اومدی بیرون بهم خبر میدادی...

-شماره اتون و نداشتم...فقط...آدرس خونتون...یادم مونده بود...که اونم میخواستم...به عنوان...آخرین

راهم ازش استفاده کنم...کاش...قلم پام میشکست و...نمیومدم...

-این چه حرفیه که میزنی؟؟؟

-آگه...نمیومدم اینجا...شما...با داداشتون...دعوا نمیکردید...بذارید برم...خواهش میکنم...

اینبار آراز عصبانی شد و با لحن تندی توپید:

-آگه میخواستی بری واسه چی اومدی پس؟؟؟

با شنیدن صدای نسبتاً بلند آراز گریه اش شدیدتر شد...

- فکر نمی‌کردم... تایماز اینجا باشه... گفتم لااقل تا فردا بمونم حالم که... بهتر شد... میرم...

- خب حالا که تایماز اینجا بود و همه چیزم فهمید... اصلاً اینجوری بهترم شد... دیگه احتیاجی به پنهون کاری نیست... حرفشم جدی نگیر... اون نمیتونه از من دل بکنه... تبش تنده... زودم به عرق میشینه... بعدشم... کجا میخوای بری؟؟؟

- یه جایی و... پیدا میکنم... که هم... هم بتونم کار کنم و خرجم و دربیارم... هم... یه جایی واسه... خوابیدن بهم بدن...

آراز نفسشو با کلافگی فوت کرد... میدونست اون لحظه بحث کردن در این باره فایده نداره واسه همین کوتاه اومد...

- خپله خب... الان نمیخواد درباره اش فکر کنی... بعداً صحبت میکنیم... فعلاً بیا برو تو اون اتاق یه کم استراحت کن تا زنگ بزنگم یه چیزی واسه شام بیارن...

دیگه هیچ توانی برایش نمونده بود که بخواد حرفی بزنگه یا مخالفت کنه... با کمک آراز از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقی که تو اون چند روز توش خوابیده بود... بازم با کمک آراز شال و مانتوشو از تن پر بردش که با هر حرکت یه جاش تیر میکشید در آورد و رو تخت دراز کشید...
با شرمندگی گفت:

- میشه لطفاً... کوله ام و از تو حال بیارید... سنگین بود گذاشتمش زمین... یادم رفت برش دارم...

- آره الان میارم...

- ممنون...

آراز رفت و با کوله اش برگشت و گذاشتش گوشه اتاق...

دوباره رفت سمتش و پتو رو روش مرتب کرد و گفت:

- شام چی میخوری؟؟؟

-فرقی...نمیکنه...

یه کم تو صورت رنگ پریده اش دقیق شد و گفت:

-نگو که ناهارم نخوردی...

صادقانه گفت:

-از دیروز که اینجا صبحونه خوردم...تا الان...تنها چیزی که خوردم...کتک بود...

دیگه نمیتونست سرزنشش کنه که چرا زودتر خبرش نکرده...حتی اگه زودتر از اینم میومد آراز خونه

نبود که در و به روش باز کنه...فقط با دلسوزی و نگرانی بهش خیره شد...

آراز خواست غذاشو ببره تو اتاقش که گیلدا قبول نکرد و با هم پشت میز آشپزخونه نشستند...با نیم

نگاهی به چهره پر از کبودی گیلدا و کاسه پر از خون چشمش گفت:

-چشم بدجوری خون افتاده...تو دیدت تاثیر نداشته؟؟؟

-همون دیشب یه کم تار میدیدم...صبح که بیدار شدم خوب شد...

آراز میدید که هرازگاهی چهره اش از درد تو هم میره ولی صداش در نمیاد...میدونست اگه از

خودشم بپرسه انکار میکنه برای همین گفت:

-غذاتو که خوردی میریم درمونگاه...یه چکاپ بشی بد نیست...

-نه...لازم نیست...خوبم...احتیاجی به...

-من ازت سوال نپرسیدم...گفتم میریم...تو هم تعارف و رودرواسی و بذار کنار...

گیلدا در اصل از آراز خجالت میکشید...از اینکه باباش اونجوری رفتار کرده بود و یه مرد غریبه

اینجوری...دلش میخواست زمین دهن وا کنه و بره تو...

-من فقط میترسم...با این وضع اگه بریم...براتون دردرس درست شه...

اومدن... آراز گیلدا رو سوار ماشین کرد و خودش رفت تا از داروخانه داروهاش و بگیره... چند دقیقه بعد سوار شد و پلاستیک داروها رو گذاشت رو پای گیلدا...

-خیلی ممنون...

-خواهش میکنم... کمربند تو ببند بریم...

گیلدا با درموندگی بهش نگاه کرد و گفت:

-میشه نبندم؟؟؟

-چرا؟؟؟

-آخه اومدنی یه کم... قفسه سینه ام درد گرفت...

-خب صندلی تو میکشم عقب که کمتر بهت فشار بیاره...

قبل از اینکه آراز بخواد حرکتی بکنه گفت:

-حالا حتماً باید ببندم؟؟؟ آخه تا خونه هم که راهی نیست... تو این مسیرم اومدنی اصلاً افسر نبود که بخواد جریمه کنه...

آراز اخمی کرد و گفت:

-چه ربطی داره؟؟؟ مگه به خاطر جریمه میگم کمربند ببند؟؟؟

-پس به خاطر چی میگی؟؟؟

-به خاطر امنیت جون خودت... نه فقط تو... هرکسی که سوار ماشین من میشه باید کمربندشو ببندد... این یه قانونه... تو هم از این به بعد از قوانین من پیروی میکنی...

گیلدا با تعجب بهش نگاه کرد... لحنش جدی تر از این بود که بخواد فکر کنه داره شوخی میکنه... یاد دفعه قبلی که سوار ماشینش شد افتاد... اون موقع هم تا کمربندشو نبسته بود راه نیفتاد...

اینهمه اصرارش مسلماً فقط به خاطر قانونمندی نمیتونست باشه... شاید این موضوع یه خاطره یا حادثه ای رو براش تداعی میکرد که اینجوری چشمش ترسیده بود... شاید نه...!!!

به خودش که اومد دید آراز روش خم شده و داره از سمت خودش صندلی گیلدا رو تنظیم میکنه... تا جایی که راه داشت خودش و به صندلی چسبوند... آرازم خیلی سریع کارشو انجام داد و بلند شد... بدون اینکه با لفت دادن بیخودیش بخواد گیلدا رو معذب کنه...
-خب الان دیگه فکر نکنم اذیتت کنه...

گیلدا اینبار بدون حرف کمر بندش و بست... نسبت به اومدن راحت تر بود ولی حتی اگه اذیت میشدم قصد نداشت حرفی بزنه... چون مشخص بود که اینجوری خیالش راحت تره...
-اذیت میشی؟؟؟

-نه خوبه...

-اوکی... یه کم تحمل کنی برسیم خونه... خیال جفتمون راحت تره...
تو راه آراز که انگار منتظر یه فرصت بود تا حرف بزنه گفت:
-اگه یه سوال بپرسم... قول میدی دوباره گریه و زاری راه نندازی؟؟؟
-بپرسید... سعی امو میکنم...

-جریان کاری که برادرت کرده رو هم به پدرت گفتی؟؟؟

-بله گفتم... فکر کردم اگه بفهمه که یه جورایی من تاوانش و پس دادم... دلش نرم شه... ولی... گفت خودم میدونم حمید چی کار کرده... واسه... واسه کاری که کرده هم دلیل داشته... تو هم اگه تاوان پس دادی حتماً حقت بوده...

آراز با ناباوری بهش نگاه کرد و گفت:

-تو مطمئنی که اون بابای واقعی خودته؟؟؟

پوزخندی زد و گفت:

-اینطور میگویند...یه بار که بابام خیلی اذیتم کرد و به خاطر یه اشتباه کوچیکم...حسابی کتکم زد...همین سوال و از مامانم پرسیدم...گفت همه باباها بچه هاشون و ممکنه کتک بزنن...دلیل همیشه که اونا بابای واقعی آدم نباشن...اگه مامانم زنده بود...مطمئناً اینبار سوالم و جدی تر ازش میپرسیدم... گیلدا ساکت شد و دیگه نگفت از حرفی که عمه اش بهش زده بود و شکش نسبت به این موضوع رو چند برابر کرده بود...دوست نداشت آراز از وجود عمه اش پی بیره تا بعد مجبور شه علت نرفتنش به اونجا رو توضیح بده و بیشتر از این پیشش خوار و خفیف جلوه کنه...

با سکوت گیلدا آرازم دیگه حرفی نزد...یعنی دیگه حرفی نداشت بزنه...اون لحظه تنها چیزی که میخواست این بود که بره سراغ پدرش و حساب این مشیت و لگدایی که به تن و بدن گیلدا کوبونده رو تسویه کنه...اون حتی بویی از انسانیت هم نبرده بود...چه برسه به پدر بودن!!!

به خونه که رسیدن گیلدا قبل از اینکه بره تو اتاقش گفت:

-میشه بپرسم فردا چه ساعتی میاید خونه؟؟؟

-فردا نمیرم شرکت...

گیلدا رفت سمتش و با شرمندگی گفت:

-اگه میخواید به خاطر من نرید و از کارتون بزنید اصلاً لازم نیست...من حالم خوبه...

-به خاطر تو نیست...اولاً که فردا جمعه اس...بعدشم...من خودم سعی میکنم این چند روز یه کم از

شرکت دور بمونم...

-چرا؟؟؟

-چند وقتیته که اوضاع شرکت رو به راه نیست و یه مقدار بدهی پیدا کردیم...ممکنه همین روزا سر و

کله یه سری طلبکار گردن کلفت پیدا شه...واسه همین هرچقدر اونجا نباشم بهتره...فردا که

هیچی...از پس فردا فقط صبح تا ظهر میرم که کارا رو راست و ریست کنم و برگردم...

با نگرانی گفت:

-خب...بالاخره چی؟؟؟میخواید چی کار کنید؟؟؟

-به چندجا سپردیم برای بستن قرارداد...اگه اونا جور بشه مشکل حله...

-اگه جور نشد چی؟؟؟

آراز به چهره پر از نگرانی و استرس گیلدا لبخندی زد و گفت:

-اگه نشد اون موقع یه فکری براش میکنم...درست میشه...الانم انقدر سر پا واینستا...مگه نشنیدی

دکتر چی گفت؟؟؟هرچی بیشتر استراحت کنی و به خودت فشار نیاری طول درمانت کمتر میشه...

-واقعاً نمیدونم چه جوری باید جواب این محبتاتون و بدم...خیلی در حقم لطف کردید...

-کاری نکردم دختر خوب...انقدر این حرف و تکرار نکن اینجوری جفتمون معذب میشیم...فکر کن

منم یکی از اعضای خانواده ات...راحت باش باهام...

-واقعاً؟؟؟

-معلومه که آره...

گیلدا با لبخند و قدرشناسانه بهش خیره شد و با فکری که یهو به ذهنش رسید گفت:

-یعنی میتونم...از این به بعد...داداش آراز صداتون کنم؟؟؟

آراز یه کم اخماش تو هم رفت...منظورش از یکی از اعضای خانواده صرفاً برادر نبود...ولی حالا که

گیلدا اینجوری خوشحال میشد و راحت بود اونم حرفی نداشت...برای همین جواب لبخندش و داد و

گفت:

-هر جور دوست داری و راحتی صدام کن...

گیلدا چرخید و همونطور که میرفت سمت اتاقش گفت:

-من راحتم که داداش آراز صداتون کنم...شب بخیر داداش آراز...

لبخند لبای آراز عمیق تر شد...همونطور که با نگاهش بدرقه اش میکرد گفت:

-شب تو هم بخیر...

شاید بد نبود که اونم طعم داشتن یه خواهر و که بعضی وقتا عجیب جاش خالی بود تو زندگیش و بچشه... حداقل به خاطر گیلدا... مطمئناً اینجوری احساس امنیتش از اینکه داشت تو خونه یه پسر مجرد زندگی میکرد به مراتب بیشتر میشد...

با چند تقه ای که به در خورد عینک و از چشمش درآورد و همزمان با مالوندن چشمش گفت:
-بفرمایید...

در اتاقش باز شد و گیلدا با یه فنجون قهوه اومد تو... با دیدنش درست مثل همیشه لبخندی لباش و پوشوند... یک هفته ای از اون روزی که با ظاهری داغون پاشو به خونه اش گذاشته بود میگذشت و حالا دوباره شده بود همون گیلدای روز اول با همون زیبایی های خیره کننده به علاوه یه کم کبودی های کمرنگ شده رو صورتش که خیلی به چشم نمیومد...

-مزاحم که نشدم؟؟؟

-نه اصلاً... بیا تو...

گیلدا رفت سمتش و فنجون قهوه رو گذاشت رو میزش...

-آخ... دستت درد نکنه... بعد از دو ساعت کار کردن این خداییش میچسبه...

-نوش جان...

یه کم قهوه اش و مزه مزه کرد و با نیم نگاهی به این پا و اون پا کردن گیلدا گفت:

-چیزی میخوای بگی؟؟؟

-بله...

-خب بگو... چرا دست دست میکنی؟؟؟

دوباره حرفاشو تو ذهنش مرور کرد... یک هفته از موندنش تو این خونه گذشته بود و دیگه باید یه فکری برای ادامه زندگیش میکرد و میخواست قبلش با آراز هم مشورت کنه... درسته که دیگه حالا

فهمیده بود آراز تنها زندگی میکنه... ولی درست نبود که سربارش بشه... تو این مدت منظر بود تا حال روحی و جسمیش رو به راه بشه و از شر زخمای سر و صورتش خلاص شه... تا بهونه ای نداشته باشه برای موندن و بتونه از آراز اجازه بگیره...

- راستش... یکی دو روزه میخوام باهاتون حرف بزنم... ولی فرصت پیش نیومد...
- راجع به چی؟؟؟

- راجع به وضعیتم و شرایط زندگیم از این به بعد...

- مگه قراره چه تغییری کنه که میخوای درباره اش حرف بزنی؟؟؟
- ابروهای گیلدا بالا رفت...

- خب قراره از اینجا برم دیگه...

فنجونی که تا نزدیکی لبش برده بود و همونجا ثابت نگه داشت و خیره شد تو چشمای گیلدا تا بتونه از چشماش بخونه که چقدر جدیه...

- بری؟؟؟ کجا؟؟؟

- راستش خودمم هنوز نمیدونم... ولی... خب اگه اجازه بدید... از فردا میخوام برم دنبال یه کاری... یه جایی که هم بشه اونجا کار کرد... هم یه جایی برای خواب و زندگی بهم بدن... اینجوری خرج زندگیمم در میارم و سربار شما نمیشم...

آراز فنجون قهوه اش و گذاشت رو میز و با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت گفت:

- اگه از طلبکارام و مشکلات شرکت باهات حرف زدم... فقط به خاطر این بود که تو رو یه دوست و همراز دونستم... نه اینکه غیر مستقیم بهت بفهمونم که سرباری... هنوز انقدری دستم به دهنم میرسه که خرج چند نفر دیگه رو غیر از خودم بدم و لنگ نمونم...

گیلدا با بهت بهش نزدیک شد و گفت:

-به خدا منظور من این نبود...آخه این چه حرفیه میزنید؟؟؟من شما رو جزئی از خانواده خودم میدونم...انقدری که تو این مدت کم از شما خوبی دیدم...به خدا قسم تو کل عمرم از پدر و برادر خودم ندیدم...چرا آخه این فکر و کردید؟؟؟

-آگه من و واقعاً مثل برادر خودت میدونی...پس باید بفهمی که یه برادر هیچوقت خواهر خودش و سربار نمیدونه...یه برادر هیچوقت راضی نمیشه خواهرش بره جایی که در ازای کار بهش جای خواب بدن...در حالیکه خودش یه خونه داره و میتونه امنیت و آسایش خواهرش و فراهم کنه...
-باور کنید که من...

-گیلدا...رک و راست بهت بگم که با این حرفت بهم برخورد...

-بهم حق بدید...منی که به دست پدرم با بی رحمی از خونه پرت شدم بیرون...منی که تا حالا یه محبت خالصانه از برادرم ندیدم...هیچوقت نمیتونم بفهمم...آدمی که میتونه از من و خانواده ام کینه داشته باشه...میتونه ازم به هزار و یک دلیل متنفر باشه...شده فرشته نجات زندگیم...هزار بار گفتم...بازم میگم...هیچوقت نمیتونم اینهمه خوبیتون و جبران کنم...ولی...داداش آراز...حداقل کاری که میتونم براتون بکنم اینه که با رفتنم جلوی دردسراییی که با بودنم صد در صد باهاش مواجه میشید و بگیرم...بذار اینجوری جبران کنم و به جای اینکه باری روی دوشتون باشم یه باری از دوشتون بردارم...

خیره موند تو چشمای گیلدا...چه جوری باید بهش میفهموند که بودنش نه تنها دردسر و باری روی دوشش نیست...که انگیزه ای شده برای ادامه زندگیش...اونم درست وقتی که از عالم و آدم بریده و ناامید بود...حالا میخواست با رفتنش این انگیزه رو هم ازش بگیره؟؟؟محال بود بذاره...همینکه خواست جواب آخر و به این حرفای بیهوده بده...صدای زنگ در اومد و گیلدا با گفتن:
-من میرم ببینم کیه...

از اتاق خارج شد...نگاهی به قهوه سرد شده اش انداخت و از جاش بلند شد...باید گیلدا رو راضی میکرد تا دست از این فکرا و تصمیماش برداره...چه جوریش و نمیدونست...فقط امیدوار بود که تو این زمینه کله شق و یک دنده نباشه...از اتاق رفت بیرون و با دیدن گیلدا که در ورودی و باز کرده بود و حالا با قیافه ای گیج و متعجب داشت میومد سمت سالن پرسید:

-کی بود؟؟؟

گیلدا با لرزشی به خودش اومد و با چشمای هراسونش به آراز خیره شد و گفت:

-تایماز...

قبل از اینکه آراز بخواد از بهت در بیاد و چیزی بگه...در باز شد و تایماز با چهره ای گشاده و لبی خندون اومد تو...اولین چیزی که با دیدن تایماز تو وجودش حس کرد دلتنگی بود...تا حالا نشده بود که جفتشون تو یه شهر باشن و یک هفته همدیگه رو ندیده باشن...تایماز تو این مدت حتی شرکت نرفته بود و آراز با وجود اینکه به روی خودش نمیآورد...ولی خیلی ازش ناراحت شده بود...

نگاهی به چهره متعجب و تا حدودی دلگیر آراز انداخت و بعد به گیلدا خیره شد که دستاشو تو هم قفل کرده بود و زیر چشمی بهش نگاه میکرد...در نظرش نسبت به هفته پیش خیلی رو به راه تر شده بود...به ذهنش رسید آراز حسابی به خواهر قاتل برادرشون رسیده...

با شنیدن سلام زیر لبیش بی اختیار رفت سمتش و یه قدمیش وایستاد...گیلدا اون لحظه خیلی دلش میخواست فاصله بگیره یا حتی از دستش فرار کنه...ولی فقط به خاطر حضور آراز و احترامی که براش قائل بود...سر جاش وایستاد و سرشو بلند کرد و به چشمای تایماز که هنوز تو خودشون کینه و نفرت جا داده بودن خیره شد...

انقدر تو افکارش غرق بود و به فکر یه حرکت پیش بینی نشده از تایماز بود...که با تکونی که تایماز موقع درآوردن دستاش از توی جیبش خورد از جاش پرید و بی اختیار حالت تدافعی گرفت...ولی صدای آراز موجی از آرامش به قلبش سرازیر کرد...

-تایماز...دستت به گیلدا نمیخوره ها...

چون هنوز خیره تو صورتش بود پوزخندی که رو لباش نشست و دید...هم اون پوزخند و هم غمی که به راحتی میتونست از تو چشماش بخونه و تضاد عجیبی با حرص و عصبانیت نهانیش داشت...تایماز با پشت انگشتش خیلی سریع خطی رو گونه گیلدا کشید و چرخید سمت آراز...

-خیلی هواشو داریا...به نظرت حق دارم یه کم حسودی کنم یا نه؟؟؟

تمام اون حرص و خشمی که با دیدن گیلدا تو وجودش زبونه کشیده بود با دیدن آراز از بین رفت...الآن که میدیدش تازه داشت فهمید که چرا یهو پاهاش اون و به این سمت کشیده بودن و به خودش که اومد دید جلوی در خونه آرازه...حسی که به برادرش داشت...چیزی نبود که با یه دعوی جزئی از یادش بره...

تایماز جونش و برای برادرش میداد...شاید به خاطر همینم بود که نمیتونست به راحتی از قاتل برادر بزرگترش بگذره و ارتباط خواهرش و با آراز طبیعی و منطقی بدونه...
-دلتنگت بودم بزمجه...

با شنیدن صدای آراز و حسی که پشت حرفش بود لبخند پر بغضی زد و محکم و مردونه بغلش کرد...وقتی دست آراز رو پشتش حس کرد بعد از یک هفته بالاخره به آرامش رسید...
سخت بود باور اینکه شاید دیگه حمایت برادرش و نداشته باشه...هرکاری کرد نتونست باهاش کنار بیاد...با وجود اینکه موندن گیلدا تو این خونه هم براش قابل توجیه نبود...ولی حداقلش این بود که به خاطر از دست ندادن برادرش باید تحمل میکرد...

همونجور که صورتشو رو شونه آراز گذاشته بود چشمش خورد به گیلدا که با لذت داشت به این صحنه نگاه میکرد...لبخند عمیقی که رو لباش دید واقعی و از ته دل بود...با دیدن لبخندش اخمی صورتش و پوشوند...اخمی که نه از خشم و نفرت که از تعجب بود...تعجب از اینکه انگار این صحنه زیادی براش آشنا بود...شاید مثل یه خاطره دور که مدت ها قبل به دست فراموشی سپرده شده بود و

الآن با قرار گرفتن یه چیزی مشابه اون دوباره از بایگانی ذهنش درومده بود و خودش و داشت نشون میداد...

شاید اون خاطره انقدری قدرت نداشت که به طور واضح چیزی رو به یادش بیاره... مثل یه برق از تو ذهنش گذشت... و براش عجیب بود که انگار یادآوریش حس خوبی بهش میداد... ولی چرا؟؟؟ این دختر چه ربطی میتونست به خاطره ای داشته باشه که براش ممکنه خوشایند بوده باشه؟؟؟

با جدا شدن آراز به خودش اومد نگاهش و از گیلدا گرفت و با هم رفتن تو سالن نشستن...

- فکر نمیکردم انقدر بچه باشی تایماز... مامان میگفت چند روزی رفتی تو اون خرابه تک و تنها... این کارا واقعاً چه معنی ای داره؟؟؟

- کلافه بودم داداش... احتیاج داشتم یه مدت تنها باشم و فکر کنم...

- فکر کردنت نتیجه ای هم برات داشت؟؟؟

- نمیدونم... امیدوارم داشته باشه...

- تایماز... من بهت حق میدم ولی فقط یه کم... تو داری زیادی با این قضیه احساسی برخورد میکنی...

- انتظار دیگه ای ازم داشتی؟؟؟

- حداقل انتظاری که ازت داشتم این بود که بعداً بیای با خودم حرف بزنی... دلایلتو بگی و دلایلم و بشنوی...

با نیم نگاهی به سمت آشپزخونه وقتی مطمئن شد گیلدا اونجاست ادامه داد:

- نه اینکه با بی فکری هرچی از دهنتم درومد جلوی اون دختر که هیچ گناهی نداشت بزنی...

- نمیتونم قبولش کنم آراز... شاید حق با تو باشه و من اون روز خیلی تند رفتم... ولی حتی تو این یه هفته ای که با خودم درگیر بودم هم نتونستم همچین چیزی رو درک کنم... من اون و فقط و فقط به چشم خواهر اون بی پدر مادر میبینم... نه یه دختر بیگناه و معصوم...

- حداقل اینو قبول کن که اون الان داره چوب کار اشتباه تو رو میخوره...اون داشت زندگیش و میکرد...حتی نمیدونست برادرش با زندگی ما چیکار کرده...تو پاشو وسط این ماجرا باز کردی...

-آخه از کجا انقدر مطمئنی؟؟؟واسه چی هرچی میگه باور میکنی؟؟؟

-من همون شبی که از خونه ات آوردمش اینجا جریان و براش تعریف کردم...تازه اون موقع بود که فهمید داداش چه غلطی کرده...میدونی بعدش چی شد؟؟؟از شدت ناراحتی از هوش رفت...اونم نه به خاطر برادرش...به خاطر آرتا...وقتی فهمید آرتا یه پسر دوساله داره...انقدر حالش بد شد که یه لحظه واقعاً ترسیدم نکنه سخته کنه از ناراحتی...تایماز...اون حتی یه بارم ازم نخواست که از خون برادرش بگذریم...قبول داره که باید تقاص کارش و پس بده...

سکوت تایماز نشون میداد که حرفای آراز به فکر انداختتش...میدونست براش سخته همچین چیزی رو باور کنه...ولی باید بالاخره قبول میکرد که گیلدا یه تافته جدا بافته از خانواده اش...

-حالا هم کاریه که شده و همیشه به عقب برگشت...پس این وظیفه ماست که تا حدی براش جبران کنیم...ما هیچوقت نمیتونیم جای خالی خانواده اش و براش پر کنیم...ولی کم کم میتونیم کمک کنیم که وضعش از اینی که هست بدتر نشه...

-داداش...این دختره خواهر اون کثافته بی همه چیزه...آخه چه جوری میتونی تو چشمات نگاه کنی و یاد این حقیقت نیفتی؟؟؟

با اومدن گیلدا که براشون چایی آورده بود...آراز فرصتی برای دادن جواب پیدا نکرد و با لبخندی عمیق ازش تشکر کرد...

سینی و گذاشت رو میز و گفت:

-کاری داشتید صدام کنید...من تو آشپزخونه ام...

-خودتو به زحمت ننداز گیلدا...از بیرون غذا میگیرم...برو استراحت کن...

-نه چه زحمتی؟؟؟الان سریع یه چیزی درست میکنم...

حضور تایماز با اون فکی که لحظه به لحظه فشرده تر میشد معذبش کرده بود برای همین روش و گرفت و رفت تو آشپزخونه... با رفتنش آراز نگاهی به چهره درهم تایماز انداخت و گفت:

-من یه عمر با تو زندگی کردم پسر... شب و روز با هم بودیم... بهتر از هر کسی میشناسمت... خوب میدونم که دل آسیب رسوندن به این دختر و نداشتی... حتی نمیتونم باور کنم که اگه اون روز گیلدا از خودش دفاع نمیکرد تو میخواستی واقعاً تا آخرش پیش بری... شاید شرایط زندگی به قدری سخت شده که یه سری معیارها واسه آدم عوض بشه... ولی هیچوقت آدم نمیتونه به کل تغییر کنه و یکی دیگه بشه... تو همون تایمازی که با شنیدن خبر مرگ همبازی بچگیات سه روز تو تب سوختی...

با شنیدن این حرف تایماز سرشو بلند کرد و ناباورانه با چشمای پر از اشکش به آراز خیره شد... اون زمان فقط هشت سالش بود... چیز زیادی از اون روزا تو ذهنش نبود ولی به قدری این اتفاق تو روحیه اش تاثیر منفی گذاشته بود که بعد از هجده سال هنوز با یادآوری عذاب میکشید...

آراز با دیدن اشک حلقه زده تو چشمای برادرش لبخند تلخی زد و گفت:

-این اون تایمازیه که من میشناسم... کسی که بعد از هجده سال... با یادآوری اون اتفاق تلخ بازم چشماش پر از اشک میشه... چه جوری باید باور کنم همچین آدمی میخواست یه دختر بی گناه و به خاطر یه انتقام مسخره نابود کنه؟؟؟

تایماز دستی به چشمش کشید و گفت:

-این مسئله فرق میکنه... اون همبازی ای که ازش حرف میزنی جونم بود... بایدم با مرگش با وجود همه بچگیام به اون حال و روز بیفتم... ولی پشت این قضیه یکی دیگه از اتفاقات تلخ زندگیمه که باعث شد برادرم و از دست بدم... همچین چیزی هیچوقت از ذهنم پاک نمیشه...

-نبایدم پاک بشه... حرف منم اینه که... این دختر ربطی به این قضیه نداره... تو فقط یه لحظه به این فکر کن که من اون شب به این دختر به چشم خواهر قاتل برادرم نگاه میکردم و تو خونه ام راهش نمیدادم... میتونی بفهمی بعدش چی میشد؟؟؟ با اون وضعی که خودتم دیدی حتی نمیتونست یه قدم

کامل و درست حسابی برداره...راه میفتاد تو کوچه و خیابون...با اون وضعش تصادف میکرد چی؟؟؟دوتا کوچه بالاتر و پایین تر گیر یه آدم عوضی میفتاد و صد برابر بلایی که اون روز تو میخواستی سرش بیاری سرش میومد چی؟؟؟

اعصاب تایماز به قدری بهم ریخت که بی توجه به حضور آراز سیگاری از جیبش درآورد و روشنش کرد...با اینکه خودشم میخواست یه همچین بلایی سر گیلدا بیاره...ولی از تصور حرفی که آراز زد...بی اختیار اخماش درهم رفت...چرا دیگه نمیتونست مثل یکی دو هفته پیش از داغون شدن این دختر لذت ببره؟؟؟خوب میدونست که اون روز اگه مست نمیکرد و یه کم ذهنش و از عذاب وجدان و این حرفا آزاد نمیکرد نمیتونست حتی تا اون مرحله هم پیش بره...یعنی اگه موفق میشد که کارش و تموم کنه...بعدهش پشیمون میشد؟؟؟

با شنیدن صدای فندک آراز روشو چرخوند سمتش و بهش خیره شد که انگار تو حال و هوای خودش بود...خیره به دود اولین پکش گفت:

-اون دختر به من میگه داداش آراز...این یعنی مسئولیتی که نمیتونم به راحتی نادیده اش بگیرم...هرکی ندونه تو یکی خوب میدونی که چقدر رو این اسم حساسم...

لبخندی رو لبای تایماز نشست...آره...خوب میدونست که آراز چقدر دلش میخواست واقعاً یه خواهر داشته باشه...با اینکه هیچوقت مستقیماً به این موضوع اشاره نکرده بود...ولی از لا به لای بعضی حرفاش...کاملاً میفهمید که کمبود یه زنی مثل خواهر تو زندگیش حس میشه...این کمبود تو زندگی تایمازم بود ولی به اندازه آراز بهش بها نمیداد...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-حالا میخوای باهش چی کار کنی؟؟؟

-میخوام همینجا بمونه...ولی نمیدونم به چه بهونه ای...

-هه...بهونه چرا برادر من؟؟؟باید از خدایم باشه...

-اگه بود که دنبال بهونه نمیگشتم...

-یعنی چی؟؟؟

-چه میدونم...میگه حالا که حالم خوب شده میخوام برم دنبال یه جایی که هم بتونم کار کنم...هم یه جای خواب بهم بدن...

-که بعد هزار تا خواسته دیگه هم ازش داشته باشن!!!

-دقیقاً به خاطر همینکه که به شدت با این قضیه مخالفم...ولی نمیدونم چه جوری بهش حالی کنم که ازم ناراحت نشه...اون هنوز خیلی بچه اس...هم به خاطر سن کمش...هم شرایط خانواده اش اصلاً تو اجتماع نبوده...حتی بعد از اینکه مادرش مرده...باباش دیگه بهش اجازه ادامه تحصیل هم نداده...خیلی ساده اس و همین سادگی...باعث میشه خیلی راحت بتونه گول بخوره...

تایماز پک عمیقی به سیگارش زد...انگار دیگه باید قبول میکرد حضور این دختر و در کنار برادرش...شاید هنوز دلش باهش صاف نشده بود و کینه ای که از برادرش داشت ناخودآگاه اونم تحت تاثیر قرار میداد ولی در صدد براومد که حداقل برادرش و از دل نگرانی در بیاره... برای همین گفت:

-من یه پیشنهاد دارم...برای اینکه بتونی نگهش داری...

آراز با اشتیاق از اینکه بالاخره تونسته تایماز و برای موندن گیلدا تو این خونه قانع کنه گفت:
-بگو...میشنوم...

تایماز یه کم دست دست کرد...انگار میخواست حرفی رو بزنه که واسه گفتنش تردید داشت...
-بگو دیگه تایماز چیه پیشنهادت؟؟؟

-راستش...قبل از پیشنهاد یه چیز دیگه رو باید بهت بگم که در جریان باشی...

-باشه بگو...چیزی شده؟؟؟

-اون شب...که با عصبانیت از اینجا رفتم...نتونستم جلوی زبونم و بگیرم و...قضیه رو برای مامان و آقاجون تعریف کردم...

سرش پایین بود ولی سکوت آراز نشونه بهت و شایدم خشمش بود...به هر جون کندن بود سرش و بلند کرد و نگاه پر از شرمش و که بعد از یک هفته تازه به عمقش پی برده بود دوخت به آراز و گفت:
-چیزی نگفتن بهت؟؟؟

آراز یه کم خیره خیره نگاهش کرد و بعد با یه بازدم عمیق نگاهش و گرفت و گفت:

-پس واسه همین اون شب که رفتم خونه اشون همش با گوشه و کنایه حرف میزدن...شک کردم یه چیزایی میدونن ولی یه درصد احتمال نمیدادم داداشم زیرآبم و زده باشه...

-به قرآن شرمنده ام...اصلاً نفهمیدم چی شد...خب خیلی ازت عصبانی بودم...بعد که گفتم تازه فهمیدم چه غلطی کردم که خب دیر شده بود ولی...قسمشون دادم که هیچ حرفی بهت نزنن...هرچند خودشونم همش میگفتن حتماً دلیل داشته واسه این کارش...انگار منتظرن که خودت بری در این باره باهاشون حرف بزنی...

آراز یه کم پاشو به حالت عصبی تکون داد و گفت:

-مهمشیدم فهمید؟؟؟

-آره...آتیش اون از مامانو آقاجون تند تر بود...

سکوت چند دقیقه ای بینشون و دوباره تایماز شکست...

-نمیخواستم اینجوری بشه...

آراز سرشو بلند کرد و به چهره پر از شرمندگی داداشش نگاه کرد...کم پیش میومد از کاری که میکنه پشیمون بشه و حالا که خودش قبول داشت اشتباه کرده چیزی نمیتونست بگه...سرشو تکون داد و گفت:

-بیخیال...بهتر دیگه عذاب وجدان پنهون کاری ندارم...بعداً که سرم خلوت شد و حوصله جنگ و جدال پیدا کردم میرم براشون توضیح میدم که هدفم چی بوده...

لبخندی رو لبای تایماز نشست...تا یادش میاد آراز همیشه همینجوری بوده...تا وقتی جلوش در میومد و میخواست با قلدری حرفشو به زور پیش بیره بزرگتری میکرد و سریع جبهه میگرفت...ولی کافی بود کوتاه بیاد تا به راحتی آب خوردن ببخشدش...کاری که خودش هیچ وقت نمیتونست در برابر کسی انجام بده...خصوصاً اون دختری که ناخواسته هدفی شده بود برای پرتاب تیر کینه و نفرتش...ولی شاید با پیشنهادی که میخواست به آراز بده نمیتونست یه کم از این بار عذاب وجدانی که رو شونه اش نشسته رو سبک کنه...اونم نه به خاطر گیلدا به خاطر آراز...
با صدای آراز حواسش جمع شد...

-من هنوز منتظرم پیشنهادات واسه موندن گیلدا رو بشنوما...

با استرس یه کم از غذاشو چشید... به نظر خودش که خوب شده بود ولی نمیدونست آراز و تایماز خوششون میاد یا نه...چون یه جور غذای محلی بود که از مادرش یاد گرفته بود...به خاطر سریع آماده شدنش این غذا رو انتخاب کرده بود...چون تو این وقت کم چیز دیگه ای نمیتونست درست کنه...فقط خدا خدا میکرد که خوششون بیاد...

میز و با نظم و دقت و سلیقه چید و با یه نگاه کلی وقتی مطمئن شد همه چیز رو به راه رفت تو سالن که برای شام صداشون کنه...آراز به قدری تو فکر و خیال بود که متوجه حضورش نشد...ولی تایماز داشت با همون اخم و چشم غره نگاهش میکرد...گلوش و صاف کرد و بدون اینکه نگاهش و از تایماز بگیره گفت:

-شام آماده اس...بفرمایید...

با شنیدن صدایش بالاخره آرازم به خودش اومد... با دیدن استرسی که رو حرکاتش تاثیر گذاشته بود لبخندی بهش زد و به همراه تایماز از جاش بلند شد و رفتن سمت آشپزخونه... تایماز جلوتر میرفت و گیلدا از این فرصت استفاده کرد و خودش و رسوند به آراز...
طوری که تایماز صدایشو نشونه گفت:

-اگه... حضور من اذیتش میکنه... من بعد از شما... شامم و میخورم...

آراز با احمی ناشی از دلخوری نگاهش کرد و بدون حرف دستشو گذاشت پشت گیلدا و با خودش همراه کرد تا بهش بفهمونه اونم باید با اونا شام بخوره... با هم وارد آشپزخونه شدن ولی قبل از اینکه پشت میز بشینن... نگاه آراز و تایماز به ظرف غذا خیره موند...

گیلدا که زل زده بود به عکس العملشون با این فکر که حتماً دوست ندارن که اینجوری تعجب کردن مشغول شکستن قلنجای دستش شد... آراز با سوالش علت تعجبش و به زبون آورد...

-تو این غذا رو از کجا یاد گرفتی؟؟؟

-اممممم... مامانم بهم یاد داده...

آراز و تایماز چند ثانیه بهم خیره شدن... شاید جفتشون یاد خاطره مشترکی که با این غذای محلی داشتن افتادن... خاطره ای که هم باعث شادی بود... هم غم...

-دوست ندارید؟؟؟

لبخندی رو لبای آراز نشست...

-غذای محلی ما رو درست کردی... مگه میشه دوست نداشته باشیم؟؟؟

همونطور که مینشستن پشت میز ادامه داد:

-تایماز که مطمئنم عاشقشه...

گیلدا با ذوق به چهره بی تفاوت تایماز خیره شد... ولی تایماز حتی سرش و بلند نکرد تا این نگاه مشتاق گیلدا رو ببینه... چشماش چیزی به جز اون غذا رو نمیدید... هر سه مشغول خوردن شدن... این وسط سکوتی که بینشون بود و فقط تعریف و تمجیدای آراز از غذای گیلدا می شکست...
گیلدا زیر چشمی حواسش به بشقابای غذاشون بود و میدید که دارن با اشتها میخورن و وقتی دید تایماز اقدام به کشیدن بشقاب دوم کرد دیگه خیالش از بابت خوب شدن غذاش راحت شد... با اینکه مثل آراز تعریف نمیکرد ولی همینکه بعد از مزه مزه کردن... برای نشون دادن اون تنفرش از سر میز بلند نشده حس خوبی بهش میداد...

هیچوقت دوست نداشت رابطه کسی باهاش بد باشه... با اینکه تایمازم در حقش بد کرده بود... ولی دوست داشت این کینه و نفرت و کنار بذاره تا بتونه اونم مثل آراز داداش تایماز صداش کنه... نمیدونست این چه حسی بود که به این دوتا برادر داشت... ولی باهاشون حتی بیشتر از خانواده خودش احساس نزدیکی میکرد...

بعد از شستن ظرفای شام... خواست یه ظرف میوه بیره براشون که با صدای خداحافظی تایماز و آراز رفت پیششون و رو به تایماز خیلی عادی پرسید:

-عه... میرید؟؟؟ میخواستم میوه بیارم...

تایماز نیم نگاهی همراه با اخم بهش انداخت و گفت:

-نمیخورم... باید برم...

بعد دوباره چرخید سمت آراز و با گفتن:

-داداش خدافظ... فردا شرکت میبینمت...

-به سلامت...

راه افتاد سمت در و آرازم رفت تا بدرقه اش کنه... گیلدا هم همونجا وایستاد و رفتنشون و نگاه کرد... پس هنوزم تو قالب خشم و نفرت خودش باقی بود و نمیخواست حتی... به اندازه یه تشکر و خداحافظی برای این دختر مایه بذاره... ولی تایماز تو این فکر بود که دختری که چند هفته پیش تا سر حد مرگ کتکش زده بود... دختری که میخواست سرش و از تنش جدا کنه... دختری که به قول آراز باعث بهم خوردن زندگیش شده بود... چه جوری میتونست انقدر عادی و راحت برخورد کنه؟؟؟ آراز در و که پشت سر تایماز بست چرخید سمت گیلدا و نگاه مهربونی بهش اندخت و گفت: -میوه رو بیار با هم میخوریم...

گیلدا هم لبخندی به اینهمه مهربونی آراز زد... این مردی که با تمام وجود به مردونگی و قلب پاکش ایمان داشت و از ته قلب دوست داشت و این چیزی نبود که بتونه انکارش کنه... ظرف میوه رو گذاشت رو میز و خودش رو یه مبل نزدیک آراز نشست... -دستت درد نکنه... امروز خیلی به زحمت افتادی...

-نه بابا این چه حرفیه؟؟؟ کاری نکردم...

آراز نگاه دقیقی به گیلدا انداخت و پرسید:

-از بی محلی تایماز که ناراحت نشدی؟؟؟

-نه... من درکش میکنم...

-خیلی خوبه که بلدی آدما رو درک کنی... این نشونه قلب بزرگ و پاکته... و صد البته تربیت بی نقصت... هرچند پدر و مادر منم تو تربیت ما کوتاهی نکردن... ولی خب... تایماز یه کم زیرآبی رفت... گیلدا خندید و گفت:

-به قول خودتون زیر آبی رفتنای تایماز... با حضور شما در کنارش جبران میشه...

آراز با لبخندی جوابش و داد و خیره شد به دستای گیلدا که داشت با مهارت یه پرتقال و پوست میکند و پر پر میکرد... میوه ها رو پوست کنده و آماده تو ظرف چید و گذاشت جلوی آراز...

- واسه من پوست کندی؟؟؟

- بله...

- دستت درد نکنه... پس خودتم بخور... همش واسه من زیاده...

گیلدا یه پر پرتقال برداشت و دوباره ذهنش رفت سمت همون قضیه که با آراز درباره اش صحبت کرده بود... حین خوردنش حرفاش و تو ذهنش مزه مزه کرد و وقتی مطمئن شد گفت:

- داداش آراز... پس اجازه میدید که من از فردا برم دنبال کار دیگه؟؟؟

آراز به پشتی مبل تکیه داد خونسردانه گفت:

- یادم نمیاد همچین اجازه ای داده باشم...

- خب... خب اگه من ازتون خواهش کنم که اجازه بدید چی؟؟؟

- من حرفمو قبل از اومدن تایماز بهت زدم گیلدا... من نمیتونم بذارم بری جایی که هیچ شناختی از محیط و آدماش ندارم...

- آخه... به هر حال... من باید فکری برای آینده ام داشته باشم...

- اگه یه کم بهم مهلت حرف زدن بدی... پیشنهادی بهت میدم که خیلی بهتر از چیزیه که تو فکر توئه...

- منظورتون چیه؟؟؟

- تو داری فقط آینده تو کار کردن و پول درآوردن میبینی... در حالی که به نظر من الآن وقت درس خوندنته... نه کار کردن...

با شنیدن اسم درس چهره اش و هاله ای از غم گرفت... فقط خودش و خدای خودش میدونستن که چقدر دوست داشت ادامه تحصیل بده... ولی اجازه اشو کسب نکرد...

-منم... دوست داشتم و دارم که درسم و ادامه بدم... بیشتر از هر چیزی هم دوست دارم... ولی
خب... حتی همین درس خوندم خرج داره... ولی شاید اگه یه کاری پیدا کنم و یه کم اوضاعم رو به
راه تر شد... بتونم به اونم فکر کنم...

آراز یه کم حرفش و سبک سنگین کرد و گفت:

-خب... من میخوام یه حرفی بهت بزنم... ولی باید قول بدی... که اول بذاری تا آخر حرفامو بزنم بعد
نظرت و بگی...

-چشم... بفرمایید...

برای چندمین بار پیش خودش اقرار کرد چطور میتونه همچین فرشته مودب و خانومی رو ول کنه تو
جامعه ای که ممکنه خرابش کنه...

-بین... فرض و بر این میذاریم که من همچین اجازه ای بهت بدم و تو از فردا بری دنبال کار... اولاً که
به همین راحتی همچین کاری پیدا نمیشه که تو بخوای هم کار کنی و هم سرپناه داشته باشی...
-ولی من...

آراز دستشو به نشونه سکوت گرفت جلوی گیلدا...

-الآن چی گفتم بهت؟؟؟

-بخشید...

-اوکی... دوماً... اگرم همچین کاری پیدا بشه... آدم چجوری باید بفهمه که اونا چه آدماییین؟؟؟ منی که
بیشتر از تو... تو جامعه بودم میدونم که چقدر گرگ زیاد شده... به همین راحتی نمیشه به هرکسی
اعتماد کرد... گیلدا جان... اینو نمیگم که معذبت کنم... ولی خب حقیقته... تو دختر خیلی خوشگلی
هستی... و این باعث میشه که خیلی زودتر از بقیه به چشم بیای...

گیلدا یه لحظه داغ شد از خجالت و سرش و انداخت پایین... آراز لبخندی به گونه های سرخ شده اش
که انگار برایش حکم سرگرمی و داشت زد...

صورتشو در راستای صورت گیلدا پایین برد و با لحن شوخی گفت:

-چیه؟؟؟ حرفی زدم که خودت ازش اطلاعی نداشتی؟؟؟

گیلدا بر طبق عادت موقع خجالت خیلی کوتاه خندید و گفت:

-نه ولی خب...یه کم خجالت کشیدم...

آراز تو دلش برای اینهمه سادگی و صداقت این دختر قربون صدقه رفت و گفت:

-ببین...تو با شنیدن این حرف از منی که داداش صدام میکنی انقدر خجالت میکشی و سرخ و سفید

میشی...حالا تصور کن یه همچین حرفی شایدم به مراتب بدترشو از کسی که چشم ناپاکی داره

بشنوی...اون موقع چه حالی میشی؟؟؟

-حرفاتون کاملاً درسته...منم بهتون حق میدم...ولی نمیشه که به خاطر این موضوع که من از اجتماع

دور بودم یا خجالتیم برای همیشه خونه نشین بشم...بالاخره باید از یه جایی شروع کنم دیگه...

-منم نمیگم خونه نشین باش... ولی به نظرم رفتنت به اجتماع بهتره با دانشگاه رفتن شروع بشه...نه

کار کردن اونم بدون مدرک درست و حسابی...

-باز برگشتیم سر خونه اول...خب من باید یه کاری پیدا کنم که بتونم خرج...

-برای من کار کن...

اینقدر سریع و غافلگیرانه این جمله رو گفت که گیلدا چند ثانیه با بهت بهش خیره شد تا حرفشو

هضم کنه ولی بازم نتونست...

متعجبانه همین پرسید:

-متوجه نشدم...

-گفتم واسه من کار کن...

تعجبش بازم بیشتر شد...چرا انقدر خونسرد و عادی داشت حرف میزد...منظورش چی بود؟؟؟

-چه کاری؟؟؟

-همین کاری که تو این یه هفته تو این خونه میکردی...تا الان لطف کردی و با وجود مخالفت من انجام دادی...از این به بعد برای این لطف از من حقوق میگیری...

زبونش به معنای واقعی بند اومد...حتی فکرشم نمیکرد که آراز همچین پیشنهادی بهش بده...شاید به نظرش وسوسه انگیز اومد...شاید بدش نمیومد تو خونه کسی بمونه که در عین همه مشکلات بازم پشتش موند و تنهانش نداشت...ولی این دیگه نهایت پررویی بود...هیچوقت نمیتونست همچین چیزی رو قبول کنه...

-چی شد؟؟؟چرا هنگ کردی؟؟؟

رودرواسی و گذاشت کنار و حرفاشو به زبون آورد...

-داداش آراز...من واقعاً گیج شدم...ولی...مطمئنم که نمیتونم این پیشنهاد و قبول کنم...

-میشه بگی چرا؟؟؟

-خب من...اگرم تو این مدت کاری تو این خونه انجام دادم...فقط و فقط به خاطر جبران لطف و محبتی بود که در حقم کردید...نه اینکه بخوام به خاطرش...ازتون پول بگیرم...من...به قول خودتون...شما رو داداش صدا میزنم...یه نفر چه جوری میتونه در عوض کمک کردن به برادرش یا غذا درست کردن ازش پول بگیره...من حتی اگه...جای دیگه ای هم برم...اگه شما هم مایل باشید...میام بهتون سر میزنم و کاراتون و میکنم...ولی اینکه بخوام پول بگیرم...

-بس کن گیلدا!...این حرفا چیه میزنی؟؟؟

گیلدا متعجب از واکنش تند آراز بهش خیره موند تا آراز ادامه داد:

-مگه من دارم بهت صدقه یا پول بیخودی میدم؟؟؟تو فکر کن دنبال یکی میگشتم واسه این کار که در عوضش بهش حقوق بدم...حالا میتونه اون شخص تو باشی...چرا نمیشه که یه نفر از برادرش پول بگیره اونم در ازای کاری که داره به خاطرش وقت صرف میکنه...گیلدا این یه فرصت برای توه...که هم یه کم برای خودت پس انداز داشته باشی...هم بتونی تو این مدت درستو بخونی...قول میدم تو

اولین فرصت ببرمت یه آموزشگاه خوب که واسه کنکور آماده بشی...من حتی بهت قول میدم تو دانشگاه هر رشته ای قبول بشی میبرمت شرکتت استخدامت میکنم تا یه سابقه کاری خوبم برات باشه...

گیلدا اینبار به فکر فرو رفت...آراز پیشنهاد بدی نداده بود...این خونه کار زیادی هم نداشت...میتونست هم به کارش برسه هم به درسش...ولی اگه جای دیگه بره...محاله بتونه هر دو رو با هم داشته باشه...همه که مثل آراز منصف و مهربون نیستن...هرقدر پول بدن همون قدر حتی بیشترشم ازش کار میخوان...ولی هنوزم یه چیزی ته دلش سنگینی میکرد که میترسید باز گوش کنه...
آراز که تمام عکس العملش و زیر نظر گرفته بود گفت:

-چیہ؟؟؟باز چی باعث تردیدت شده؟؟؟

-داداش آراز...

-جانم؟؟؟

سرشو بلند کرد و بعد از لبخندی که در جواب آراز زد گفت:

-راستش...یه دلیل دیگه ام که میخواستم از اینجا برم...این بود که...چه جوری بگم؟؟؟خب...شما یه پسر مجردید...یعنی خب...راستش...من تو این مدت...اینجوری فهمیدم که...حضور یه دختر...تو خونه اتون...

آراز با برداشتی که از این حرفای بریده بریده اش پیدا کرد گفت:

-احساس امنیت نداری اینجا؟؟؟

-وای...به خدا منظورم این نبود...کی از شما بهتر برای امنیت آدمی مثل من...همین...حضورتون کافیه برای...آرامش داشتن...

آراز نگاه ستاره بارونش و دوخت به دستای گره کرده اش و گفت:

-پس چی؟؟؟میترسی پشت سرت حرف در بیارن؟؟؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-آب دیگه از سر من گذشته... نه دیگه کسی و دارم... نه کسی منو میشناسه... که بخواد حرفی پشت سرم بزنه... ولی شما دارید...

-میشه واضح تر بگی؟؟؟

-حرف من اینه که... اگه یه نفر بفهمه یه دختر بی کس و کار و آواره رو به بهانه کار پناه دادید... یا از اون بدتر اگه بفهمه... اون دختر بی کس و کار... خواهر کسیه که همچین بلایی سر... زندگی خودتون و برادرتون آورده... خب... خودتون فکر میکنید واکنششون چی میتونه باشه؟؟؟ من با رفتنم میخوامستم این حرفا رو از سر زندگیتون بردارم... تا همینجاشم با مشکلاتی که سر من با تایماز داشتید به اندازه کافی اذیت شدید و به همون اندازه منم شرمندتون شدم...

سرش پایین بود و داشت با انگشتای دستش بازی میکرد... هرچقدر منتظر موند جوابی از آراز نگرفت تا اینکه بالاخره با پیچیدن عطر جذب کننده ای که همیشه از سمت آراز استشمام میکرد و تگون خوردن مبللی که روش نشسته بود به خودش اومد...

سرشو بلند کرد که دید آراز با فاصله کمی ازش کنارش نشسته... نمیدونست از کی و چرا... ولی انقدر تو این مدت بهش اعتماد و اطمینان پیدا کرده بود که حتی یک سانتیم از سر جاش تگون نخورد و با نگاه منتظر زل زد تو چشمای قهوه ای آراز...

با همین چشمها و نگاهش نفوذی رو طرف مقابلش داشت... که در عین همه مهربون بودن و قلب پاکش یه جذبه متفاوت از شخصیت آرومش بهش میداد... انگار با همین نگاه... میخواست بفهمونه فقط منم که قدرت نفوذ تو طرف مقابلم و دارم و به کسی اجازه نفوذ نمیدم...

آرازم که از این نزدیکی و سکوت استفاده کرده بود و خیره به توپ های طلایی گیلدا شده بود با چند تا پلک به خودش اومد و گفت:

-میدونی پیشنهاد اینکه تو عوض راه افتادن تو خیابونا تا پیدا کردن یه کار درست و حسابی اینجا مشغول بشی و کی داد؟؟؟

گیلدا منتظر نگاش کرد که آراز گفت:

-تایماز...

ابروهای گیلدا بالا رفت... تایمازی که به خودش تشنه اس...چه جوری همچین پیشنهادی به آراز داده؟؟؟

-راستش خودمم جا خوردم...ولی خب...تایماز و هنوز نشناختی...اون شخصیتی که بهت نشون داده مال خودش نبوده و نیست...تحت تاثیر جو متشنجی که توش قرار داره و خودتم میدونی چیه...یه کم عوض شده...ولی برمیگرده به اصل خودش...نمونه اش با پیشنهادی که امشب داد...ثابت کرد دیگه مثل قبل ازت کینه نداره و حداقل مشکلی از بابت اون به خاطر اینجا موندنت نداری...

-خب...فقط که تایماز تو زندگی شما نیست...به هر حال کسای دیگه ای هم هستن که شاید خوششون نیاد من اینجا باشم...

گیلدا میخواست از این طریق یه جوری از زیر زبون آراز بکشه بیرون تا بفهمه دختری تو زندگیش هست یا نه...ولی آراز همونطور که خود گیلدا هم فهمیده بود نفوذناپذیر بود...

-تو چرا انقدر بهونه میاری؟؟؟سرسخت ترین و کله خر ترین آدم زندگی من همین تایماز بود که اونم کوتاه اومد...بقیه هم اگه مشکلی داشته باشن یا دچار سوء تفاهم بشن...میتونم راضیشون کنم طوری که کوچکترین مشکلی تو روابطم باهاشون ایجادنشه...

یه کم صورتش و به سمت گیلدا که داشت زمین و نگاه میکرد نزدیک تر کرد و گفت:

-در ضمن...شاید پشت این پیشنهادم...یه کم خودخواهی هم باشه...من به حضورت...تواین خونه واقعاً نیاز دارم...پس همشم به خاطر تو نیست...

نگاه گیلدا که با بهت بالا اومد...لبخندی به روش زد و فقط به این دلیل که خللی تو آرامش و امنیتش ایجاد نشه گفت:

-من تاحالا این موضوع رو به کسی نگفته بودم ولی...منم دوست داشتم همیشه به خواهر داشته باشم...که هوامو داشته باشه...هم صحبتم باشه...دوستم باشه...این حس تا حد زیادی با تو برطرف شده...پس اگه تو هم دوست داری برادرت و یه جوری خوشحال کنی...همینجا پیشش بمون و تنهانش نذار...

این دفعه سکوت گیلدا ناشی از حس خوبی بود که از حرفای آراز گرفت...ضربان قلبش با کلمه کلمه حرفاش بالا رفته بود و الان به حدی رسیده بود که میترسید صداش به گوش آراز هم برسه...نمیتونست که خودش و گول بزنه...از صمیم قلبش دوست داشت اینجا بمونه...تنها چیزی که آزارش میداد همون حس عذاب وجدانی بود که نسبت به کارای حمید داشت...کاش خودحمیدم یه کم عذاب وجدان داشت...

-پس قبوله دیگه؟؟؟آرههههههه؟؟؟

زل زد تو چشمای مشتاق و منتظر آراز و با لبخندی دلنشین گفت:

-قبوله داداشی...

-آفرین دختر خوب...

لبخندش به لبای آراز سرایت کرد...میدونست با این پیشنهاد در واقع مسئولیت خودش و چند برابر کرده...ولی به حضور پر آرامش این دختر خواستنی که بی نهایت حس خوبی بهش میداد می ارزید...

دو هفته از موندنش تو خونه آراز میگذشت...از هفته پیش که تصمیم گرفته بود بمونه همه کارای خونه رو انجام میداد که یه وقت پولی که قرار بود ماه به ماه از آراز بگیره صدقه سری نباشه و مزد

زحمتش بشه...هرچند آراز هر روز میومد و به خاطر خستگی و بیش از حد کار کشیدن از خودش غر میزد ولی گیلدا اینجوری راحت تر بود...

تنها مسئله ای که اذیتش میکرد تنها موندنش تو خونه بود که بعضی وقتا شدیداً حوصله اشو سر میبرد...جایی و نداشت بره و تو این دو هفته هم به جز یه باری که با آراز و البته به اصرار آراز رفته بودن تا یه کم لباس و وسایل مورد نیازش و که نتونسته بود از خونه پدرش بیاره بخرن دیگه پاشو از خونه بیرون نذاشته بود...این جاها رو خیلی بلد نبود و هرجا هم میخواست بره باید با آراز میرفت...گلایه ای نداشت ازش چون میدونست شدیداً درگیر کاراشه...ولی اون روز حسابی حوصله اش رفته و دلش گرفته بود...

بارش بارونی که از ظهر شروع شده بود هم مزید بر علت شد که بیشتر دلش بگیره از این همه تنهایی...تو فکرش بود زنگ بزنه از آراز اجازه بگیره که بره بیرون یه کم زیر بارون قدم بزنه ولی پشیمون شد...ترسید حرفی بزنه و آراز بذاره به حساب گلگی کردن و وسط مشغله های کاریش مجبور شه با گیلدا همراه شه...تو این مدت خوب فهمیده بود که زیاد دوست نداره گیلدا تنهایی جایی بره...

سی دی آهنگای مورد علاقه خودش و مادرش و برداشت و رفت تو هال و گذاشت تو دستگاہ...حداقل میتونست با یه آهنگ یه کم حال و هواشو عوض کنه...

رفت جلوی پنجره رو به تراس و ایستاد و همزمان با گوش دادن به آهنگ خیره قطره های بارون شد...

میاد بارون احساس...

از ابر تیکه تیکه...

که سقف نازک دل...

دوباره کرده چیکه چیکه چیکه...

آهای ای هم اتاقی...

بیارشمع و چراغی...

که شاید روی عشق و...

بینم اتقاقی...

بین خورشید چشمامون...

اسیر این چراغه...

تموم خواسته من...

همین یک اتفاقه...

میاد بارون احساس...

از ابر تیکه تیکه...

که سقف نازک دل...

دوباره کرده چیکه چیکه...

دستش که برای زنگ زدن بلند شد وسط راه موند... با شنیدن صدای بلند آهنگی که میومد فهمید
زنگم بزنه محاله گیلدا بشنوه... برای همین با کلید در و باز کرد و رفت تو... سرکی تو آشپزخونه کشید
و وقتی دید خبری ازش نیست به سمت سالن پا تند کرد... با دیدنش پشت شیشه تراس و شونه های
لرزونش که نشون از گریه اش بود یه چیز تو دلش فرو ریخت آهنگی که داشت پخش میشد هم به
این حال و روز جفتشون دامن میزد...

به گل حاجت ندارم...

گل و ننداز تو راهم...

که یک باغ گل ناز...

شکفته تو نگاهم...

چشام تو چشمت انگار...

گل نرگس تو آبه...

به این گلدون زیبا...

بذار آفتاب بتابه...

میاد بارون احساس...

از ابر تیکه تیکه...

که سقف نازک دل...

دوباره کرده چیکه چیکه...

با هر کلمه از آهنگ ابروهایش بالاتر میرفت...نمیدونست چرا ولی حس میکرد این آهنگ داره از زبون

گیلدا واسه خودش پخش میشه...شایدم اشتباه میکرد ولی هرچی که بود حرف دلش بود که

اینجوری صدای حق هقش و بلند کرده بود...هق هقی که دل آراز و میلرزوند...

آهای تشنه چقدر ابر دلم داره بهونه ات...

داره عشق میچکه از نفس خیسم رو گونه ات...

آهای تشنه همه بارون احساسم از آنت...

عجب دریا دلی هستم تو شوق بی کرانت...

میاد بارون احساس...

از ابر تیکه تیکه...

که سقف نازک دل...

دوباره کرده چیکه چیکه...

آهای ای هم اتاقی...

بیارشمع و چراغی...

که شاید روی عشق و...

بینم اتفاقی...

دیگه طاقتش تموم شد... هنوز نمیدونست دردش چیه ولی دل گرفته این دختر و حال پریشونش چیزی نبود که بشه پنهونش کرد و آراز اون لحظه وظیفه خودش میدونست که این حال بد و ازش دور کنه... باید میشد همون هم اتاقی که شمع و چراغ براش میبرد... تا شاید روی عشق و اتفاقی ببینه...

چند قدم دیگه بهش نزدیک شد و گفت:

-گریه واسه چیه هم اتاقی؟؟؟

گیلدا با جیغی که کشید چرخید عقب و با دیدن آراز سریع آهنگ و قطع کرد... در حالی که نمیتونست از شرم تو چشماش نگاه کنه گفت:

-سلام... خسته نباشید...

-سلامت باشی... جوابم و ندادی... گریه ات واسه چی بود؟؟؟

-هیچی... فقط... یه کم دلم گرفته بود...

-گرفتگی دلت ربطی به من که نداره خدای نکرده؟؟؟

-وای... نه به خدا... شما چرا؟؟؟ دلیل خاصی نداشت...

-خداروشکر... پس اگه پیشنهاد بدم حاضر شی که بریم یه گشتی بزنییم جواب منفی نمیگیرم دیگه

هان؟؟؟

چشمای گشاد شده گیلدا رو که دید لبخندی زد و همونطور که میچرخید که بره گفت:

-نیم ساعت دیگه حاضر باش...

نگاهی به تپش توی آینه انداخت...هیچوقت انقدر رو ظاهرش حساسیت نشون نمیداد...ولی خب این دفعه فرق میکرد...میخواست با آراز بره بیرون و طبیعتاً باید با تیپ همیشه آراسته و شیک آراز سنخیت داشته باشه...دوست نداشت تو خیابون نگاه خیره دخترا رو ببینه که یه جورایی آراز و سرتر میدونن...هرچند به نظر خودش همینطور هم بود ولی دلش میخواست با این لباس ها که هدیه خود آراز هم بود این تفاوت کمتر به چشم بیاد...

شال بافت مشکی و سرمه ای شو رو سرش مرتب کرد و دستی به موهاش کشید...کمر بند بارونی چرم سرمه ایشو تنگ تر کرد تا باریکی کمرش خودش و نشون بده...رژشو برداشت تا یه کم دیگه لباسو سرخابی تر کنه ولی پشیمون شد...همین آرایش ملایمش و بیشتر دوست داشت و با شناختی که از آراز پیدا کرده بود هم مطمئن بود اونم اینجوری بیشتر میپسندد تا آرایش غلیظ که فقط باعث جلب توجه میشه...

نیم ساعت وقتش تموم شده بود و خوشحال از اینکه آراز بدون اینکه چیزی بگه پی به حال درونیش برد و این پیشنهاد و داد رفت بیرون و همون موقع آرازم دید که از اتاقش درومد... با دیدن کت چرم مشکی و تی شرت طوسی که از زیرش پوشیده بود تو دلش به خودش بد و بیراه گفت که چرا پالتوی طوسیشو نپوشید که الان باهاش ست بشه...ولی سریع خودش و سرزنش کرد که این فکر رو از سرش بیرون کنه...مگه آراز جای برادرش نبود؟؟؟مگه بهش نمیگفت داداش؟؟؟پس چه لزومی داشت که آدم با داداشش لباسش و ست کنه؟؟؟

-بریم؟؟؟

با شنیدن صدای آراز سرش و بلند کرد و دید داره تپش و برانداز میکنه...برای اینکه زودتر از زیر این نگاه خیره خلاص شه سرش و انداخت پایین و همونطور که میرفت سمت در گفت:

-بریم...

به اصرار گیلدا که میخواست زیر بارون یه کم قدم بزنه آراز کنار یه پارک نگه داشت و پیاده شدن... گیلدا تو حال و هوای خودش بود و داشت از بارونی که حالا نم نم شده بود و قطرات ریزش به صورتش برخورد میکرد لذت میبرد ولی آراز ناخواسته تمام حواسش به گیلدا بود...

نمیفهمید... نمیدونست چرا... درک نمیکرد که بعد از اینهمه سال زندگی و بعد از دوسال زندگی مجردی وقتی میتونست هرکسی رو که اراده کنه کنارش داشته باشه چرا حالا این دختر که یه جورایی براش ممنوعه بود انقدر داشت توجهش و جلب میکرد؟؟؟

همه حرکاتش... رفتارش... حرفاش... تیپ زدنش... تمام ظاهر و باطنش براش شیرین و خواستنی شده بود... شاید اگه این مشکلات کاری و حضور طلبکارا تو زندگیش انقدر پررنگ نشده بود کمر همت میبست برای راضی کردن خانواده اش به وصلت با گیلدا ولی... ذهن درگیرش جایی برای مقابله با پدر و مادرش که کم از جنگ نبود نمیداشت...

گیلدا براش از هر نظر متفاوت بود و میترسید از اینکه تعلش باعث شه اینهمه تفاوت نصیب کس دیگه ای بشه و آراز اصلاً همچین چیزی رو نمیخواست...

بالاخره گیلدا رضایت داد و هر دو رو نیمکتی که سایه بونش دربرابر بارون محفوظش کرده بود نشستن... سردی هوا آراز و ترغیب به کشیدن سیگار کرد... همونطور که داشت تو جیبش دنبالش میگشت گفت:

-اشکال نداره یه سیگار بکشم؟؟؟

-معلومه که اشکال داره...

آراز فقط تعارف کرده بود ولی حالا با این لحن نسبتاً تند گیلدا هاج و واج دستشو از جیبش درآورد و زیر لب گفت:

-بیا منو بزن حالا...

انتظار نداشت صداشو بشنوه ولی گیلدا شنید و گفت:

- قصد بی احترامی نداشتم... به خاطر خودمم نیست که میگم به خاطر خودتونه... فکر کردید متوجه نشدم که چند وقته چقدر مصرف سیگار تون زیاد شده... فکر کردید چیز خوبیه؟؟؟ میدونید چقدر آسیب میرسونه بهتون؟؟؟ میفهمم که اعصابتون بهم ریخته اس و برای آروم کردنش به یه همچین چیزی نیاز دارید... ولی دارید بدترین خیانت و به خودتون و بدنتون میکنید و یه جورایی ریه هاتون و فدای آرامش کاذب اعصابتون میکنید...

نگاهی به چهره حیرت زده آراز انداخت و ساکت شد... احساس کرد زیاده روی کرده... هرچی باشه آراز هشت سال ازش بزرگتر بود و صلاح خودش و بهتر از هرکسی میدونست... احتیاجی به بلبل زبونی کردنش نبود... خواست به خاطر تندرویش ازش معذرت خواهی کنه که آراز شروع کرد به خندیدن... خیره به خنده قشنگش که کم ازش دیده بود گفت:

- به چی میخندید؟؟؟

- حرف نمیزنی نمیزنی... وقتی میزنی جواری دیوار صوتی و پاره میکنی که با چرخ خیاطی هم دیگه نمیشه دوختش...

شرمزده لبش و به دندون گرفت... خودشم متوجه شد که صداس بلند شده بود و کم مونده بود حتی سرش داد بزنه...

با قرار گرفتن دست گرم آراز رو دستش زیر چشمی نگاهش کرد...

- چرا خجالت میکشی؟؟؟ مگه حرف بدی زدی؟؟؟ آقا اصلاً من غلط کردم خوبه؟؟؟ دیگه لب به سیگار نمیزنم... البته... دروغ چرا ترک کردن یهویی سخته... ولی کمش میکنم و به طور قطع دیگه پیش تو نمیکشم که اینجوری آبروم و ببری...

گیلدا از خجالت زیر خندید و آراز راضی از اینکه بالاخره امروز خنده اش و دید گفت:

- دستات چقدر سرده... اینجا به کافی شاپ داره بیا بریم یه چیز گرم بخوریم...

- حیف نیست آخه از اینجا بریم تو فضای بسته کافی شاپ؟؟؟ هوا به این خوبی...

- اووووووووف... چقدر تو لجبازی دختر... پس بشین برم یه چیز بگیرم بیام یه خورده گرم شیم...
گیلدا دیگه مخالفت نکرد و آراز بلند شد رفت... سرش پایین بود و داشت با نوک کفشش رو زمین
خیس خط میکشید که حس کرد یکی کنارش نشست و با بلند شدن تق تق فندکش سرشو بلند
کرد وتوپید:

-خوبه همین الان قول دادی که سیگار...

به هوای دیدن آراز سرشو بلند کرده بود ولی کسی که کنارش نشسته بود و داشت سیگار دود میکرد
آراز نبود... با همون اخمی که رو پیشونیش نشسته بود نگاهی به نیمکتای خالی دور و برش انداخت و
گفت:

-جای دیگه ای برای نشستن پیدا نکردید؟؟؟

پسری که انگار قصدی جز مزاحمت نداشت بدون اینکه نگاه خیره اشو از گیلدا بگیره با بی خیالی
گفت:

-حالا چه اشکالی داره اینجا بشینم از مصاحبت با شما هم فیض ببرم؟؟؟ حیف نیست... شما اینجا
تنها... من اونجا تنها... سخت نگیر...

بی توجه به نگاه خشمگین گیلدا سیگارشو گرفت سمتش و گفت:

-میکشی؟؟؟

شاید اگه یک ماه پیش همچین برخوردی رو میدید هیچ تعجب نمیکرد و براش عادی بود... ولی الان
بعد از معاشرت و همخونگی با آدم با شخصیت مثل آراز این رفتار چیزی جز وقاحت براش
نبود... چقدر بالاتر بود شأن و جایگاه آراز نسبت به امثال این پسر وقیح...

سری به افسوس تکون داد و از جاش بلند شد... خواست چند قدم ازش دور بشه که دوباره با شنیدن
جمله اش وایستاد...

-شایدم با سیگار حال نمیکنی هان؟؟؟ چیز دیگه ای هم دارما...

چرخید سمتش و در حالیکه هیچ جوهره نمیتونست هضم کنه که چه جووری اونو یه دختر معتاد تصور کرده با حرص گفت:

-بلند شو گورت و گم کن تا مامور خبر نکردم...

-مامور چرا؟؟؟دوتا آدم عاقل و بالغیم داریم با هم حرف میزنیم دیگه...سر قیمتشم نگران نباش...ازت خوشم اومده شاید اگه باهام کنار بیای بار اول و باهات مجانی حساب کردم...

نه تنها زبونش از اینهمه جسارت و رذالت پسر رو به روش بند اومده بود که پاهاشم باهش یاری نمیکرد که زودتر خودش و از این آدم دور کنه...عین آدمای گنگ و گیج هاج و واج داشت نگاهش میکرد که صدایی آشنا از پشت سرش شنید...

-نمیدونم شما غلط زیادی کردی یا من اشتباه شنیدم...چون اینجا کسی و نمیبینم که بخواد باهات راه بیاد...

بهت و شوک گیلدا چند برابر شد طوری که حتی نتونست بچرخه سمت آراز و همونجا پشت بهش موند...پسره هم که هیچ عکس العملی از گیلدا ندید به خیالش آراز یه رهگذر فضول اومد و بدون اینکه از موضعش پایین بیاد گفت:

-اولندش که فضولیش به شما نیومده...دومنشم یه خانوم که اینجا بیشتر نداریم...اگه قرار باشه کسی با کسی راه بیاد مسلماً ایشونن...

گیلدا صدایی از آراز نشنید تا اینکه حس کرد از کنارش رد شد و رفت سمت پسره...تازه به خودش اومد و مچ دست آراز و گرفت با التماس اسمشو صدا زد...ولی آراز حتی برنگشت نگاهش کنه فقط با اونیکی دستش انگشتای گیلدا رو از دور مچش باز کرد و به مسیر سمت پسرک ادامه داد و تو یه قدمیش وایستاد...

یه سر و گردن ازش بلند تر بود طوری که با نهایت غرور داشت از بالا بهش نگاه میکرد...نگاهی که یه کم اوضاع رو واسه پسره خطری میکرد...

در حالیکه سعی میکرد صدایش فقط به گوش پسر برسد تمام حرص و خشمش پست نقابی از خونسردی مخفی کرد و گفت:

-شاید بد نباشه تو هم با من راه بیای...به هر حال تحمل دردش از شکستن چهارتا استخون دست و پات راحت تره دیگه...هوم؟؟؟
-اوهو...خیلی دست بالا گرفتی خود...

آراز با یه دست یقه پولیور پسر و مشت کرد و کشیدش بالا و خیره تو چشمای هراسونش گفت:
-از این به بعد قبل از اینکه خواستی هر کثافتی رو قرقره کنی یه نگاه به طرف مقابلت بنداز ببین اصلاً در حد شخصیت نداشته تو هست که باهش دهن به دهن بذاری بعد به خودت اجازه حرف زدن بده...افتاد؟؟؟

با قرار گرفتن دست یخ زده گیلدا رو دستش نگاهش و از چشمای پر از هراس پسر گرفت و دوخت به گیلدا و نگاه پر از التماسش...صدایی از گیلدا نشنید فقط از حرکت لباش فهمید که گفت بیا بریم...قصد راه انداختن دعوایی که مشخص بود کی برنده اس و کی بازنده رو نداشت...فقط یه چیزی رو دلش سنگینی میکرد و اون پایین اومدن شان و شخصیت گیلدا توسط این پسر بود که باید برش میگردوند...

بدون اینکه دستشو از رو یقه اش جدا کنه با همون جدیت و خونسردی گفت:

-به خاطر این غلط اضافیت از خانوم معذرت خواهی کن...

گیلدا که اصلاً منتظر شنیدن معذرت خواهی از اون پسر نبود با همون التماس گفت:

-بیا بریم تو رو خدا...الآن یه شر بیا میشه...

-چه شری عزیز دلم؟؟؟این آقا پسر باید یاد بگیره که هرجایی زبونش و به کار نندازه...باید بفهمه اگه به خاطر غلطی که کرده معذرت نخواد عاقبت بدتری در انتظارشه...

پسرک جفت دستاشو رو دست قوی آراز گذاشت و با همون گستاخی گفت:

-آقا بیا برو بذار ما هم بریم به کار وزندگیمون برسیم...ای بابا تئاتر راه انداختی؟؟؟
-هنوز نه...ولی اگه معذرت خواهی نکنه یه تئاتر قشنگی راه میفته...نقش اصلیشم من و تویمیم...
برق نگاه آراز و جدیت کلامش به قدری زیاد و ملموس بود که پسره وا داد و برای اینکه خلاص کنه خودشو از مخمصه ای که در انتظارش بود هول هولکی گفت:
-خیله خب بابا غلط کردم ولم کن...
-عین آدم بلند و شمرده شمرده...
پسره با حرص روشو کرد سمت گیلدا که رو در رو معذرت خواهی کنه ولی آراز چونه اشو با اونیکی دستش گرفت و صورتش و جلوی صورت خودش نگه داشت تا نگاه این پسر حتی برای معذرت خواهی هم به گیلدا نیفته...
-نگاهت به من باشه...ولی بلند و رسا از خانوم معذرت خواهی کن...
پسره دیگه داشت کفری میشد ولی ترجیح داد زودتر با معذرت خواهیش قال قضیه رو بکنه...
-خانوم من معذرت میخوام...
آراز با تاکید گفت:
-به خاطر غلطی که کردم...
-پوووووووف...به خاطر غلطی که کردم...
-یه بار دیگه از اول...
-معذرت میخوام به خاطر غلطی که کردم...
آراز چرخید سمت گیلدا و گفت:
-قبول میکنی معذرت خواهیشو؟؟؟

گیلدا درحالیکه نمیتونست حس قدردانیشو از توی نگاه خیره اش به آراز پاک کنه سرشو به تایید تکون داد و آرازم چونه و یقه پسره رو ول کرد و همونطور که داشت به صورت نمایشی خاک فرضی روی لباسشو با پشت دست پاک میکرد گفت:

-دیگه نبینمت...

پسره دوید رفت... آرازم چرخید سمت گیلدا و برای اینکه استرس و از نگاهش پاک کنه لبخندی به روش زد ولی ذهنش هنوز کلافه بود از گستاخی اون پسر بی ادب... گیلدا جواب لبخندشو داد و صادقانه گفت:

-تا حالا هیچوقت انقدر احساس غرور نکرده بودم... مرسی به خاطر این حس خوب... لبخندی که اینبار رو لب آراز نشست واقعی بود و از ته دل خوشحال بود که تونسته کاری برای خوشحالی این دختر انجام بده... ولی سریع لبخندشو جمع کرد و با اخمی ساختگی روی پیشونیش گفت:

-لطف کن دیگه رضایت بده به فضای بسته کافی شاپ... بذار من با خیال راحت یه چیز از گلوم پایین بره...

گیلدا خندید و اینبار موافقت کرد... اون لحظه انقدر حس خوبی از کار آراز داشت که هرچیز دیگه ای که ازش میخواست بی چون و چرا انجام میداد... و در کنار اینهمه حس خوب یه حسرتی هم ته دلش موج میزد که مدام بهش یادآوری میکرد که چرا هیچوقت اعضای خانواده ات همچین کاری برات نکرده بودن؟؟؟

پشت میز کافی شاپ منتظر رسیدن سفارششون نشسته بودن که یهو گیلدا گفت:

-یه چیز بپرسم؟؟؟

-بپرس...

- چرا هیچوقت بلند بلند نمیخندی؟؟؟

- کی گفته؟؟؟

- میخندیا... ولی... کم پیش میاد...

- خب... یه چند وقتی میشه که دلیلی برای خندیدن ندارم... وگرنه همیشه که اینجوری نیستم...

- خندیدن دلیل خاصی نمیخواد که... مثلاً من الآن دلم میخواد از خنده بترکم ولی شما رو که میبینم

اینجوری گرفته اید حس میکنم شاید درست نباشه بخندم...

آراز که هنوز از فکر اون پسر بیرون نیومده بود لبخندی زد و گفت:

- اولاً گرفته نیستم فقط یه کم فکر مشغوله... دوماً دلیل تو واسه اینکه از خنده بترکی چیه؟؟؟

گیلدا یه کم رو میز خم شد و با پچ پچ گفت:

- این و که میگم سریع برنگردینا... پشت سرتون یه خانوم و آقا نشستن که انگار اولین قرارشونه... آقائه

خیلی دوست داره اتو کشیده و جنتلمانه رفتار کنه ولی خبر نداره پرنده رو شونه کتش کار خرابی

کرده... دختره هم وسط حرف زدنش به جای اینکه به صورت آقائه نگاه کنه به کتش نگاه میکنه و

بنده خدا مثل من خنده اش میگیره...

آراز با چشمای گشاد شده پرسید:

- این همه اطلاعات و تو همین چند دقیقه به دست آوردی؟؟؟

- اطلاعات خاصی نمیخواد که با یه نگاه تونستم بفهمم قضیه از چه قراره...

آراز که با تفاسیر گیلدا حسابی کنجکاو شده بود آرام بالا تنه اش و چرخوند عقب و با دیدن لک

سفیدی نسبتاً بزرگی که رو شونه اون آقا بود لبخندی زد و چرخید سمت گیلدا... شاید به نظر اون

انقدری موضوع خنده داری نبود ولی با دیدن قیافه سرخ شده از خنده گیلدا گفت:

- اگه میخوای بخندی بخند تا همه رگای صورتت پاره نشده...

گیلدا که انگار تازه اجازه اش صادر شد با صدای بلند زد زیر خنده ولی به محض دیدن چشمای گشاد شده و ابروهای گره خورده آراز فهمید زیاده روی کرده و خنده اشو بی صدا کرد... حالا فقط شونه هاش تکون میخورد و گوله گوله از چشماش اشک میریخت...

آراز دستمالی از جعبه روی میز درآورد و گرفت سمتش...

-بگیر پاک کن اشکاتو... واقعاً انقدر خنده داشت؟؟؟

گیلدا دستمال و گرفت و حین پاک کردن صورتش گفت:

-دست خودم نبود... آخه...

-تعصبات آراز خان به باد رفته که اجازه میدن دوست دخترشون تو یه مکان عمومی بلند بلند بخندن؟؟؟

با شنیدن صدای دختری از پشت سرش حرفش و قطع کرد... نگاه متعجبش و اول به آراز دوخت که مات شخص پشت سریش شده بود و بعد چرخید تا ببینه اون شخص کیه... هیچ شناختی از اون دختری که نگاه خصمانه اش داشت بین اون و آراز رد و بدل میشد نداشت... ولی انگار اون آراز و خوب میشناخت که اینجوری داشت با نگاهش قورتش میداد...

بالاخره تو این تقابل نگاه ها صدای خونسرد آراز و شنید:

-بشین صدف... چرا اونجا وایستادی؟؟؟

صدف که انگار انتظار اینهمه خونسردی و از آراز نداشت حرصش بیشتر شد ولی پیشنهادش و رد نکرد و کنارشون نشست و گفت:

-منو به ایشون معرفی نمیکنی؟؟؟

آراز بی حوصله نگاهی بهش انداخت و رو به گیلدا گفت:

-ایشون صدف خانوم هستن... دختر یکی از دوستای پدرم...

گیلدا لبخندی به روش زد و تا خواست ابراز خوشبختی کنه... صدف جمله آراز و کامل کرد...

- که قرار بود با هم ازدواج کنیم...

آراز:

- قرار بود با هم آشنا بشیم که ببینیم به درد هم میخوریم یا نه...

صدف:

- بله و با مرگ آقا آرتا ایشون به این نتیجه رسیدن که ما به درد هم نمیخوریم...

آراز با احمایی درهم رو به صدف گفت:

- الان هدفت از این حرفا چیه؟؟؟ واسه چی نبش قبر میکنی حرفایی رو که پنج ماه پیش زدیم و

چالش کردیم؟؟؟

- چه اشکالی داره عزیزم؟؟؟ بالاخره منم جزوی از زندگیت بودم... به نظرم درست نیست که بخوای منو

پنهون کنی از همسر آینده ات...

- بعضی وقتا شک میکنم به اینکه تو یه دختر تحصیل کرده ای... حرفا و رفتارت اصلاً در شان یه

خانوم دکتر نیست...

- چه ربطی داره؟؟؟ چون دکترم باید در برابر بهونه های الکی تو واسه بهم زدن رابطه امون ساکت

بشینم و هر جا دیدمت برای تو و همسرت آرزوی خوشبختی کنم؟؟؟

- کی گفته گیلدا همسر آینده امه؟؟؟

- هه... پس انتظار داری باور کنم آقا آراز تعصبی با اون عقاید مسخره اش ناموس مردم و الکی برمیداره

میاره کافی شاپ و باهش میگه و میخنده آره؟؟؟

با اومدن پیشخدمت که سفارشاشون و آورده بود ساکت شدن... بعد از رفتنش آراز اومد حرفی بزنه که

پشیمون شد... هرچی میگفت علیه خودش بود... میترسید چیزی بگه یا حرفایی که یه زمانی به صدف

زده رو نقض کنه یا گیلدا ازش دلخور بشه...

گیلدا مات مکالمه اشون شده بود و بدون اینکه درکی از حرفای صدف داشته باشه... فقط با دیدن نگاه مستاصل آراز برای رها کردنش از این مخمصه خیلی بی اختیار گفت:

- عزیزم... منم مثل تو... میخوایم تو این مدت با هم آشنا شیم... هیچ قراری برای ازدواج یا حتی دوستی نداریم... اینجور روابطم انقدری وابستگی و تعهد ایجاد نمیکنه که بخواد همیشه تو ذهن آدم بمونه یا اینکه لازم باشه حتماً به موردای بعدی چیزی درباره اشون بگیم... یه شناخت چند ماهه اس قبل از تصمیم گیری درباره بزرگترین انتخاب زندگی که هرکس ممکنه چندین بار تجربه اش کنه...

صدف یه کم خیره خیره به گیلدا نگاه کرد... از اینکه حرفی در جوابش نداشت و یه جورایی خلع سلاحش کرده بود کلافه شد و رو به آراز که نگاه سرشار از تحسینش و دوخته بود به گیلدا گفت:

- خوبه... تو همین مدت کم خوب عقایدتو تو سرش فرو کردی... امیدوارم رابطه اتون مثل من بی سرانجام نشه...

اینو گفت و از سر میز بلند شد و رفت... آراز نزد حرفایی رو که میتونست بزنه رو چون قبلاً تجربه اشو داشت بحث کردن با صدف مثل کوبیدن میخ آهنی توی سنگ بود... بی فایده...

نگاه پر حرصشو از صدف که داشت از در کافی شاپ بیرون میرفت گرفت و دوخت به گیلدایی که خودش و با کافه گلاسه اش سرگرم کرده بود... این دختر یه جورایی با اون حرفای منطقی و با بستم دهن صدف آبروشو خریده بود...

گیلدا که سنگینی نگاه آراز و حس میکرد یه کم سرشو بلند کرد و زل زد به نگاهی که هیچی نمیتونست ازش بخونه... نمیدونست کاری که کرد و حرفی که به صدف زد در نظر آراز درست بود یا نه... ولی اون لحظه بهترین تصمیمی که میتونست بگیره همین بود...

قبل از اینکه چیزی از معنی این نگاه آراز بپرسه خودش به حرف اومد...

- چه جوری به ذهنت رسید همچین حرفی بزنی اونم وقتی هیچ شناخت قبلی ای از صدف و رابطه اش تو زندگی من نداشتی؟؟؟

خب... شاید از اون خانوم شناختی نداشته باشم... ولی تو همین مدت کم به قدر کافی شما رو شناختم... بعدشم حرفای اون خانوم به نظرم خیلی غیر منطقی اومد و فقط سعی کردم از اشتباه درش بیارم... ببخشید اگه دخالت کردم یا حرفی زدم که نباید بزنم... اصلاً نفهمیدم چی شد که یهو... با قرار گرفتن دست آراز روی دستش جمله اش نصفه موند...

هیچ دلیلی برای معذرت خواهی نیست گیلدا... منم که باید ازت معذرت خواهی کنم به خاطر دروغی که مجبور شدی بگی و البته تشکر به خاطر حرفایی که تا نوک زبونم اومد ولی نشد بیانش کنم و تو کارم و راحت کردی...

گیلدا که رضایت آراز از کارش و گرفت لبخند زد و گفت:

بذارش به حساب تلافی کاری که اون بیرون در حقم کردی...

آراز خیره شد به چشمای خوشرنگ دختر رو به روش و از ته دل اقرار کرد که چقدر این حضور توی زندگیش خوب و موثره... کاش میتونست این حضور و همیشگی و دائمی بکنه... به محبت ها و مهربونی های این دختر تا ابدالدهر نیاز داشت...

بعد از تک زنگی که همیشه میزد تا گیلدا متوجه اومدنش بشه... در و با کلید باز کرد و رفت تو... بعد از یه روز کاری پر حاشیه و سر و کله زدن با طلبکارایی که یکی یکی داشت سر و کله شون پیدا میشد احتیاج به یه گیلدا درمانی برای آرامش ذهنش داشت...

ولی سکوت و سوت و کوری خونه از همون لحظه ورود متعجبش کرد... انتظار داشت مثل این بیست روزی که از اومدن گیلدا به خونه اش میگذره با ورودش به استقبالش بیاد و با یه خسته نباشید همراه اون لبخند معجزه گرش خستگی و به طور کامل دود کنه بره هوا... ولی هیچ اثری ازش نبود... رفت سمت آشپزخونه تا شاید اونجا پیداش کنه... ولی فقط با میز غذایی که برای یک نفر چیده شده بود مواجه شد... میدونست جایی و نداره بره و از همه مهمتر بدون اجازه جایی نمیرفت... ولی بیخودی

دلش شور افتاد و با قدم های بلند رفت سمت اتاقش و با زدن چند ضربه به در که بی جواب موند در و باز کرد و رفت تو...
 با دیدنش که رو تخت نشسته بود و سرش پایین بود بی اختیار نفس راحتی کشید و رفت طرفش... گیلدا نیم نگاهی به آراز که داشت بهش نزدیک میشد کرد و بدون اینکه سرش و بلند کنه گفت:

-سلام...

آراز کنارش رو تخت نشست و به نیمرخ بی نهایت ماتم زده اش خیره شد...

-سلام... چیزی شده؟؟؟

-ناهارتون آماده اس... نکشیدم تو بشقاب که سرد نشه... میتونید خودتون بکشید یا پیام...

-پرسیدم چیزی شده؟؟؟

همزمان با قطره اشکی که از چشمش رو زمین چکید گفت:

-نه چیزی نیست...

آراز طاقتش تموم شد چونه گیلدا رو گرفت و سرشو چرخوند سمت خودش... خیره تو چشمای پر از خون باد کرده اش که نشون از گریه چند ساعته میداد با کمی عصبانیت گفت:

-داری قطره قطره جلوی چشم من اشک میریزی... بعد میگی چیزی نشده؟؟؟

سکوت گیلدا رو که دید با احمی که صورتش و پوشونده بود و ضربان قلب گیلدا رو تندتر کرده بود از جاش بلند شد... همونطور که میرفت سمت در اتاقش با دلخوری گفت:

-ازت سوال میپرسم میتونی جوابی ندی... ولی حداقل بهم دروغ نگو... چون خیلی راحت میتونم حرف دروغ و از راست تشخیص بدم...

هنوزم به در اتاق نرسیده بود که صدای پر از بغض و غم گیلدا رو شنید:

-امروز تولد بابامه...

سر جاش وایستاد ولی قبل از اینکه بچرخه به این فکر کرد که این دختر چه طوری میتونه هنوز اسم باباشو به زبون بیاره... بعد از اون همه ظلمی که در حقش کرد... چرخید سمت گیلدا که حالا گریه اش شدیدتر شده بود و منتظر ادامه حرفش شد...

-میگم... شاید... شاید تو این مدت دنبالم گشته باشن... خوب... اونا که نه از من آدرسی دارن... نه شماره ای... اگر دنبالم باشن من نمیفهمم... شاید پشیمون شده باشن هان؟؟؟

آراز چی میتونست بگه در جواب این لحن و این نگاه پر از امیدواری؟؟؟ نخواست اون لحظه دلش و بشکنه و امیدشو ناامید کنه... نخواست بهش یادآوری کنه که اگه دنبالت بودن چرا جواب تلفنات و نمیدن؟؟؟ چرا گوششون به زنگ تلفن نیست تا هرکی زنگ زد یه نشون و خبری از دخترشون بگیرن؟؟؟

انتظار داشت خودش این چیزا روبفهمه... ولی انگار امروز خیلی بهش فشار اومده بود که حاضر نبود تحت هیچ شرایطی به چیزی فکر کنه که این امید و ازش بگیره... رفت جلوش و رو زانوهایش نشست... خیره تو صورت غرق اشکش گفت:

-اگه قول بدی این گریه کردنت و تموم کنی و بیای مثل یه دختر خوب ناهارت و بخوری... منم قول میدم غروب میبرمت خونه اتون... تا هم رفع دلتنگی کنی... هم ببینی شرایط چه جوریه و بعد از رفتنت چه فرقی کرده... هم تولد بابات و تبریک بگی... خوبه؟؟؟

میون گریه لبخند پر از رضایتی رو لبای گیلدا نشست که دل آرازم آروم کرد... با تمام اعتقادش به بیهوده بودن این کار... فقط برای آروم کردن ذهن و قلب این دختری که با اینهمه بدی بازم برای دیدن خانواده اش بی تابی میکنه حاضر بود انجامش بده...

ماشین و اینبار سرکوچه اشون نگه داشت و چرخید سمت گیلدا که داشت با دستای لرزون کمربندشو باز میکرد... استرس تو تمام حرکاتش مشهود بود... ولی نمیخواست به روی خودش

بیاره... آرازم زیاد به این دیدار خوشبین نبود ولی باید میذاشت بیاد و با واقعیت هرچند تلخ رو به رو بشه...

قبل از اینکه از ماشین پیاده شه... دست کرد از تو جیش گوشه قدیمیش و که بلا استفاده شده بود درآورد و گرفت سمت گیلدا...
-بگیر...

گیلدا نگاه متعجبشو از گوشه به صورت آراز دوخت... یه بار که باهم رفته بودن خرید آراز هرچقدر اصرار کرد که براش یه گوشه بخره گیلدا قبول نکرده بود... چون هم کسی و نداشت که بخواد باهاش درارتباط باشه و هم دوست نداشت بیشتر از این آراز و تو خرج بندازه و آراز حالا داشت گوشه قدیمی خودش و بهش میداد...
-این برای چیه؟؟؟

-نمیداری که باهات پیام... حداقل این پیشت باشه اگه مشکلی پیش اومد سریع بهم زنگ بزن... اولین شماره ای که توش سیوه شماره منه...
-نه لازم نیست... من...

-بگیر گیلدا... کم لجبازی کن... اینجوری نگرانی منم کمتره... اگر رفتی تو و رفتارشون باهات عادی بود یه اس ام اس بده تا خیالم راحت شه... باشه؟؟؟

گیلدا گوشه و با تردید گرفت و وقتی روش کارشو یاد گرفت با یه خداحافظی زیر لب از ماشین پیاده شد و با قدم های نامطمئن رفت سمت کوچشون... اینبار چون میدونست همه همسایه ها از موضوع فرارش خبر دارن و احتمالاً تا الان با یک کلاغ چهل کلاغشون هزارتا شاخ و برگ هم بهش دادن... سرش و تا جایی که میتونست پایین نگه داشت تا یه وقت نگاهش به کسی نیفته...

جلوی در وایستاد و بعد از ذکر صلواتی زیر لب زنگ زد... خدا خدا میکرد اول عطیه بیاد در و باز کنه... ولی هرچقدر منتظر موند کسی در و باز نکرد... دوباره دستشو گذاشت رو زنگ و اینبار بیشتر نگه

داشت...سرسختانه میخواست فکر کنه حتماً رفتن بیرون واسه خرید...نه اینکه از قصد در و به روش باز نمیکنن...بعد از اینکه برای بار دوم تلاشش بی نتیجه موند خواست واسه آخرین بارم اقدام کنه که با صدای خانومی از پشت سرش دستش وسط راه موند...

-با کی کار داری خانوم؟؟؟

میتونست تشخیص بده که یکی از همسایه هاشونه ولی نمیدونست کدوم...چرخید سمتش که دید مولود خانومه...بیکار ترین و فضول ترین زن محل که تو جریان اون خواستگاری کذایی بیشتر از همه تلاش کرد...از این نظر خدا رو شکر میکرد که تلاشش تو این راه بی فایده بود...مولود خانوم که اصلاً انتظار دیدن گیلدا رو اونجا نداشت...بهتشو کنار زد و با عصبانیت و صدای نسبتاً بلندی گفت:

-تویی؟؟؟اینجا چه غلطی میکنی عوضی؟؟؟

اخمای گیلدا درهم رفت...اجازه نمیداد هرکس و ناکسی باهاش اینجوری حرف بزنه...

-این چه طرز حرف زدن مولود خانوم؟؟؟احترام خودتون و نگه دارید خواهشاً...

-بروبابا...واسه من لفظ قلم حرف نزن...هرکی ندونه فکر میکنه چه دختر با کمالات و با شخصیتیه...دیگه ما که میدونیم تا چند روز دیگه باید بیان از تو جوب و خیابون جمعیت کنن...سرنوشت یه دختر فراری و خونه خراب کن از این بهتر نمیشه...مطمئن باش...

دهن به دهن شدن با همچین آدمایی آخرین خواسته عمرش بود...

-من نیومدم اینجا که از شما درباره آینده ام نظر بخوام...اومدم خانواده ام و ببینم...لطفاً صداتونم بیارید پایین...من شاید به لطف یک کلاغ چهل کلاغی شما جماعت بیکار دیگه آبرویی تو این محل نداشته باشم...ولی خانواده ام دارن...

-هه...کدوم خانواده بدبخت آواره؟؟؟خانواده ای که به خاطر ترس از آبروریزشون گذاشتن رفتن؟؟؟خانواده ای که نتونستن خفت و خواری کثافت کاری دخترشون و تحمل کنن و بارو بندیلشون و از این خونه جمع کردن؟؟؟

-ر...رفتن؟؟؟

-بعله...رفت...همین دو هفته پیش همه اثاثاشون و بار یه کامیون کردن و بی خدافظی رفتن...حقم داشتن والا...با چه رویی میومدن خدافظی میکردن...مگه تو براشون آبرو و حیثیت گذاشته بودی؟؟؟

حس کرد یه سطل آب یخ رو سرش خالی شد...مولود خانوم و خونه های اون کوچه به وضوح دور سرش چرخیدن ولی قبل از اینکه بیفته دستشو گرفت به دیوار و خودش و نگه داشت...میدید که لبای مولود خانوم داره تکون میخوره ولی دیگه چیزی از حرفاش نمیشنید...فقط یه جمله اش داشت تو ذهنش مدام تکرار میشد...«خانواده ات گذاشتن رفتن» به همین راحتی...

به همین راحتی کور سوی امیدی که ته دلش روشن بود و گاهی اوقات دلش و خوش میکرد خاموش شد...به همین راحتی باباش دختری که بیست سال شاهد بزرگ شدن و قد کشیدن و خانوم شدنش بود و تو این شهر درندشت تنها گذاشت و رفت...بدون اینکه حتی یه نشونی از خودش به جا بذاره...نشون برای چی؟؟؟اونا این بی آبرویی و دختری به اسم گیلدا رو همینجا دفن کردن و رفتن که از این به بعد در آرامش زندگی کنن...بی مزاحم...بی سرخر...بی نون خور اضافی...چه دل خوشی داشت که فکر میکرد خانواده اش تو این مدت حتماً پشیمون شدن و دنبالش گشتن...

با همه ایه ای که دورش ایجاد شده بود به خودش اومد...تازه داشت میدید که تقریباً همه اهل محل دورش جمع شدن و ضمن پرتاب کردن نگاه های پر از نفرتشون به سمت گیلدا هر حرف و متلکی که میخواستن بارش میکردن...

-خجالت نمیکشه دختره بی حیا...بعد از اون همه جار و جنجال دوباره برگشته اینجا...

-بشیر خان حق داشت که از دستش گذاشت رفت...میدونست چه سلیطه ایه...

-آره دیگه...حتماً اونم فهمیده بود دوباره دست از پا درازتر برمیگرده همینجا...بهترین کار و کرد که گذاشت رفت...

خوب شد نارین مرد و این روزا رو ندید... وگرنه حتماً از دست این دختر دق میکرد...
 -همچین میگه نارین انگار قدیسه بوده... اینم دختره همون مادره دیگه... یادت نیست مگه وقتی اومد
 تو این محل چقدر پشت سرش حرف بود...

اخماش درهم رفت... دیگه به مادرش چی کار داشتن؟؟؟ اون کجای این قضیه بود که باید پاش وسط
 کشیده میشد؟؟؟ چه حرفی بود پشت سر اون زنی که از برگ گل پاک تر بود؟؟؟
 -اون از پرسش... که چند ماهه فراریه... اینم از این دختره... بیچاره بشیر خان از هیچکدوم از بچه هاش
 شانس نیاورد...

با شنیدن اسم برادر نابردارش آه از نهادش بلند شد... اون بود که این آش و براش پخته بود... آشی که
 یه قاشقم ازش نخورده بود... ولی بدجوری دهنش و سوزونده بود... سوزشی که حالا قلبش و نشونه
 گرفته بود... قلبی که طاقت شنیدن این تهمتای ناروا رو نداشت...

دیگه موندن و جایز ندونست... میخواست بازم از بین این آدمای بی انصاف بره... ولی قبل از اینکه
 قدمی برای رهایی از اون مهلکه برداره دستی به شدت هولش داد و پرت شد رو زمین...
 -گمشو برو دختره ***... برگشتی تو این محل که چی؟؟؟ بچه ها و شوهرای ما رو از راه بدر
 کنی؟؟؟ آره؟؟؟ فکر کردی شهر هرته؟؟؟

چه جوری میتونست به این جماعت زبون نفهم حرف حالی کنه؟؟؟ نه قدرتش و داشت نه با شوک
 این خبری که شنید انگیزه شو... تنها کاری که اون لحظه از دستش برمیومد... این بود که بلند شه و
 برای همیشه از این محل و آدماش فرار کنه... ولی انگار حرص این جماعت هنوز خالی نشده بود... که
 بلافاصله دورش حلقه زدن و شروع کردن به فحاشی کردن...

گیلدا فقط فرصت کرد که سر و صورتش و با دستاش بپوشونه... چون خیلی سریع تن و بدنش آماج
 ضربه های مشت و لگدی شد که به ناحق داشت روش فرود میومد...

بعد از نگاه کردن به ساعت ماشین که نشون میداد نیم ساعت از رفتن گیلدا گذشته... آخرین پک و به سیگارش زد و همینکه شیشه رو کشید پایین تا سیگارش و بندازه بیرون صدای همهمه ای از همون کوچه ای که گیلدا رفت توش به گوش رسید... با شک و نگرانی و اضطراب از ماشین پیاده میشد... یه حسی بهش میگفت که این سر و صدا بی ارتباط با گیلدایی که بعد از نیم ساعت هیچ خبری ازش نشده نیست...

هنوز برای رفتن به سمت منبع اون صدا تردید داشت که یه پسر نوجوون از تو کوچه دوید بیرون و خطاب به دوستش که سر کوچه وایستاده بود با هیجان گفت:

-عطا... بدو بیا... زنا ریختن رو سر دختر بشیر خان دارن میزننش...

تنها لحظه ای طول کشید از زمانی که ذهنش یادش آورد بشیر اسم پدر گیلدا بود تا وقتی با شتاب و بدون تردید با ضربان قلبی که صدایش به گوش خودش میرسید... دوید سمت کوچه ای که اینبار مطمئن شد سرو صداهایی که ازش میاد به گیلدا مربوطه...

از دور تجمع چند تا زن و دید که داشتن با بی رحمی تن و بدن دختر بیچاره رو به باد کتک میگرفتن... به جرمی که خودشون براش ساخته بودن... خون جلوی چشمش و گرفت... با چند قدم بلند خودش و بهشون رسوند... به برکت هیکل ورزیده و زور بازوش زنایی که فقط زورشون به یه دختر بی پناه و مظلوم میرسید و با خشونت از سر راهش کنار زد و رفت سراغ گیلدا که رو زمین مچاله شده بود و تن نحیفش داشت از ترس میلرزید...

دلش به درد اومد... کاش نمیداشت تنها بیاد تا الان اینجوری شاهد درد کشیدنش نمیشد... بدون اهمیت به نگاه های مشکوک و پر از سوال زنای همسایه که تو اون شرایط به خونشون تشنه بود دستشو دور بازوی گیلدا حلقه کرد و کمکش کرد تا از رو زمین بلند شه...

گیلدا به خیال اینکه یکی از زنا دلش به رحم اومده و خواسته کمکش کنه سرشو بلند کرد تا ازش تشکر کنه که با چهره قرمز شده از خشم آراز رو به رو شد...دیدنش مساوی شد با سرباز کردن بغض و سرریز شدن کاسه اشکش...

اون لحظه اسیر دو تا حس متفاوت شده بود...از طرفی به خاطر حضور آراز...که مثل همیشه پر از امنیت بود براش...آرامش از دست رفته اش به وجودش برگشت...از طرفی هم به خاطر اینکه...برای چندمین بار پیشش تا این حد خوار و خفیف به چشم اومده شرم داشت...

دیگه براش مهم نبود زنای فضول چی درباره اش فکر میکنن...وقتی از خدا نمیترسیدن و از هیچی همه چی میساختن و حکم صادر میکردن پس چه لزومی داشت بخواد جلوشون آبرو داری کنه و دست رد به کمکای برادرانه آراز بزنه...با این فکر تن پر دردشو به آراز تکیه داد و سرش و گذاشت رو شونه اش...

آرازم که این حرکت گیلدا رو مهر تاییدی به این حضورش تلقی کرد با سری بالا گرفته راه افتاد و گیلدا رو با خودش همراه کرد...حین رد شدن از کنار زنا که از وقتی اومده بود به کل لال شده بودن صدای یکیشون و شنید که گفت:

-آبرو رو خورده حیا رو قی کرده...دیگه علناً دست پسره رو گرفته با خودش آورده تا به همه ثابت کنه چی کاره اس...

نتونست بی تفاوت رد شه...پای پاکی گیلدا که وسط میومد...باید ازش دفاع میکرد چون بهش ایمان داشت...با همون اخمی که جذبه چهره اش و صد برابر کرده بود چرخید سمت اون صدا...رو به همشون با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-مطمئن باشید برای شما و حرفای صد من یه غازتون قدر پیشیزی هم ارزش قائل نیستم که بخوام براتون توضیح بدم کیم و تو زندگی گیلدا چی کار دارم...فقط همین قدر بدونید تو این مدتی که این

دختر از دست قضاوت های کثیف و بی انصافانه شما به من پناه آورد چیزی به جز پاکی و نجابت ازش ندیدم... درست همون قدر که تو همین چند دقیقه به رذالت و پست فطرتی شما پی بردم...

صدای همهمه ای که با این حرف بین زنا ایجاد شد و با داد دوشمش قطع کرد...

- فقط برید خدا رو شکر کنید که در حال حاضر آرامش زندگی گیلدا از هر چیزی برام مهم تره... وگرنه به جرم هتاک و توهین و ضرب و شتم یه دختر بی گناه همتون و میکشیدم دادگاه و کلانتری تا درس عبرتی بشه هم برای شما که دست از سرک کشیدن تو زندگی مردم بردارید... هم برای شوهراتون که یاد بگیرن زناشون و از تو کوچه و خیابون جمع کنن که آوار نشن رو سر این و اون... گیلدا در ادامه حرفای آراز که جراتش و صد برابر کرد و بهش اعتماد به نفس داد با صدایی که از بغض و گریه میلرزید گفت:

- فقط واگذارتون میکنم به خدا... اون خودش خوب میدونه... جواب این توهینا و... قضاوت عجولانه اتون و چه جووری بده... بریم... داداش آراز...

با هم رفتن تا دم ماشین و آراز در و باز کرد تا گیلدا رو بنشونه که قبلش گیلدا گفت:

- تو ماشینتون... آب دارید؟؟؟

- آره... بشین الان برات میارم...

تعلل گیلدا رو که دید گفت:

- بشین دیگه...

- بی زحمت... اول آب و بیارید... سر و وضعم حسابی خاکی و درب و داغونه... اینجووری بشینم... ماشینتون کثیف میشه...

آراز که فکر میکرد آب و برای خوردن میخواست با این حرفش فقط چند ثانیه بدون حرف زل زد بهش... اون لحظه واقعاً تو شرایطی بود که بخواد به این موضوع فکر کنه؟؟؟

اینبار با تحکم گفت:

- بشین گیلدا... فدای سرت کثیفی ماشین... یه نگاه به وضعیت بنداز به زور سر پا و ایستادی... الان وقت یکه بدو کردن نیست...

با دست فشاری به شونه گیلدا وارد کرد که بنشونتش ولی گیلدا بازم ممانعت کرد...

- تو رو خدا... اینجوری من خیلی شرمنده میشم...

- لاله الاالله... چقدر تو کله شقی... بمون تا پیام...

رفت از صندوق عقب یه بطری آب آورد و بی توجه به دست دراز شده گیلدا یه کم ریخت کف دست خودش و مشغول تمیز کردن خاک لباس گیلدا شد... گیلدا که اصلاً انتظار نداشت آراز خودش اقدام به این کار کنه از شدت شرم لبشو به دندان گرفت و صداش در نیومد... اینبار ترسید مخالفت کنه و آراز سرش داد بزنه... پس ترجیح داد چیزی نگه...

آراز اول پشت لباسشو تمیز کرد و بعد گیلدا رو نشوند رو صندلی... خودشم نشست جلوی پاش و با دستش خاک پاچه های شلوارشو تکوند...

- ممنون... دیگه بقیه اشو خودم...

با قطع شدن صدای گیلدا آراز سرش و بلند کرد که ببینه چرا بقیه حرفشو خورد... که دید نگاه بهت زده و کمی هراسونش خیره شده به یه نقطه... مسیر نگاهش و دنبال کرد تا رسید به مرد نسبتاً مسنی که به ماشینش تکیه زده بود و با چشماش داشت گیلدا رو درسته قورت میداد...

ترجیح میداد نگاه این آدمم مثل زنای اون کوچه پر از نفرت و بیزاری باشه تا اینجوری هیز و خریدارانه... آراز که از جاش بلند شد نگاه مرد و به سمت خودش کشید... اون نگاه تقریباً بهش فهمونده بود این آدم هوس باز کی میتونه باشه... با این حال برای اینکه مطمئن بشه رو به گیلدا پرسید:

- خواستگار محترمه؟؟؟

تکون سر گیلدا بهش فهموند حدسش درست بوده... اینبار با نگاه برنده تری بهش خیره شد تا بلکه دست از زل زدن به گیلدا برداره ولی انگار مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه حالا حالاها دست بردار نبود...خواست درسمت گیلدارو ببنده که صداشو شنید:

-پس بگو...خانوم دنبال یه جوون پولدار مولدار میگشته که ما رو پسند نکرد...خب به خودم میگفتی...پول و پله که داشتم...یه کمم به خودم میرسیدم تا باب میلتم بشم...ما هم دلمون جوون بود...نمیداشتم بهت بد بگذره...

آراز با گفتن:

-ببند دهنتم...

خواست به سمتش خیز برداره که گیلدا مچ دستشو گرفت و با التماس گفت:

-نه داداش...تو رو خدا بیا بریم...این آدم شره...

داشت با همون خشم و عصبانیت به گیلدا نگاه میکرد که دوباره صدای یارو بلند شد...

-بشیر کلاشو بندازه بالاتر...دخترش دست عامل گنااهش وگرفته آورده تا به همه نشونش بده...میدونستم انقدر چموشی زودتر از اینا طالبت میشدم تا اسیر غیرنشی...

خوب میدونست که با این حرفا فقط میخواست اعصابشون و متشنج کنه و یه دعوایی راه بندازه...اینجور آدما رو خوب میشناخت...آرازم بدش نمیومد یه گوش مالی حسابی بهش بده...فقط از این میترسید که با باز شدن پاش به کلانتری گیلدا به دردسر بیفته...صدای گیلدا مثل آبی شد رو آتیش وجودش...

-داداش...من دیگه تا عمر دارم پامو اینجا نمیذارم...هیچ وقت هم قرار نیست دیگه این آدما رو ببینیم...پس بذار هرچی میخوان بگن...تو رو خدا بیابریم...دارم خفه میشم اینجا...

حق داشت گیلدا... ارزش نداشت که بیشتر از این برای این آدمها وقت بذاره... تا همینجاشم اضافی بود... در سمت گیلدا رو بست ولی قبل از اینکه دور بزنه و خودش سوار شه چند قدم به یارو که هنوز سعی داشت گیلدا رو رصد کنه نزدیک شد و با خونسردی گفت:

- بد نیست بعضی وقتا آدمایه نگاه تو آینه به اندازه دهنشون بندازن... یه نگاهم به لقمه ای که میخوان بردارن... بعضی لقمه ها... واسه بعضی دهنای خیلی بزرگه... سعی کن تو این چند صباحی که از عمرت باقی مونده... لقمه اندازه دهن برداری... چون یهو دیدی تو گلوت گیر کرد و اجل اجازه زندگی تو همین چند سال آخری رو هم بهت نداد...

- پس لابد میگی لقمه هه اندازه دهن توئه...

پوزخندی برای جزوندنش زد و گفت:

- من چیزی نمیگم... ولی حضور اون فرشته توی ماشینم اینو میگه...

نگاهشو از قیافه در هم و پر از حرص مرد شکست خورده رو به روش گرفت و رفت سوار ماشین شد... خوب میتونست درک کنه آتیش خشمی که داشت تو وجود این مرد زبونه میکشید... از دست دادن دختری مثل گیلدا اونم زمانی که فکر میکرد دیگه تو چنگشه شکست بزرگی برای یه آدم محسوب میشه... حق داشت بخواد خودشو با این حرفایه کم آروم کنه...

تو ماشین که نشست با چهره خیس از اشک گیلدا رو به رو شد... هنوز فرصت نکرده بود از خانواده اش بپرسه... ولی تقریباً مطمئن بود که تو اون جمع کسی از خانواده اش حضور نداشت... ترجیح داد فعلاً به حال خودش بذارتش تا یه کم آروم شه... دست دراز شده اش برای کمر بند با صدای گرفته و لرزون گیلدا بین راه متوقف شد...

- از اینجا رفتن... بابام و زن بابام... دو هفته پیش اسباب اثاثیه اشون و جمع کردن و رفتن... بدون اینکه با کسی خدافظی کنن یا آدرس جایی که میرن و بهشون بدن... بدون اینکه بفهمن آینده من قراره

چی بشه...بدون اینکه سعی کنن تا یه رد و نشونی از من پیدا کنن...اصلاً...انگار که...انگار که من از اولم...جزئی از اون خونه نبودم...مثل...یه تیکه آشغال...واسه همیشه...پرتم کردن بیرون...
به معنای واقعی کلمه لال شده بود...قدرت بیان هیچ کلمه ای رو نداشت و هیچ کلمه ای هم به ذهنش نمیرسید که بخواد برای آروم کردن گیلدا به زبون بیاره...تنها لطفی که اون لحظه میتونست در حقش بکنه این بود که هر چه سریع تر از اون محل و آدماش که یادآور سختی های زندگی گیلدا بودن دور شه تا بلکه این دختر بتونه یه نفس راحتی بکشه...

وقتی کامل از اون محل دور شدن ماشین و یه گوشه نگه داشت و چرخید سمت گیلدا...
-گیلدا جان...به من نگاه کن...

گیلدا چشمای خیس از اشکشو دوخت به نگاه نگران آراز...با اینکه نمیتونست از اون صحنه زیبای رو به روش دل بکنه...ولی طاقت دیدن اشک و ناراحتیشم نداشت...
-حالت خوبه؟؟؟ جاییت درد نمیکنه؟؟؟

- خوبم...

خنده دار ترین چیزی که اون لحظه میتونست ازش بشنوه همین بود...اینکه واقعاً خوب باشه... چون به هیچ عنوان خوب نبود...
-بریم دکتر؟؟؟ شاید جاییت...

-نه...جاییم نشکسته...فقط یه کم دستم درد میکنه...یه کم هم بدنم کوفته اس...

دستشو گرفت توی دستش انقدری درد نمیکرد که نتونه دست و بازو بسته کنه یا انگشتاشو تکون بده...فقط یه کم کبود شده بود...

-شما خیلی زود خودتون و رسوندید...زیاد...زیر دست و پاشون نمودم...

آراز که با هر کلمه پر از بغض گیلدا و هر قطره اشکی که پشت سر هم رو صورتش سر میخورد کلافه تر میشد با کمی حرص گفت:

-میشه خواهش کنم دیگه گریه نکنی؟؟؟

-دست خودم نیست...

-میدونم...ولی اتفاقیه که افتاده...نمیگم خیلی موضوع عادی و طبیعییه...ولی با کاری که اون شب باهات کردن...همچین چیزی خیلی هم غیر معقول نیست...تو باید همون موقع که اجازه برگشتن بهت ندادن میفهمیدی دیگه جایی تو اون خونه نداری...

-همش...همش امید داشتم...اگه یه چند وقتی...دور باشم حتماً جای خالیم تو خونه اذیتشون میکنه و...اگه دوباره برگردم...دیگه نمیذارن برم...امروز...با چشم خودم...نابود شدن...تمام امیددی که تو زندگی داشتم و دیدم...

-انقدر زود پا پس نکش دختر خوب...امیدت باید به خدا باشه...اینو قبول داری که فقط اونه که حواسش به همه چیز زندگی ما هست؟؟؟

گیلدا اشکاشو که خیلی سریع جاش با قطره های بعدی پر میشد و با پشت دستش پاک کرد و سرشو به نشونه تایید تکون داد...

-اگه خدا مراقب نبود و هوات و نداشت...وضعیت میتونست خیلی بدتر از این باشه...

-مگه بدتر از اینم...هست؟؟؟

-معلومه که هست...من نمیخوام با یادآوری این چیزا باعث ناراحتیت بشم...ولی میتونست شب اولی که از خونه ات دور بودی...جور دیگه ای رقم بخوره...جوری که نه من میخوام درباره اش حرف بزنم و مسلماً نه تو دوست داری که بهش فکر کنی...پس فقط به این فکر کن که شاید خدا با این اتفاقاتی که پشت سر هم برات رقم زده...میخواد یه آینده جدید و موفق تر پیش روت بذاره...شاید خوشبختی و سعادتت تو این باشه...کی از حکمتش خبر داره؟؟؟

گیلدا همه حرفای آراز و قبول داشت...خودشم به این موضوع بارها و بارها فکر کرده بود...ولی اون لحظه نتونست جلوی هق هق شو بگیره...

تو همون حال گفتم:

-بابام بود...بیست سال باهاش زندگی کرده بودم...دوسش داشتم...با همه بد رفتاریاش هرچی گفتم...گفتم چشم...حتی وقتی گفتم درس بی درس...چشمم و رو علاقه ام بستم و گفتم چشم...فقط به این امید که اونم یه روز که من بهش احتیاج دارم...پشتم درآد و پدرم باشه...تکیه گاهم باشه...پناهم باشه...مخصوصاً بعد از مرگ مادرم...این نیازم بهش شدیدتر شد...ولی اون روز به روز ازم دورتر میشد و من بعضی اوقات...حتی...نفرت و تو نگاهش میدیدم...هیچ وقت نفهمیدم...به خدا هیچ وقت نفهمیدم که چرا...از کی انقدر ازم متنفر بود...نفرتی که بعد از بیست سال...حالا خودشو نشون داد...چه جوری تونست این کار و باهام بکنه؟؟؟

تردید و کنار گذاشت...این دختر الان به آرامش احتیاج داشت و وقتی نمیتونست با زبون و حرف زدن آرومش کنه...پس باید با عمل نشونش میداد...کمر بند گیلدا رو باز کرد تا گیلدا بخواد علتشو بفهمه آراز با یه حرکت دست انداخت دور شونه اش و سرش و به سینه اش چسبوند...سکوت آنی و انقباض عضلاتشو که مطمئناً نشونه حیرتش بود و حس کرد ولی یه کم که گذشت آروم تر شد و خودش و رها کرد تو آغوش امن و گرم آراز که برای اولین بار به این صورت تجربه اش میکرد و گریه اش و از سر گرفت...

فقط یه لحظه از ذهنش رد شد که تو این سه سال اخیر بعد از فوت مادرش...هیچوقت طعم همچین آغوش پر محبتی رو نچشیده بود...پس میتونست به قول آراز به حکمت خدای خودش ایمان بیاره...قبول داشت که موندن پیش آراز و ادامه تحصیلی که قولش و داده بود خیلی بیشتر از موندن تو خونه پدرش و ازدواج با اون آدم هوس باز بود...ولی با اینحال نمیشد به راحتی رفتن کسی که یه عمر بابا صدش کرده بود و درک کنه...

نزدیک به یک ساعت تو خیابونا چرخید تا گیلدا آروم تر شه... تو طول راه زیر چشمی حواسش بهش بود و میفهمید که بازم داره اشک میریزه... میدونست طول میکشه تا بخواد با خودش و با این مسئله کنار بیاد... برای همین به حال خودش گذاشتش... نمیتونست منکر این قضیه بشه که تا حدی از اینکه گیلدا واسه همیشه از خانواده اش که بود و نبودش فرقی به حالش نمیکرد ناامید شد خوشحال بود... شاید یه چند روزی براش سخت میگذشت... ولی کم کم به این باور میرسید که سرنوشت براش بهترین تقدیر و رقم زده...

ماشین و جلوی یه رستوران که همیشه با تایماز میومدن نگه داشت و رو به گیلدا که گریه اش قطع شده بود و داشت از لای چشمای پف کرده نگاش میکرد گفت:
- پیاده شو...

- واسه چی؟؟؟

- بریم شام بخوریم...

- نه... چیزه... من... بریم خونه... خودم یه چیز درست میکنم...

- با این حالت لازم نیست وایستی سر گاز آشپزی کنی... پیاده شو...

- خب پس من... همینجا تو ماشین میشینم... شما برید غذاتون و بخورید بیاید...

- حالت خوبه تو؟؟ هذیون میگی چرا؟؟؟؟ تنهایی کجا پاشم برم وقتی تو اینجا تو ماشینی؟؟؟

نگاهشو دوخت به دستاش و با شرمندگی گفت:

- حداقل غذا رو بگیرید ببریم خونه بخوریم... من یه کم حوصله ندارم...

- نه همیشه... بریم اون تو مطمئنم از محیطش خوشتر میاد... یه کم هم روحیه ات عوض میشه... دیگه هم حرفمو تکرار نمیکنم... پس پیاده شو...

تحکم کلام آراز راهی جز اطلاعات برای گیلدا نداشت و به ناچار از ماشین پیاده شد... بعد از دو ساعت نشستن تو ماشین خواست کش و قوسی به عضلات گرفته اش بده ولی با دردی که تو پهلوش پیچید سریع خم شد و پهلوش و فشار داد...

-چی شدی؟؟؟

-چیزی نیست... یه کم درد میکنه...

-گفتم باید بریم دکتر گوش نمیدی که...

-به خدا دردش زیاد نیست... زود خوب میشه... من دیگه عادت کردم...

نفسشو با کلافگی فوت کرد و چیزی نگفت... دوش به دوش هم رفتن تو رستوران و بعد از اینکه پیش خدمت با رویی باز به استقبال آراز اومد... اونا رو به سمت میزی که همیشه آراز و تایماز رزروش میکردن هدایت کرد و بعد از گرفتن سفارش غذا... تنهانشون گذاشت...

آراز خیره شده بود به گیلدا که با همون چشمای پف کرده و نگاه پر از غم محو دکوراسیون خاص رستوران و ارکستری بود که گوشه سالن موسیقی بی کلامی مینواخت...

صحنه کتک خوردن گیلدا از دست اون زنای وقیح یک ثانیه هم از جلوی چشمش کنار نمیرفت... کاش این حق و اجازه رو داشت که تقاص این کار و از تک تک اونایی که امروز باعث عذابش شدن بگیره... اول از همه هم از اون پدری که هیچ بویی از انسانیت و عاطفه پدری نبرده و عامل اصلی این نگاه ماتم زده گیلداس...

با بلند شدن صدای گوشیش نگاهش و از گیلدا گرفت و جواب داد... تایماز بود...

-جانم تایماز؟؟؟

-داداش... کجایی؟؟؟

-علیک سلام...

-سلام... ببخشید کجایی؟؟؟

-من رستورانم... چرا انقدر هولی؟؟؟

-باید بینمت... همون رستوران همیشگی؟؟؟

-آره همونجا... چی شده؟؟؟

-حالا میام بهت میگم... تنهایی؟؟؟

-نه... گیلدا هم هست...

-پوووووووووف... خيله خب اومدم... خدافظ...

گوشی قطع کرد و رو به گیلدا که زل زده بود بهش گفت:

-تایماز بود... کار واجب داشت داره میاد اینجا... اگه اذیت میشی زنگ بزnm بگم نیاد...

-وای نه تو رو خدا... چرا اذیت بشم؟؟؟ شما راحت باشید...

-در کل گفتم تعارف نکن... من با تایماز رودرواسی ندارم... تو هم با من نداشته باش...

-چشم... اگه اذیت میشدم میگفتم بهتون...

-خوبه...

گارسون و صدا کرد و یه بختیاری هم برای تایماز سفارش داشت... علایقش دستش بود و از این بابت

مشکلی نداشت... داداششو خوب میشناخت... مثل همین الان که میدونست حتماً خبر مهمی شده که

تایماز پذیرفته تو یه فضای عمومی با گیلدا سر یه میز بشینه... چون از وقتی که گیلدا پیشش بود زیاد

دور و بر خونه اش آفتابی نمیشد و خوب میدونست که هنوز دلش با این دختر صاف نیست...

غذا رو که آوردن تایمازم رسید و با اومدنش گیلدا به احترام از جاش بلند شد و سلام داد... ولی تایماز

به جای جواب دادن اول سر تا پای گیلدا رو با تحقیر و تمسخر برانداز کرد و بعد با پوزخندی که

گوشه لبش جا خوش کرده بود رو به آراز گفت:

-از کی تا حالا مردم با خدمتکارشون میرن رستوران؟؟؟ مد جدیده؟؟؟

گیلدا لب زیرینشو به دندان گرفت و با سر زیر افتاده نشست سر جاش... آرازم بعد از چشم غره ای که به تایماز رفت با تاکید گفت:

-گیلدا خدمتکار من نیست... همخونه و هم صحبتمه... مثل یه... دوست خوب...

هرکاری کرد نتونست کلمه خواهر و به زبون بیاره و از این بابت گیلدا رو تحسین میکرد که خیلی راحت بهش میگفت داداش...

تایماز بدون اینکه به چهره درهم و پر از غم گیلدا کوچکتین اهمیتی بده پشت میز نشست و گفت:

-حالا هرچی... فعلاً به خاطر صحبت درباره داداششه که اینجام... نه خودش...

نگاه کنجکاو هر دو به تایماز خیره شد...

-چه صحبتی؟؟؟ پیداش کردن؟؟؟

-فعلاً نه...

-پس چی؟؟؟

-سرگرد همایونی زنگ زد... همون که مامور رسیدگی به پرونده آرتاس...

-خب؟؟؟

-گفت مامورا چند روز پیش رد یه آدمی با همچین مشخصاتی رو تو مرز ارمنستان زدن... ولی هنوز

نتونستن پیداش کنن... به احتمال زیاد تا الان از مرز خارج شده ولی اینترپل هم در جریان گذاشتن و

مشخصاتش و دادن تا برای دستگیریش هرچه سریعتر اقدام کنن...

-یعنی هنوز مطمئن نیستن که از مرز خارج شده یا نه؟؟؟

-نه هنوز... فعلاً دارن از بومیای اونجا که تو کار خروج غیر قانونین بازجویی میکنن... بالاخره یکیشون

به حرف میاد...

-بعیدم نیست با این کارش... فقط سر پلیسا رو یه جوری گرم کرده باشه و الان داره از یه راه دیگه از

مرز خارج میشه...

-دیگه نمیتونه به راحتی از هر جاییه که بخواد بره...تحت تعقیبه...وقتی تا اونجا ردشو زدن...پس بازم میتونن این کار و بکنن...مطمئنم خیلی زود دستگیرش میکنن بی پدر مادر حرومزاده رو... آراز که تازه متوجه گیلدا شد که داشت با بغض و ناراحتی به تایماز نگاه میکرد گفت:
-خب حالا تایماز...به پدر و مادرش چی کار داری؟؟؟

-هه...همین پدر و مادرش همچین الدنگی رو پس انداختن که شده این...شده یه عوضی...یه لاشی تمام عیار...شده قاتل پدر یه بچه دو ساله...اگه اون خانواده واقعاً خانواده بود...اگه بلد بودن بچه تربیت کردن و...تخم حرومشون هیچ وقت دستش به خون کسی آلوده نمی شد...اتفاقاً به نظر من پدر و پسر و باید با هم اعدام کنن...اینجوری شاید یه پیشگیری هم بشه واسه نسل آینده...که دیگه همچین حرومزاده هایی رو تحویل جامعه نده تا خراب شن تو زندگی مردم...

وسط حرف زدنش متوجه ایما و اشاره های خشمگینانه آراز شد ولی به قدری عصبانی بود که نمیتونست متوجه معنیش بشه...فقط میخواست یه جورى خودش و خالی کنه و چه بهتره که با فحش دادن به عامل خراب شدن زندگی برادرش باشه...قبل از اینکه موج دوم بد و بیراهاشو به سمت حمید و خانواده اش روونه کنه نیم نگاهی به گیلدا انداخت و همینکه خواست روشو برگردونه نگاهش بی اختیار روش ثابت موند...

برای یک لحظه فکر کرد یه دختر بچه سه چهار ساله اس که رو به روش نشسته و با لبایی که از شدت بغض گوشه هاش به سمت پایین آویزون شده و چشمایی که پر از اشکه بهش خیره شده...تازه داشت به معنی حرفی که زد و اون اشاره های خشمگینانه آراز پی میبرد...حتماً اونم این نگاه گیلدا رو که هرکسی و تحت تاثیر قرار میداد و حتی شاید به گریه مینداخت و دیده بود که داشت بال بال میزد تا تایماز حرفشو قطع کنه...

کم مونده بود با اون بغض بچگانه گیلدا چشمای تایمازم خیس بشه که گیلدا با سر خوردن اولین قطره اشک رو صورتش به خودش اومد و با یه ببخشید از سر میز بلند شد و رفت سمت سرویس بهداشتی...

با رفتنش آراز رو به تایمازی که هنوز نگاهش میخ صندلی خالی گیلدا بود توپید:

-خیلی خری تایماز...خیلی خری...اینهمه بهت اشاره کردم و چشم و ابرو اومدم...یعنی واقعاً نفهمیدی که دیگه باید صداتو ببری؟؟؟

-چرا صدامو ببرم؟؟؟مگه دروغ میگم؟؟؟

-شاید درباره اون عوضی راست باشه حرفت...ولی گیلدا هم تربیت شده همین خانواده اس...تو غیر مستقیم داری به اونم توهین میکنی...

-اونم بعداً گند کاراش یکی یکی در میاد...

-تمومش کن...دیگه داری زیادی واسه خودت جولون میدی...اون دختر امروز به قدر کافی کشیده بود...واقعاً ندیدی حال و روزش و یا خودت و زدی به ندیدن؟؟؟آورده بودمش اینجا تا یه کم روحیه اش عوض که جنابعالی اومدی گند زدی توش...

-به من ربطی نداره...من حرفم و هر وقت بخوام میزنم...اینم باید عادت کنه...وقتی اومده تو خانواده کسی که برادرش داغ رو دلشون گذاشته...باید پی خیلی چیزا رو به تنش بماله...

-اتفاقاً ربط حال بدش دقیقاً به توه...تو باعث شدی همسایه های محلشون به چشم یه دختر خراب بهش نگاه کنن و به خودشون این اجازه رو بدن وسط کوچه بیفتن رو سرش و کتکش بزنن...

تایماز که دهنش برای گفتن حرف بعدیش باز شد با شنیدن این حرف آراز همونجور باز موند و با بهت بهش خیره شد...آراز نگاه کنجکاو و متعجب تایماز و که دید ادامه داد:

-امروز تولد باباش بود...میدیدم که دلتنگشه...با اینکه میدونستم کار بیخودیه ولی بردمش اونجا تا رفع دلتنگی کنه...ولی همسایه ها گفتن که دو هفته پیش بار و بندلیشون و جمع کردن و از اونجا رفتن...بعدشم افتادن به جون گیلدا...دیر رسیده بودم لت و پاره اش کرده بودن...

تایماز هرچقدر سعی کرد این قیافه متاثر و پشیمون و از خودش دور کنه و برگرده به همون حالت بی تفاوتش و حتی یه کنایه خونسردانه در جواب آراز بزنه نتونست...برای اولین بار پیش خودش اقرار کرد که بدترین اتفاق زندگی این دختر بوده...

-آخه...همسایه چرا باید انقدر رو این موضوع حساسیت نشون بدن؟؟؟به اونا چه ربطی داره؟؟؟شاید موضوع چیز دیگه ای بوده و...

-واسه اینکه اون روزی که جنابعالی گیلدا رو دزدیدی...روزی بود که قرار بود برایش خواستگار بیاد...خواستگارشم یه مرد پنجاه ساله از اهالی همون محل بود که به صلاحدید همین همسایه ها واسه هم انتخاب شده بودن...غیب شدن گیلدا تو اون روز...واسه اون محلی که همه سرشون تو زندگی همه...یعنی بی آبرویی...یعنی رسوایی...یعنی دختر فراری...کسی که دیگه جایی تو خونه خودش و پیش خانواده اش هم نداره...چه برسه به محل...واسه همینه که میگم حال بدش به تو هم مربوط میشه...من اگه جای گیلدا بودم در جواب حرفات میگفتم تو هم دست کمی از اون عوضی نداری که گناه یه نفر و پای یکی دیگه مینویسی و زندگی و آبرو حیثیتش و به تاراج میبری...خانومی کرد که حرفی بهت نزد...

در مقابل نگاه خجالت زده و فک منقبض شده تایماز از جاش بلند شد و رفت دنبال گیلدا...تایمازم از فرصت استفاده کرد و یه سیگار روشن کرد...

یعنی واقعاً با اون کارش انقدر به این دختر ضربه زده؟؟؟شاید اون موقع میخواست بدتر از اینا سرش بیاد...ولی الآن...دیگه این کار راضیش نمیکرد...اون چشمای سرخ و پر از اشک...اون لبای آویزون شده و اون چونه لرزون...ثانیه ای از جلوی چشماش محو نمیشد...

کاش قبل از این کارش بیشتر تحقیق میکرد و یقین پیدا میکرد که این دختر واقعاً بیگناهی...تنها چیزی که از بین حرفای آراز شنید و میتونست کمی آرومش کنه...قضیه ازدواجش با مرد پنجاه ساله ای بود که مطمئناً خوشبختش نمیکرد...

پس میتونست امیدوار باشه که شاید همونطور که بدترین اتفاق زندگی این دختر بوده...سبب خیر شده برای به هم خوردن اتفاقی که شاید خیلی میتونست از وضع حالاش بدتر باشه...

بعد از اینکه یه دل سیر گریه کرد و از حرفای بی انصافانه تایماز سبک شد...آبی به دست و صورتش زد و رفت بیرون...از در که بیرون رفت دید آراز جلوی در دستشویی با چهره ای بی نهایت نگران خیره شده بهش...لبخندی به اینهمه اضطراب و نگرانش زد...

چقدر خوب بود که بعد از شنیدن خبر اسباب کشی پدرش...بعد از کتک خوردن از زنای همسایه...بعد از نیش و کنایه ها و تحقیر و توهین تایماز...یکی بود که با این نگاه پر از حمایت و نگرانی کنارش باشه و هواشو داشته باشه...حمایتی که مزه شیرینش طعم تلخ اتفاقات اون روز و میشست و با خودش میبرد...آراز با یه قدم بلند خودش و بهش رسوند و گفت:

-خوبی؟؟؟

-خوبم...

-میخوای بریم خونه؟؟؟

نگاهش کرد و صادقانه گفت:

-نه...گشتمه...بریم غدامون و بخوریم...

آراز از اینکه گیلدا هنوز انقدری افسرده و ناامید نشده بود که بخواد اعتصاب غذا کنه لبخندی به روش پاشید و دستشو گذاشت پشت کمر گیلدا و با هم رفتن سر میز...تایماز هنوز تو فکر و خیال

خودش بود و تازه وقتی که آراز و گیلدا پشت میز نشستن به خودش اومد... نگاه پر از شماتت آراز و که به سیگار توی دستش دید سریع خاموشش کرد...

-مصرفت رفته بالاها... فکر نکن حواسم نیست...

-کمش میکنم داداش... ببخشید...

مشغول غذا خوردن بودن که تایماز گفت:

-آراز اون نمکدون و بده من...

نگاه گیلدا به آراز افتاد که سرش تو گوشیش بود و اصلاً متوجه حرف تایماز نشد... تایمازم سرش پایین بود و ندید که آراز حرفش و نشنید... واسه همین نمکدون و که بیشتر سمت اون بود تا آراز گذاشت جلوی تایماز و آروم گفت:

-بفرمایید...

نگاه تایماز از انگشتای ظریف گیلدا که از دور نمکدون باز شد بالا اومد و خیره شد تو چشماش... هیچوقت نشد که تو این مدت کینه و غضبی تو نگاهش نسبت به خودش ببینه... حداقل انتظار داشت بعد از حرفای پر از نیش و کنایه امشبش یه کم دیدش عوض بشه... ولی انگار قلب بزرگ بخشنده این دختر همه رو به چشم یه دوست میدید... چه آرازی که بهش پناه داده بود... چه تایمازی که بین دوست و آشنا بی آبروش کرده بود...

نتونست اینبار نسبت به اینهمه گذشت و قلب پاک گیلدا بی تفاوت باشه... نمکدون و برداشت و زیر لب طوری که بعید میدونست صداس و بشنوه گفت:

-ممنون...

ولی با خواهش میکنمی که در جواب گرفت فهمید صداشو شنیده... نسبت به این دختر شدیداً سر دوراهی قرار میگرفت... درست وقتی چشمشو رو همه خوبی هاش باز میکرد و پیش خودش اقرار میکرد که چقدر پاک و معصومه و جزو معدود آدماییه که مهربونیش و بدون غرور و کینه بذل و

بخشش میکنه... و وقتی که میخواست ابراز پشیمونی کنه از رفتار زشتی که باهاش داشته... یه صدای موزی مدام تو ذهنش تکرار میکرد که تا وقتی شخصی به اسم حمید آصفی تو زندگیشون قرار داره... نه میتونه و نه باید دلش با این دختر صاف بشه...

هر چقدرم که میخواستن این حقیقت و انکار کنن... ولی اون جزوی از خانواده قاتل بود... پس نمیتونست هیچ وقت حتی به عنوان دوست قبولش کنه... چه برسه به اینکه مثل آراز اون و خواهرش بدونه...

آخر شب که به خونه برگشتن آراز دوتا فنجون قهوه درست کرد و رفت تو اتاق گیلدا... باید میفهمید که این موضوع برای گیلدا تموم شده اس یا نه... به خودش قول داده بود که حتی اگه کوچکترین امیدی نسبت به دیدن دوباره پدرش تو وجود گیلدا بود... تمام تلاشش و برای زنده کردن این امید به کار بنده تا شاید بتونه با این کار دل این دختر و شاد کنه...

گیلدا با دیدن آراز تو اتاقش با سینی قهوه... از جاش بلند شد و همونطور که دستش و برای گرفتن قهوه دراز میکرد گفت:

- شما چرا زحمت کشیدید؟؟؟ میگفتید من درست می کردم...

- چه زحمتی؟؟؟ هوس کردم گفتم یکی هم واسه تو درست کنم... قهوه تو آروم کردن همیشه به من کمک بزرگی کرده... امیدوارم به تو هم بتونه کمکی کنه...

لبخند تلخی رو لبای گیلدا نشست...

- فکر میکنم بستگی زیادی به این داره که چقدر داغون باشی...

آراز کنارش رو تخت نشست... حرفش و قبول داشت ولی اومده بود تا یه کم آرومش کنه... نه اینکه دل به دلش بده... بعد از نوشیدن یه قلپ از قهوه اش خیره به فضای رو به روش گفت:

-دلیلی برای اینهمه به قول خودت داغون بودن وجود نداره...اینو بدون هرچی که تو بخوای همون میشه...فقط کافیه بخوای...

-دیگه چی میتونم بخوام؟؟؟

-اگه هنوز...دلت پیش خانواده اته و امید داری که دوباره پیداشون کنی...من با تمام وجودم بهت قول میدم که پیداشون میکنم...حتی اگه بخوای...میرم پیش پدرت و مستقیم و رو در رو باهات حرف میزنم...انقدر میگم تا بالاخره حرفمو قبول کنه و باور کنه که تو پاک و بی گناهی...

-خیلی ممنون از لطفتون...

-هیچ لطف و محبتی در کار نیست...زندگی تو به دست برادر من تباه شده...منم اینو وظیفه خودم میدونم که زندگیتو بهت برگردونم...به شرطی که خودت اینو بخوای...

-شما فکر میکنید که من...نمیتونم خونه جدیدشون و پیدا کنم؟؟؟

-چه جوری میخوای پیداشون کنی؟؟؟

-خب...فقط کافیه که برم پیش عمم...مطمئناً اون آدرس خونه برادرش و داره...شاید اولش بخواد رازداری کنه و حرفی نزنه...ولی اگه پاپیج بشم و التماسش کنم برای خلاص کردن خودشم که شده آدرس و بهم میده...ولی نمیخوام این کار و بکنم...

آراز با تعجب بهش خیره شد و گفت:

-مگه تو عمه داری؟؟؟

-دارم ولی...خب...بود و نبودش اهمیتی برای زندگیم نداره...از بابام چه خیری دیدم که بخوام از عمم بینم...نه تنها خیر نبود که با وجود شوهر عمه چشم چروم همیشه برام باعث شر و دردسر میشدن...

آراز بازدم عمیقش و فوت کرد...چرا این دختر از هیچی شانس نیاورده بود؟؟؟گیلدا با شرمندگی ادامه داد:

-میدونم الآن پیش خودتون میگرد که اگه عمه داشتتم چرا اون روزی که بابام از خونه پرتم کرد بیرون نرفتم خونه اونا...حقم دارید که اینو بگید...ولی خب...یه کمم به من حق بدید...من شمایی رو که صد پشت برام غریبه بودید ولی تو همون مدت کم کوچکتین نگاه بد و ناپاکی ازتون ندیدم...به فامیل و هم خونی که نگاه هیز شوهرشو میدید و بازم صداس در نمیومد ترجیح میدادم...تازه...اصلاً از کجا معلوم که عمم هم نظر بابام و نسبت بهم نداشت...حتماً از اونجا هم رونده میشدم و... آراز پرید وسط حرفش و گفت:

-گیلدا... بیا دیگه به اون شب فکر نکنیم خب؟؟؟برای منم اصلاً این چیزی که میگی مهم نیست...یعنی اون چیزی که تو فکر میکنی نیست...اتفاقاً خیلی هم برام مهمه که تو پاتو اونجا نداشتی و اومدی خونه من...این برای من خیلی ارزش داره که تونستم که تو همون مدت کم اعتمادتو جلب کنم...تعجب من الآن از اینه که اگه مطمئنی عمت آدرس باباتو داره...چرا نمیخوای از طریق اون اقدام کنی؟؟؟

گیلدا زل زد تو صورت آراز...تو همین چند ساعت خیلی به جواب این سوال فکر کرده بود و بالاخره تصمیم گرفت تا با خودش رو راست باشه...خیلی محکم و جدی که با روحیه چند ساعت اخیرش تضاد داشت گفت:

-دیگه نمیخوام بهشون فکر کنم...اونا من و نخواستن...منم نمیتونم خودم و تحمیل کنم...همیشه زندگی آدم بر اساس باورهایی که واسه خودش ساخته پیش نمیره...شاید زندگی منم اونجوری پیش نرفت که انتظارش و داشتتم...ولی حداقل میتونم امید داشته باشم که از این به بعد بتونم زندگیمو اونجور که خودم میخوام بسازم...خدا رو چه دیدید شاید یه روزی تقدیر بازم منو سر راه خانواده ام قرار داد...یه حسی بهم میگه اون روز این منم که سرم و بالا میگیرم...باید هم به اونا هم به خودم ثابت کنم که آینده ای که خودم برای خودم ساختم...خیلی بهتر از آینده ایه که اونا قرار بود برام بسازن...

نگاه آراز پر از افتخار و تحسین شد... این دختر بر خلاف ظاهر و بعضی حرکات بچگانه اش... خوب میتونست به اقتضای سنش رفتار کنه و تصمیم بگیره... حرفاش حرفای یه دختر عاقل و بالغ بود که میتونست گلیم خودش و تو این جامعه به خوبی از آب بیرون بکشه... فقط فعلاً احتیاج به یه یار و کمک داشت تا تو این مسیر همراهیش کنه...

لبخندی به اعتماد به نفس شکوفا شده اش زد و گفت:

- خوشحالم که به این باور رسیدی... مطمئن باش بهترین تصمیمی که میتونستی بگیری همین بود... منم بهت قول میدم... با همه توانم تو این مسیری که در پیش داری کمکت کنم و هر جا که نیاز داشتی دستتو بگیرم... تا بتونی یه روزی با افتخار سرتو جلوی خانواده ات بالا بگیری... باید بفهمن که چه جواهر با ارزشی رو مفت از دست از دادن...

- بدون شک بهترین اتفاقی که تو این یه ماه گذشته تو زندگیم افتاد آشنایی با شما بود داداش آراز... پس اگه نیمه پر لیوان و ببینم باید یه جورایی ممنون تایماز باشم... که زمینه این آشنایی رو فراهم کرد... وگرنه به احتمال زیاد الان... عروس خونه تیموری شده بودم و مادر بچه دوازده ساله اش... اووووووووف... حرف اون مرتیکه گنده بد ترکیب و دیگه هیچ وقت پیش من نزن... دیدن قیافه اش کفاره میخواد...

گیلدا به حرصی که پشت حرفاش بود خندید و آراز ادامه داد:

- ولی جدا از شوخی... منم با وجود همه این سختی و عذاب ها... به آینده این اتفاقی که تو زندگیت رقم خورده خوشبینم... هیچ وقت آدم مذهبی ای نبودم... ولی همیشه معتقد بودم که خدا صلاحمون و خیلی بهتر از خودمون میدونه...

- صد در صد همینه...

- پس به عنوان اولین اقدامات برای زندگی جدیدت... سعی کن دیگه هیچ وقت چشمتو بارونی نکنی... هیچ چیزی ارزش آسیب رسوندن به خودت و نداره...

گیلدا نگاه سرشار از قدر شناسی شو دوخت به آراز و گفت:

-چشم... سعی ام و میکنم...

آراز از جاش بلند شد و گفت:

-خب... من دیگه برم بخوابم... تو هم فکرت و از هر چیزی به جز رویاهایی که قراره تو آینده به واقعیت

تبدیلش کنی خالی کن و با خیال راحت بخواب...

-داداش آراز؟؟؟

-جانم؟؟؟

-به خاطر امروز واقعاً ازتون ممنونم... جای خالی حمایتی که همیشه تو زندگیم حس میکردم و با

حضور موثرتون پر کردید...

-از این بابت خیلی خوشحالم... شب بخیر...

-شبتون بخیر...

آراز رفت و گیلدا با حس آرامشی که از حرف زدن با آراز گرفت رفت تا بخوابه... نبود پدرش خلایق

بود که مطمئناً هیچوقت توسط هیچکس پر نمیشد... ولی میتونست کمرنگش کنه تا خللی تو تصمیم

گیری های آینده اش ایجاد نشه...

فردای اون روز آراز سر کار بود و گیلدا بعد از انجام دادن کاراش خواست ماشین لباسشویی و روشن

کنه ولی هرکاری کرد روشن نشد... طبق همون روشی که آراز بهش یاد داده بود عمل کرد ولی انگار

هیچ کدوم از دکمه هاش کار نمیکردن...

با کلافگی لباساش و درآورد و برد که تو حموم بشورتشون... خودش لباساشو خیلی احتیاج نداشت و

میتونست تا درست شدن ماشین لباسشویی صبر کنه ولی ترسید آراز بهشون احتیاج داشته باشه...

نیم ساعت داشت لباسارو میشست و هنوز کلیش مونده بود...نمیدونست چرا اکثر لباساش رنگ تیره اس...کم پیش میومد لباسای رنگ شاد تو تنش ببینه...اکثراً مشکی و طوسیو سرمه ای...بعید میدونست به خاطر فوت برادرش باشه چون چند ماه ازش گذشته بود و از طرفی تایماز مثل آراز لباس نمیپوشید...ولی خیلی دوست داشت یه رنگ دیگه رو تو تنش ببینه...با اینکه تو این لباسای تیره خیلی جذاب تر به نظر میرسید...

تو ذهنش آراز و با لباسای روشن تصور میکرد که با صداش از جا پرید:

-چی کار داری میکنی؟؟؟

چرخید سمتش که دید با قیافه عصبانی تو چهار چوب در حموم وایستاده و نگاه گیج و خشمگینشو از دستاش به صورتش میچرخونه...بلند شد وایستاد و گفت:

-سلام...کی اومدید؟؟؟

از اینهمه بی خیالیش کفری تر شد...چند قدم به سمتش برداشت و با حرص گفت:

-جواب سوالمو ندادی...

-خب...خب دارم...لباساتونو میشورم...

-مگه تو این خراب شده ماشین لباسشویی نیست که تو با این دستت افتادی به جون لباسا؟؟؟
ماتش برد...از طرفی از این عصبانیت بی سابقه اش شوکه شده بود و از طرفی نمیدونست دستش چشه که میگه...

-دستم؟؟؟

برای مسلط شدن به خودش نفس عمیقی کشید و گفت:

-مگه دیروز که اون همسایه های...پوووووف...همسایه های سابقتون افتادن به جونت نگفتی دستم درد گرفت؟؟؟

متعجب از اینکه چه جوری یادش مونده اونم وقتی خودش کلاً فراموش کرده بود گفت:

-آهان...دیگه درد نمیکنه...همون دیروز خوب شد...بعدشم ماشین لباسشویی خراب بود...هرکاری کردم روشن نشد...مجبور شدم...

معلوم بود به زور داره خودشو خشمشو کنترل میکنه تا صداش تبدیل به داد نشه...اون موقع که داشت پیشنهاد کار کردن تو این خونه رو به گیلدا میداد اصلاً دوست نداشت تو همچین موقعیتی ببینتش...نفسشو با حرص از بینی بیرون داد و گفت:

-چی تو رو مجبور کرد؟؟؟میشه واضح تر بگی؟؟؟نمیتونستی صبر کنی من بیام؟؟؟

-نه دیگه نمیشد...آخه لباسا زیاد بود...گفتم شاید بخواید فردا یکیشو بپوشید...باید میشستم میذاشتم خشک بشه بعد اتوشون میکردم دیگه...شما هم که معلوم نبود کی بیاید...میترسیدم دیر شه... نزدیک یک دقیقه بدون هیچ حرفی فقط وایستاد و نگاش کرد...گیلدا هم گیج و متحیر همونجا وایستاد و مونده بود چه عکس العملی نشون بده...

بالاخره با یه نفس عمیق نگاهشو گرفت و همونطور که از در میرفت بیرون گفت:

-دستاتو بشور بیا بیرون کارت دارم...

-لباسا چی؟؟؟

-بذارشون همونجا...الآن دنبالم بیا...

با اینکه لحنش دیگه عصبانی نبود ولی جدیت بیش از حد کلامش واقعاً ترسوندش...سریع دستاشو شست و دنبالش راه افتاد...رفت تو اتاقش و گیلدا هم عین یه دختر حرف گوش کن پا به پاش رفت تا اینکه جلوی یه در وایستاد و در حالیکه ذره ای از اون ملایمت های روزای قبلش تو نگاهش نبود با حالت دستوری گفت:

-بازش کن برو تو...

یه لحظه ترس برش داشت... با اینکه تاحالا ندیده بود بخواد تنبیهش کنه ولی نمیدونست چرا ترسید... وقتی میومد تو اون اتاق برای تمیز کردن در این اتاق قفل بود و فکر میکرد اون در یه انباریه که حالا قراره توش زندانی بشه...

-یالا بازش کن... چرا هرچی میگم هنگ میکنی امروز؟؟؟

دلش میخواست بگه آخه امروز مثل همیشه نیستی و عصبانیتت به وحشت انداختم... ولی پشیمون شد... یه جورایی ته دلش قرص بود که آراز هیچ وقت آسیبی بهش نمیرسونه... آروم و با احتیاط دستگیره در و چرخوند و بازش کرد... تو نگاه اول و تو اون تاریکی که چیزی از اون اتاق معلوم نبود شبیه همون انباری به نظر میرسید...

-برو تو...

آب دهنش و با صدا قورت داد و رفت تو... آرازم دنبالش رفت و چراغ و روشن کرد... با روشن شدن اتاق و ظاهر شدن وسایلیش به فکر مزخرف چند دقیقه پیشش خندید... یه اتاقک کوچیک بود که بیشتر شبیه کمد لباس بود تا انباری... سه طرف اتاق رگالای بزرگ شبیه مال بوتیکای لباس فروشی نصب شده بود و ازش انواع و اقسام لباسا تو مدلا و رنگای مختلف به چشم میخورد...

پس لباساش و اینجا نگه میداشت... هیچ وقت کمد لباسای آراز و ندیده بود... یه بار میخواست لباسای اتو شده اشو آویزون کنه ولی وقتی تو هیچ کدوم از کمداش لباسی پیدا نکرد و از اون به بعد لباساشو میداشت رو تختش تا خودش برداره... نگاهش دور تا دور اتاق چرخوند... این همه لباسای رنگارنگ داشت و همش رنگ تیره میپوشید؟؟؟

با چهره شگفت زده اش چرخید طرفش... قبل از اینکه سوالی درباره علت نشون دادن اینجا ازش بپرسه آراز گفت:

-میبینی؟؟؟ همه این لباسا مال منه... آگه تا چند ماهم کثیفا شسته نشن بازم لباس واسه پوشیدن دارم... خب؟؟؟

به ظاهر داشت به حرفای آراز گوش میداد ولی زیر چشمی حواسش به لباسای رنگیش بود... یهو چشمش رو یه تیشرت سبز روشن خیره موند... همونی که داشت تو حموم تو تنش تصور میکرد... بی توجه به آراز که انگار منتظر حرفی از گیلدا برای جواب سوالش بود رفت سمت اون تی شرت و از تو رگال درش آورد... با نیش باز شده چرخید سمتش و گفت:

-والله این چه خوشرنگه... چرا تا حالا نپوشیدینش؟؟؟

انتظارش برای گرفتن جواب طولانی شد... چون آراز تقریباً خیره تو صورتش ماتش برده بود... طرز نگاهش جوروی بود که یه لحظه حس کرد یه دختر بچه نادونه که داره توسط پدرش توبیخ میشه... آراز که دیگه بیخیال جواب گرفتن ازش شده بود بعد از اون نگاه خیره و طولانی گفت:

-زیاد رو رنگای روشن راحت نیستم...

-ولی فکر کنم خیلی بهتون بیاد... یه لحظه بپوشیدش...

نفهمید چرا یهو حالت نگاهش انقدر عوض شد... یه جورایی شرارت و شیطنت تو نگاه همیشه خونسردش پا گذاشت... علتشو نفهمید تا اینکه یهو طی یه حرکت تند و سریع و غافلگیر کننده... تی شرتشو با یه حرکت از تو تنش درآورد...

گیلدا خشکش زد... نه میتونست به بدن لختش نگاه کنه نه قدرتشو داشت تا نگاهش و از عضلات خیره کننده بدنش بگیره... فکر نمیکرد انقدر سریع برای پوشیدن لباس اقدام کنه... حداقل انتظار داشت بذاره گیلدا بره بیرون بعد...

-بده دیگه لباسو... چرا داری مچاله اش میکنی؟؟؟

نگاهش افتاد به لباس که داشت تو مشتت میفشردش... حرکاتش ارادی نبود... همش از روی استرسی که نمیدونست چرا به جونش افتاده بود... همش میگفت الآن چی کار کنم... برم بیرون یا بمونم... دوست داشت بره ولی هیکل آراز کل فضای جلوی در و گرفته بود... برای رد شدن از کنارش باید با بدنش تماس برقرار میکرد که اصلاً فکر عاقلانه ای نبود...

سرشو انداخت پایین و با شرم و خجالت تی شرت و گرفت طرفش... قبل از تی شرت با یه دست مچ دستش و گرفت و با اون یکی لباس و از بین انگشتاش کشید بیرون... با این حرکتش نگاه گیلدا به سمت بالا کشیده شد و مستقیم زل زدم تو چشمای شیطون آراز...

آراز خودشم نمیدونست چرا دوست داشت اون لحظه یه کم این دختر و اذیت کنه شاید به خاطر تلافی کار امروزش که شدیداً عصبیش کرد... ولی دمای بدنش که شدیداً سرد شده بود داشت میگفت که انگار زیاده روی کرده...

- واسه چی انقدر سردی؟؟؟

- ه... همینجوری... همیشه... همیشه من برم بیرون؟؟؟

- واسه چی بری بیرون؟؟؟

- آخه شما لختید...

لباشو به زور جمع کرد تا به خنده کش نیاد... دلش میخواست این دختر و محکم تو بغلش میگرفت و به خاطر اینهمه سادگی و یک رنگیش میچلونند... چقدر راحت عنوان میکرد که از لخت بودن آراز معذبه... و چقدر اون لحظه قاطی حس شیرینی که داشت قلقلکش میداد ناراحت شد از اینکه این دختر و تو همچین موقعیتی قرار داده...

پسر بود و گاهی اوقات نمیتونست خودش و در برابر این دختر زیبا و خواستنی که مهمون خونه اش بود کنترل کنه و بدش نمیومد گه گاهی حتی شده از رو شیطنت یه کم اذیتش کنه... ولی سریع به این فکر کرد که شاید همین شوخی های شیطنت آمیز باعث از بین رفتن حس امنیت گیلدا بشه و آراز اصلاً همچین چیزی رونمیخواست...

گیلدا مست بوی عطر آراز که با این نزدیکی بیشتر حسش میکرد بود که فشار انگشتاش دور دستش شل شد...

- خیله خب... برو بیرون تا من پیام...

جوری وایستاد تا بتونه از کنارش رد شه و گیلدا هم با سر زیر افتاده رفت بیرون...چند ثانیه بعد از گیلدا آرازم اومد بیرون...با همون تی شرتی که بهش داده بود و حالا تو تن خوش فرمش جا خوش کرده بودم...

چطوره؟؟؟

نگاهش از تی شرت به بالا کشیده شد...با لبخندی که بی اجازه رو لبش شکل گرفته بود گفت:
حق دارید تو لباسای روشن راحت نباشید...

چرا؟؟؟

خب مسلماً وقتی با این لباسا میرید بیرون نگاه همه دخترا روتون خیره میشه...

جوری نگاهش کرد که انگار گیلدا داشت مسخره اش میکرد...برای اینکه این فکر و نکته سریع گفت:

به خدا جدی میگم...خیلی بهتون میاد...سنتونم کمتر نشون میده...

یعنی انقدر پیرم؟؟؟

پشت چشمی برانش نازک کرد و گفت:

اگه شما پیرید پس منم پیرم...چون انقدری با هم فاصله سنی نداریم...

هیچی نگفت و فقط نگاهش کرد...

پس از این به بعد این لباساتونم میپوشید؟؟؟

نه...

چرا؟؟؟؟!!!!

هدف من از نشون دادن این لباسا بهت چیز دیگه ای بود ولی تو کلاً زدی جاده خاکی...منظور من

این بود که...با وجود اینکه لباس هیچ لزومی نداره تو بشینی و رخت بشوری...

باور کنید دستم اصلاً مشکلی نداره...

-اصلاً کاری به دستت ندارم گیلدا... من خوشم نمیاد تو این خونه تا این حد از خودت کار بکشی... نذار عذاب وجدان بگیرم از دادن پیشنهادم...

-خب شما فکر کنید اگه منم تو انجام وظایفم کوتاهی کنم عذاب وجدان میگیرم... این دختر بعضی وقتا عجیب میتونست یه دنده بشه...

-مرغت یه پا داره دیگه آره؟؟؟

شونه هاشو با شیطنت بالا انداخت و زیر آتیش داغ نگاه خیره آراز رفت بیرون در حالیکه هنوز نمیتونست از فکر اون نزدیکی و عطری که توی مشامش گیر کرده بود بیرون بیاد...

اون روز آراز زنگ زد به یکی تا بیاد ماشین لباسشویی و درست کنه و وقتی کارش تموم شد دیگه شب شده بود و گیلدا تصمیم گرفت لباسارو فردا بشوره... فرداش که آراز رفت افتاد به جون ماشین و هرچی لباس کثیف بود چپوند توش و روشنش کرد... تو همین حین به کارای دیگه هم میرسید... داشت هال و پذیرایی و تمیز میکرد که یهو یادش افتاد ماشین لباسشویی نزدیک یک ساعت و نیمه که داره کار میکنه...

با فکر اینکه لابد خودش خاموش شده رفت سمت آشپزخونه... از دور دید چراغش روشنه... با تعجب داشت میرفت سمتش که یهو پاش تا مچ رفت تو آب...

خوب که دقت کرد دید از لای درش همینجوری آبه که داره میریزه بیرون... سریع خاموشش کرد و کنتور برقشو قطع کرد ولی همچنان داشت ازش آب میریخت... کل کف آشپزخونه رو آب برداشته بود و فرش وسط حسابی خیس شده بود...

آه از نهادش بلند شد... حالا کی میخواست اینجارو تمیز کنه؟؟؟ تمیز کردنش به کنار... چه جوری باید این آب ریزیش و قطع میکرد؟؟؟

هرچی دنبال شیر فلکه اش گشت پیدا نکرد... مطمئناً پشتش بود و با توجه به اینکه دو طرفش کابینت بود برای بستن شیرش باید ماشین و میکشید جلو...یه کم زورشو امتحان کرد که دید اصلاً فایده ای نداره...حتی یه میلیترم جا به جا نشد...

یه کاسه بزرگ گذاشت زیرش تا حداقل تا وقتی آبش تموم بشه یه ذره یه ذره خالیش کنه تا دیگه بیشتر از این به همه جا گند نزنه...ولی بازم بی فایده بود...چون تا وقتی شیرش بسته نمیشد تمومی نداشت...دویدید سمت تلفن و شماره آراز و گرفت...دوتا بوق خورد و قطع شد...فهمید گوشیش خاموش شده...

سریع شماره شرکتشو که برای مواقع لزوم بهش داده بود گرفت که منشیش گفت رفته بیرون و معلوم نیست کی برگرده...

دیگه چاره ای نداشت باید خودش یه جوری دست به کار میشد...ساعت تازه بیست دقیقه به دوازده بود...آراز معمولاً یک به بعد میومد...تا اون موقع هم کل خونه اش میرفت تو آب...

رفت سمت ماشین و بدون فکر درش و باز کرد که یهو کل آبی که توش بود با فشار همراه لباسا ریخت بیرون و سر تا پاشو خیس کرد...

دیگه داشت گریه اش میگرفت...همیشه از موقعیت هایی که هی پشت سر هم بد بیاری میاورد بدش میومد...الانم دقیقاً تو همچین موقعیتی گیر کرده بود...فرصت عوض کردن لباسشو نداشت...

سریع لباسارو از تو ماشین درآورد و درشو بست...قبل از اینکه دوباره پر آب وسنگین بشه با تمام زورش تکونش داد و شروع کرد به چپ و راست کردنش...یهو در اثر فشاری که داشت بهش وارد میکرد پاش که تا مچ تو آب بود لیز خورد و اول لبش خورد به لبه ی ماشین لباسشویی و بعد با صورت خورد زمین...

دیگه دلش میخواست جیغ بزنه... زیر چشم راستش بدجوری درد میکرد... ولی اصلاً وقت نبود بهش بها بده... بلند شد و دوباره مشغول شد و انقدر چپ و راست کرد... تا بالاخره دستش به پشت ماشین رسید و تونست شیر آبش و ببندد...

رو همون آبا با تکیه به کابینت نشست رو زمین تا یه کم نفس تازه کنه... کار اصلی و انجام داده بود فقط مونده بود جمع کردن این آبا و تمیز کردن آشپزخونه... که خودش یه نصفه روز طول میکشید... مچ دستش یه کم درد گرفته بود ولی نمیخواست بهش اهمیت بده... چون اگه آراز میفهمید مثل دیروز دوباره عصبی میشد...

نگاهی به کف غرق آب آشپزخونه انداخت... حالا با این افتضاح چی کار میکرد؟؟؟ نباید دست دست میکرد... بلند شد و چند تا دستمال خشک انداخت تو جاهایی که آب بیشتر جمع شده تا آبارو جذب کنه... دونه دونه تو یه لگن میچلوندشون و دوباره میذاشت سر جاش...

یه کم که سبک تر شد رفت سراغ فرش وسط آشپزخونه... ولی انقدر سنگین شده بود که نمیشد تکونش داد... کلی سعی کرد و یه گوشه شو بلند کرد و خواست بکشدش که پاش لیز خورد و با صورت رفت وسط فرش... دیگه علناً اشکش درومد... دولا شده بود و قطره های اشکش میریخت رو فرش خیس آشپزخونه...

- سیل اومده اینجا ما خبر نداشتیم؟؟؟

با شنیدن صدای تایماز از پشتش سرش و برگردوند که دید... بیخیال تو چهارچوب در آشپزخونه و ایستاده و با خونسردی به افتضاح وسط آشپزخونه نگاه میکنه... نگاهشو از اون وضعیت اسفناک به چهره گیلدا دوخت که ماتش برد... خونسردی نگاهش جاشو داد به حیرت و یه کم نگرانی...

بی اختیار بود چند قدمی که به سمتش رفت و جمله زیر لبش که حتی بعید میدونست به گوشش رسیده باشه...

- صورتت... چی شده؟؟؟؟!!!

بدون اینکه جوابی بده فقط گریه اش شدید تر شد...نمیدونست این وقت روز تایماز اینجا چی کار میکنه ولی از ته دل میخواست به جاش آراز باشه...که همون موقع صدای قدم هایی که داشت رو کف پر آب آشپزخونه با حول و هراس به سمتش میومد و شنید و بعد صدای پر از نگرانی آراز تو گوشش پیچید:

-گیلدا؟؟؟چی شده؟؟؟این چه سر و وضعیه؟؟؟

چشماشو که باز کرد دید رو به روش نشسته و نگاه حیرت زده اش حالا داشت رو صورتش که ندیده میتونست بفهمه کبود شده میچرخید...نمیدونست چرا فکر کرد الان میخواد دعواش کنه که اونجوری داشت زار میزد...میترسید در نظرش یه آدم بی مغز دست و پا چلفتی جلوه کنه...
-به خدا تقصیر من نبود...

-من الان دنبال مقصر گشتم؟؟؟حرف بزن بگو چی شده...

لحن آرومش بهش جرات داد تا کل ماجرا رو البته با گریه و زاری برایش تعریف کنه...حین تعریف کردنش نگاهش میفتاد به تایماز که با اخم بهش خیره شده بود...نمیتونست نگاهشو معنی کنه...ولی میفهمید که حالا اونم مثل آراز عصبانیه...

آراز نگاه ملامتگرش و دوخت به لباسای خیس آب تنش و سرشو با افسوس تکون داد...از بازوهایش گرفت و بلندش کرد...گیلدا هنوز داشت اشک میریخت درحالیکه خودشم علت این گریه و زاریشو نمیفهمید...با هدایت دستای آراز رفت سمت اتاقش... جلوی در اتاق...آراز که تا حالا هیچی نمیگفت با لحن نسبتاً تندش توپید:

-سریع برو لباساتو عوض کن بعد بیا تو اتاقم باید با هم حرف بزنیم...

بی فکر گفت:

-ولی آشپزخونه همینجوری...

نگاه پر از خشم آراز هم خفه اش کرد هم بهش فهموند که حرفاش درباره این رفتار بچگانه و نسنجیده اش... ولی وقتی از نظر خودش هیچ کار خطا و اشتباهی انجام نداده بود پس چرا باید میترسید؟؟؟ رفت تو اتاقش و خودش و آماده کرد برای شنیدن توییخای آراز...

سومین سیگارشو روشن کرد و پک عمیقی بهش زد ولی دریغ از ذره ای آرامش...
تایماز که کلافگیشو دید گفت:

-چیه حالا انقدر داری خودخوری میکنی؟؟؟ اتفاقه دیگه...

-هیــــــــــــــــس... تو دیگه هیچی نگو تایماز که همه این بدبختیا به خاطر پیشنهاد مزخرف توئه...

-ای بابا حالا بیا و خوبی کن... این بهونه رو نداشتی چه جوری میخواستی نگه داری دختره رو؟؟؟

-اگه میدونستم انقدر کله شقه همچین پیشنهادی نمیدادم... رسماً شده کلفت من... فکر میکنه اگه

کوچکترین کوتاهی ای بکنه مثلاً من میخوام اخراجش کنم یا چه میدونم پولش حروم میشه...

-عه؟؟؟ نه بابا... خواهر اون آشغال همچین اخلاقی هم داره؟؟؟

همون دو انگشتی که سیگارو باهاش نگه داشته بود و به نشونه تهدید تکون داد و گفت:

-چند بار بهت گفتم... گیلدا رو با اون تخم سگ جمع نبند... این تومنی صنار با داداش قرمساقش فرق

میکنه... هنوز نفهمیدی؟؟؟

تایماز دستاشو به نشونه تسلیم بالا سرش برد و گفت:

-خیله خب... فقط کم حرص و جوش بخور... هرچقدرم خوب باشه ارزش نداره هی دود اون زهرماری

رو بکنی تو ریه ات...

با شنیدن صدای در آراز دیگه چیزی بهش نگفت و تایمازم رفت سمت در... که بره بیرون... در و باز

کرد و وایستاد اول گیلدا بیاد تو... با دیدن قیافه ماتم زده اش بی اختیار پقی زد زیر خنده که باعث

آویزون شدن لبای گیلدا و شنیدن هشدارگونه اسمش از زبون آراز شد...

تایماز رفت بیرون و گیلدا با سر زیر افتاده رفت سمت آراز... آراز با دیدنش یه لحظه فکر کرد دزدی یا قتل و جنایتی انجام داده که انقدر شرمنده و نادمه... هرچند لحن تند خودش باعث این ذهنیت شده بود...

گیلدا وسط اتاق و ایستاده بود که آراز رفت سمتش... بازو شو گرفت و بردش سمت تخت با یه فشار نشوندش... خودشم صندلیشو برداشت و رو به روش نشست... آرنجش و رو زانوهایش گذاشت و خیره شد بهش... تمام آرامشی که سعی کرد داشته باشه با دیدن کبودی زیر چشمش و زخم گوشه لبش دود شد رفت هوا... تن صداس و کنترل کرد ولی خشم و حرصش نتونست مهار کنه...
-من تا حالا اینجا تو رو شکنجه کردم؟؟؟ به خاطر کارای خونه یا غذا درست کردن توییخت کردم؟؟؟ ازت ایراد گرفتم؟؟؟ کتکت زدم؟؟؟ تنبیهت کردم؟؟؟
نگاهش حتی یه سانتم از زمین فاصله نمیگرفت...
-نه...

-پس چرا قهرمان بازی درآوردی و خودت و به این روز انداختی؟؟؟ مثلاً اگه صبر میکردی تا من برسم و خودم یه خاکی تو سرمون میریختم چه اتفاقی می افتاد گیلدا؟؟؟
-خب من... من نمیدونستم شما... دقیقاً کی میاید... خب... خونمون و داشت آب بر میداشت...
ابروهایش پرید بالا... خونمون...؟؟؟ عجیب تر از لفظ خونمون گیلدا حس خودش بود که اون لحظه بهش دست داد... قاعدتاً باید عصبانی میشد یا بهش برمیخورد... پس این حس شیرینی که یواش یواش داشت گوشه های لبش و به سمت بالا هدایت میکرد چی بود؟؟؟ یعنی یه جورایی از خداهش بود که گیلدا اینجا رو خونه خودش بدونه؟؟؟
با همون یه کلمه انگار معجزه کرد چون دیگه از اون خشم و عصبانیت خبری نبود...
-حالا اینا به کنار... ماشین لباسشویی و چه جوری جا به جا کردی؟؟؟ آخه توی نی قلیون مگه چقدر زور داری؟؟؟

با اینکه سرش همچنان پایین بود ولی حس کرد که اخماش درهم شد و یه جورایی بهش برخورد...
 -آدم وقتی تو موقعیت قرار میگیره خیلی کارا از دستش برمیاد...
 آراز لبخندی به این لحن تند و تیزش زد...عصبانی که میشد خواستنی تر میشد در نظرش...دستش و دراز کرد و گذاشت زیر چونه اش...با حس پوست سردش بیشتر کفری شد...
 نگاه پر حسرتش و دوخت به زخم گوشه لبش...این دختر با اینهمه زیبایی حقش نبود که اینجا...تو این خونه...با این کارا از بین بره...باید فقط مینشست و خانومی میکرد...کاش میتونست به خودش این اجازه رو بده که گیلدا رو برای همیشه خانوم خودش و خانوم این خونه کنه...ولی افسوس...
 گیلدا معذب از این نگاه خیره آراز داشت فکر میکرد با یه بهونه بلند شه و از اتاقش بره بیرون که با حرکت بعدیش ضربان قلبش و تندتر و تندتر کرد...همونطور که چونه اش و نگه داشته بود با انگشت شستش زخم گوشه لب گیلدا رو لمس کرد و زیر لب با لحنی پر از حسرت گفت:
 -بین با ندانم کاریت چه بلایی سر صورتت آوردی؟؟؟
 برای اینکه بیشتر از این تو اون حالت نمونه که کم کم این نگاه خیره و داغ آراز رسواش نکنه از جاش بلند شد و خیره تو چشماش که حالا به دنبال گیلدا بالا اومده بود گفت:
 -برم به آشپزخونه برسم...افتضاحه...
 آراز چپ چپی نگاهش کرد و گفت:
 -تو به اندازه کافی امروز کار کردی...بگیر بشین من و تایماز یه جوری راست و ریستش میکنیم...
 -آخه نمیشه که...
 -چرا نمیشه؟؟؟
 -خب...من...من دارم اینجا کار میکنم...
 -گیلدا...دوست ندارم این کار کردن بهونه ای باشه واسه اینکه به خودت آسیب بزنی...

اومد حرفی بزنه ولی با نگاه توبیخگر آراز حرفشو خورد و به ناچار سکوت کرد و دنبالش رفت بیرون... تایماز مشغول شده بود و داشت فرش و جمع میکرد که آراز رفت از تو فریزر یه قالب یخ برداشت و گذاشتش لایه یه دستمال... گیلدا رو که داشت با نگاه شرمسار به تایماز و تقلا کردنش برای جمع کردن فرش نگاه میکرد برد یه گوشه نشوند و کبودی پای چشمم و با یخ حسابی ماساژ داد...

با هر آخ زیر لبی که از گیلدا میشنید اخماش بیشتر تو هم فرو میرفت و بیشتر پشیمون میشد از اینکه همچین مسئولیتی رو به عهده این دختر گذاشته...

بعد از ده دقیقه دیگه با خواهش خود گیلدا یخ و برداشت و رفت که به تایماز کمک کنه... هرچقدر گیلدا اصرار کرد که بذاره اونم یه کمکی بکنه یا حداقل براشون ناهار درست کنه گوش نکرد...

هرچند که میدید اینهمه اصرار آراز برای کار نکردن گیلدا تایماز و عصبی میکنه... واسه همین ترجیح داد جلوی چشمشون نباشه... شاید روز سختی بود براش... ولی از تصور اون لحظه های خاصی که تو اتاق آراز داشت و توجهات و دل نگرونیاش یه حسی قلقلکش میداد که انگار براش لذت بخش بود...

تقریباً ده روز دیگه هم گذشت... تو این مدت گیلدا در کنار روزای خوبی که با آراز میگذروند... به وضوح میدید که آراز روز به روز داره کلافه تر میشه و میدونست علتش فقط مسائل و مشکلاتی بود که تو شرکتش و با طلبکاراش داشت... زیاد تو شرکت نمی موند و زمان هایی هم که تو خونه بود مدام با تلفن حرف میزد و گاهی هم برای مذاکره با شرکت هایی که بستن قرارداد باهاشون میتونست کمکشون کنه میرفت...

گیلدا هم با اینکه از نظر خودش هیچ کمکی از دستش برنمیومد ولی همین حضورش واسه آراز کلی آرامش به همراه داشت... که خودش ازش بی خبر بود...

اون شب آراز بعد از شام رفته بود که به پدر و مادرش سر بزنه... با اینکه نمیخواست گیلدا رو تنها بذاره... ولی گیلدا میدید دلتنگشونه برای همین خودش اصرار کرد بره و نگرانی ای از بابتش نداشته باشه... یک ساعتی میشد که از رفتن آراز میگذشت و گیلدا هم کم کم داشت آماده میشد واسه خواب که زنگ در حیاط زده شد...

متعجب رفت سمت آیفون... تو تصویر کسی معلوم نبود... مطمئناً آراز نمیتونست باشه چون همیشه در حیاط و با کلید باز میکرد و قبل از باز کردن در ورودی یه تک زنگ میزد... با فکر اینکه شاید کلیدشو جا گذاشته گوشی آیفون و برداشت و پرسید:

-کیه؟؟؟

-باز کن منم...

با اینکه صدا بی نهایت گرفته و خشدار بود ولی همون اول تشخیص داد که صدای تایمازه... با تردید در و باز کرد... اونجا خونه برادرش بود و گیلدا همچین اجازه ای نداشت که بخواد در و به روش باز نکنه... ولی نمیتونست منکر ترسی بشه که همون لحظه تو وجودش نشست...

بعد از جریان خرابکاری ماشین لباسشویی و تو این ده روز تایماز و به جز یکی دو باری که آخر شب اومده بود تا با آراز به حسابای شرکت رسیدگی کنن ندیده بود... اون موقع هم بیشتر تو اتاقش بود و هیچ برخورد خاصی با تایماز نداشت تا بخواد بفهمه رفتار و دیدش نسبت به گیلدا عوض شده یا هنوز همون تایماز پر از نفرته...

فقط خدا خدا میکرد که دوباره اون کینه رو تو وجودش گسترش نداده باشه تا الآن بخواد از نبود آراز سو استفاده کنه و زهرشو بریزه...

در ورودی و که باز کرد تایماز خودش و با قدم های نامتعادل انداخت تو خونه و با تکیه به دیوار و ایستاد... از همون لحظه ورود گیلدا متوجه اوضاع نابه سامانش شد... نمیتونست اثرات مستیه یا مریضی...

هنوز انقدری تو تشخیص مستی یه آدم مهارت پیدا نکرده بود...دفعه قبلم از بوی الکل متوجه شد که مسته...ولی الآن هرچی بو کشید چیزی حس نکرد...تایماز با همون حال نزارش چند قدم جلو رفت و بعد از نگاهی سرسری به گوشه و کنار خونه چرخید سمت گیلدا و از لای چشمای نیمه بازش براندازش کرد و گفت:

-آراز کجاست؟؟؟

گیلدا که حالا دیگه تقریباً مطمئن شده بود حال بد تایماز از بیماریه...جرات پیدا کرد و چند قدم بهش نزدیک تر شد و گفت:

-رفته به پدر و مادرتون سر بزنه...ش...شما حالتون خوبه؟؟؟

جوابی بهش نداد و راهشو کشید سمت اتاق خواب...حالش انقدر بد بود که نمیتونست تشخیص بده کجا داره میره...فقط بر حسب عادت راه همون اتاقی رو در پیش گرفت که همیشه توش میخوابید و الآن شده بود اتاق خواب گیلدا...

گیلدا هم که دید حالش بده حرفی نزد و گذاشت راحت باشه...همینکه فکرای توی سرش غلط بود و تایماز کاری به کارش نداشت و نیومده بود تا اذیتش کنه جای شکرش باقی بود...

سریع رفت سمت گوشی ای که از اون روز به بعد به خودش تعلق پیدا کرده بود و شماره آراز و گرفت...باید از اوضاع بد تایماز بهش میگفت تا زودتر خودش و برسونه...ولی با شنیدن صدای زنگ گوشی آراز که از تو حال میومد آه از نهادش بلند شد...

آراز گوشیش و قبل از رفتن به شارژ زده بود و یادش رفته بود که با خودش ببره...چاره ای نبود باید صبر میکرد تا میرسید...ولی نمیتونست همینجوری دست رو دست بذاره...ممکن بود آراز تا یکی دو ساعت دیگه نیاد...تا اون موقع حال تایماز خیلی بدتر میشد...

اون لحظه تایماز و فقط به چشم برادر کسی که بهش پناه داده بود و مردونگی رو در حقش تموم کرده بود میدید... نه کسی که باهاش بد تا کرده بود و باعث آواره شدن و آبروریزیش شده بود... دلش نمیخواست وقتی آراز برگرده با دیدن حال وخیم داداشش سرزنشش کنه...

آروم رفت سمت اتاق و اول لای در و باز کرد... وقتی دید تایماز رو تخت خوابیده جراتش بیشتر شد و رفت تو... از همون لحظه ورودش متوجه ناله های زیر لبی و نامفهومش شده بود... انگار داشت هذیون میگفت... یعنی انقدر تبش بالا بود؟؟؟

بالا سرش و ایستاد و خیره شد بهش... دونه های عرق روی سر و صورتش مهر تاییدی بود بر حدسی که میزد ولی با این حال دستشو رو پیشونیش گذاشت و با لمس پوست پر حرارتش با ترس دستشو کشید عقب...

داشت تو تب میسوخت... تمام سعیشو کرد که دست و پاش و گم نکنه... ولی زیاد موفق نبود... دولا شد رو صورتش و همزمان با تکون دادن شونه اش آروم صداس کرد:
- آقا تایماز؟؟؟ آقا تایماز بیدار شید لطفاً...

سریع مشغول پاشویه اش شد و تو همین حین متوجه صداس که انگار داشت زیر لب با یکی حرف میزد شد... حرفاش نا مفهوم بود ولی میتونست یه چیزایی تشخیص بده...
- آره... تا... نه... خواهش... می کنم... چرا... نمی... تونم... نه...

فهمیدن اینکه داره خواب برادر به قتل رسیده اش و میبینه سخت نبود... ولی نمی فهمید چرا باید انقدر پریشون باشه؟؟؟

حین گذاشتن دستمال خیس روی پیشونیش ناخودآگاه به چهره اش دقیق شد... از اونجایی که همیشه در مقابل تایماز تو لاک دفاعی فرومیرفت هیچ وقت نمیتونست بیشتر از چند ثانیه بهش نگاه کنه... ولی الان از این فرصت پیش اومده استفاده کرد و خوب براندازش کرد...

با جاری شدن رد خون از لبای گیلدا... بالاخره دستشو با ضرب از زیر گلویش بیرون کشید و پنجه هاشو تو موهایش فرو کرد... گیلدا پخش زمین شد و دم عمیقشو با سرفه بیرون داد... تا حالا خفه شدن و به این شدت تجربه نکرده بود...

یه لحظه دنیا پیش چشمش سیاه شد... آگه تایماز یه کم دیرتر دستشو برمیداشت بدون شک کارش دیگه تموم شده بود...

میون سرفه هاش چشمش خورد به تایماز که با کلافگی تو اتاق قدم میزد و زیر لب با خودش حرف میزد... میدید که هنوز حالش بده و این رفتاراشم بازتاب همین حال خراب و کابوسیه که دیده... خدا خدا میکرد آراز زودتر برسه تا هم امنیت خودش فراهم شه... هم یه فکری برای حال خراب تایماز بکنه...

وسط حرف زدناى زیر لبیش یهو چرخید سمت گیلدا که این حرکتش باعث شد گیلدا دوباره بچسبه به دیوار... گیلدا با همون نگاه ترسیده اش قطره های اشکی که از چشمای تایماز سرازیر شده بود و دید... با اینکه وضعیت خودش همچین تعریفی نداشت ولی دلش برای اینهمه آشفتگی تایماز سوخت...

-از وقتی پای تو به زندگی من و آراز باز شده... من از اونى که بودمم بدبخت تر شدم... آرامش شب که هیچوقت خدا نداشتم... تو آرامش روزم هم ازم گرفتی... گند زدی به رابطه ام با برادرام... تو که به هدف رسیدی و رخنه کردی تو زندگی داداشم... دیگه چرا باید نگرانی ای از بابت تو وجود داشته باشه؟؟؟ اصلاً تو چه اهمیتی داری؟؟؟ یه دختر بی کس و کار یه لا قبا... چرا باید انقدر مهم باشه که علاوه بر زندگیم پاش تو خواب و کابوسام هم باز بشه؟؟؟

بازم جوابی جز سکوت از گیلدا نگرفت... چی میتونست بگه؟؟؟ وقتی خودشم برایش جای سوال و تعجب داشت این حرفای تایماز... با یه خیز بلند خودش و به گیلدا رسوند و از پشت یقه لباسش گرفت و بلندش کرد... کشوندش سمت در اتاق و پرتش کرد بیرون...

به یه قدمی تایماز که رسید دستای لرزونش و دور بازوش حلقه کرد و کمکش کرد تا از جاش بلند شه... تایمازم دست کمکش و رد نکرد چون واقعاً بهش احتیاج داشت... دوباره بردش تو اتاق و رو تخت خوابوندش... اون لحظه خیلی سعی کرد به دردی که تو گلویش پیچیده بود و سوزش گوشه لبش فکر نکنه... خودش و متقاعد میکرد که تایماز تو حالت طبیعی نبود...

پتو رو روش مرتب کرد و با صدای گرفته اش پرسید:

- چیزی میخوای برات بیارم؟؟؟

چشمای تایماز بسته بود ولی گیلدا از بالا و پایین رفتن سبک گلویش متوجه شد که هنوز بغض داره... بدون اینکه چشماشو باز کنه به سختی گفت:

- یه لیوان... آب... بیار...

سریع رفت و با یه لیوان آب برگشت و بعد از اینکه بهش کمک کرد تا بخوره یه کم دیگه هم بالا سرش و ایستاد... بعد از چند دقیقه تایماز دوباره به خواب رفت... با خوابیدنش انقباض عضلات صورتش هم از بین رفت و چهره درهمش از هم باز شد...

لبخندی بی اختیار رو لبای گیلدا نشست... کاش تو بیداری هم همینقدر آرام و مظلوم بود... ولی انگار دردای این پسر بیست و شیش ساله خیلی بیشتر از این حرفا بود... تو همین چند دقیقه اخیر چند تا حس مختلف نسبت به این آدم پیدا کرده بود و هنوز نمیدونست کدوم حسش داره بهش حقیقت و میگه و شخصیت اصلی تایماز کدومه... شخصیتی که باید ازش میترسید... باید براش دلسوزی میکرد... باید ازش متنفر میشد... یا باید بهش کمک میکرد؟؟؟

با شنیدن صدای ماشینی که از تو حیاط به گوش میرسید سریع از اتاق رفت بیرون... از پنجره نگاهی به حیاط انداخت و وقتی مطمئن شد که آرازه در ورودی و باز کرد و منتظرش موند که بیاد... هنوز به قدر کافی آرام نشده بود و تو این راه به آراز بی نهایت احتیاج داشت...

نمیتونست گول بزنه خودش و...همون قدر که نسبت به احساسش به تایماز دچار شک و تردید بود...از حسش به آراز مطمئن بود...یه اعتماد و وابستگی شدید بهش پیدا کرده بود که گاهی اوقات حتی باعث ترسش میشد...ترس از نبودنش...

آراز تا از در اومد تو نگاهش تو چشمای پر از تشویش و نگرانی گیلدا قفل شد...

-سلام...چرا بیداری هنوز؟؟؟

-سلام...چرا...گوشیتون و نبرده بودید؟؟؟

آراز که حالا صدای گرفته گیلدا نگرانش کرده بود رفت نزدیکش و گفت:

-جا گذاشتم...چی شده؟؟؟

به یه قدمیش که رسید نگاهش به زخم گوشه لب گیلدا و خونی که روش خشک شده بود افتاد...ولی قبل از اینکه چیزی درباره اش بپرسه گیلدا گفت:

-شما که رفتید...تایماز اومد اینجا...

نگاه آراز تو ثانیه ای پر از خشم شد...تو خونه مادرش گفت رفته خونه باغ...ولی حالا چرا از اینجا سر درآورده بود؟؟؟کار سختی نبود حدس زدن این واقعیت که این زخم گوشه لب ارتباط زیادی به تایماز داره...پس هنوز دست از کارای وقیحانه اش برنداشته...با عصبانیت گفت:

-کجاست الان؟؟؟رفت؟؟؟

-نه...تو اتاقه...

دیگه واینستاد که حرفای گیلدا رو بشنوه با قدم های بلند راه افتاد سمت اتاقی که نشونش داد و در و با شدت باز کرد و رفت تو...وقتی دید تایماز خوابه یه لحظه جا خورد...ولی فقط یه لحظه...چون خشمش به قدری زیاد بود که بهش غلبه کنه و بخواد بیدارش کنه و با چها تا داد سر جاش بنشونتش...اما هنوز قدم از قدم بر نداشته بود که دستی سرد مچ دستشو نگه داشت...

چرخید سمت گیلدا که با بغض و اضطراب نگاش میکرد... گیلدا خوب میدونست پشت این نگاه خشمگین چه اتفاقاتی قراره بیفته و این اصلاً اون چیزی نبود که میخواست... تحت هیچ شرایطی نباید میذاشت دوباره عاملی بشه برای دعوای دوتا برادر...

بدون اینکه دستشو ول کنه گفت:

-حالش بده... بذارید بخوابه...

-چشه؟؟؟ این زخم گوشه لب که اینو نمیگه... معلومه خیلی هم رو به راه بوده که بازم دستش هرز رفته... ولم کن گیلدا این دفعه فرق میکنه... چند بار بهش تذکر دادم... دیگه داره پاشو از گلیمش درازتر میکنه... نمیذارم همینجوری واسه خودش پیش بره...

-یه لحظه صبر کنید تا بگم چی شده... آخه شما که نمیذارید من توضیح بدم... قضیه اونجوری که فکر میکنید نیست...

-من فعلاً نمیخوام چیزی از موضوع بدونم... فقط واسه من این مهمه که این خونی که از لب ت راه افتاده کار تایمازه یا نه...

-آره ولی...

-دیگه ولی نداره... همین به قدر کافی پرونده اش و پیش من سیاه میکنه...

دوباره خواست بره سمتش که اینبار گیلدا رفت رو به روش و ایستاد و با التماس گفت:

-حالش خوش نیست... به خدا راست میگم... بذارید یه کم استراحت کنه...

نگاه آراز که هنوز پر از خشم بود بهش میگفت که قانع نشده... برای همین دستشو گرفت و بردش بالا سر تایماز و با دست خودش گذاشت رو پیشونیش...

-ببینید... تبش خیلی بالاس... تازه از اینم بالاتر بود... دستمال خیس گذاشتم رو سرش... یه کم اومد پایینتر...

آراز با حس پوست پر حرارت تایماز از قالب خشم و غضبش فاصله گرفت و حالا تمام وجودش از نگرانی بابت تایماز پر شد... چرا دوباره به این روز افتاده بود؟؟؟ زیر لب گفت:

-حتماً دوباره کابوس دیده که تبش بالا رفته...

-قبلاً هم اینطوری شده بود؟؟؟

-آره... تقریباً از بعد مرگ آرتا... دکتر میگه تب عصبیه و درمان دارویی نداره... کار خوبی کردی... باید از همین طریق تبش و بیاریم پایین...

-تنها کاری بود که اون لحظه به ذهنم رسید...

آراز قدرشناسانه بهش خیره شد ولی با نگاهی دوباره به زخم لب گیلدا با حرص گفت:

-ولی هیچوقت سابقه نداشته که وسط تبش همچین غلطی بکنه و دست رو کسی بلند کنه...

گیلدا از ترس اینکه آراز دوباره عصبانی نشه سریع گفت...

-صبر کنید من برم این آب و عوض کنم... تا دوباره پاشویه اش کنیم... بعدش همه چیز و براتون تعریف میکنم...

ظرف آب و برداشت و رفت بیرون... آراز رو تخت کنار تایماز نشست و خیره شد به صورت رنگ پریده اش... تو جریان قتل آرتا... تایماز بیشتر از همه ضربه خورده بود و اینو با چشم خودش میدید... دیگه از اون تایماز شاد و شنگول گذشته خبری نبود...

مشکل اصلی تایماز این بود که اتفاقات بد زندگیش و خیلی دیر فراموش میکرد... درست مثل همون حادثه ای که تو هشت سالگیش اتفاق افتاد و داغونش کرد... شاید اون اتفاق برای آرازم ضربه بزرگی بود... ولی میدید که تایماز هنوزم با یادآوری اون دوران رنگ نگاهش عوض میشه و حسرت و دلتنگی وجودشو پر میکنه... برادر کوچیکش هنوز از غم واقعه تلخ هشت سالگیش رها نشده بود که داغ آرتا تو دلش نشست... ولی هیچ کدوم اینا نمیتونست آسیب رسوندن به گیلدا رو توجیه کنه... اونم مثل خودش تو این ماجرا ضربه دیده بود...

گیلدا با یه ظرف آب برگشت و به کمک هم مشغول پاشویه تایماز شدن... تو همین حینم گیلدا ماجرا رو تمام و کمال... البته با سانسور کردن اون بخشی که تایماز تا دم خفگی بردش و برگردوند براش تعریف کرد و حالا دیگه خشم آراز به بهت و حیرت تبدیل شده بود...

در جواب حرفای گیلدا که راجع به خوابش زد متفکرانه گفت:

-چند ماهیه که همش خواب آرتا رو میبینم... بهم میگفت که احساس میکنه در آرامش نیست... ولی هیچوقت پیش نیومده بود که تو رو تو خواب ببینه...

-یعنی امشب اولین بار بوده که منو میدیده؟؟؟

-نمیدونم... شاید دیده و یادش نیست... ولی در هر صورت... به نظرم زیادم عجیب نیست...

گیلدا با تعجب پرسید:

-چرا؟؟؟

-خب... آرتا... همیشه نگران تایماز و شیطنت هایی بود که به اقتضای سنش انجام میداد... الانم شاید منظورش بلاهایی بوده که... تایماز تو این مدت سر تو و زندگی آورده... خواسته از این طریق بیاد و ازت معذرت خواهی کنه...

-ولی من... از تایماز کینه ای به دل نگرفتم... خدا شاهده که حتی...

با قورت دادن آب دهنش سعی کرد بغضشو مهار کنه ولی زیاد موفق نبود...

-حتی یه بارم نشده که بخوام... آه بکشم... یا خدای نکرده نفرین کنم تایمازو... من خودم هم داغ عزیز و تحمل کردم... خوب میتونم کسایی که بعد از رفتن عزیزشون داغون میشن و درک کنم...

نگاهی به صورت رنگ پریده تایماز انداخت و با صدای لرزانش ادامه داد:

-آخه من... چطور میتونم از خدا این حال و روز و برای یه نفر بخوام؟؟؟ که خدا بخواد جواب آه منو اینجوری ازش بگیره و برادرش و بفرسته به خوابش؟؟؟ من فقط از این میترسم که... این کینه و نفرت... قلب تایماز و سیاه کنه... همین...

همزمان با ریختن قطره های اشک که پشت سر هم رو صورتش سر میخوردن... لب زیرینشو به دندون گرفت و سرشو اندخت پایین... آراز که تحت تاثیر بغض و ناراحتی گیلدا قرار گرفته بود با یه دستش دست سرد گیلدا رو نگه داشت و با اونیکی صورتش و آورد بالا و آروم لب زخمیشو از زیر دندونش بیرون کشید...

فشاری به دستش وارد کرد و با لحن پر از آرامشی گفت:

-منظور من این نبود... کی میتونه منکر قلب بزرگ و دل مهربون تو بشه که با وجود همه بدی هایی که تو این مدت از تایماز دیدی... بازم وقتی دیدی حالش بده تمام تلاشتو برای بهبودیش کردی... مطمئنم که تو از حق خودت گذشتی... ولی... خدا هیچ وقت از حق بنده هاش نمیگذره... به هر حال تایماز خطای بزرگی کرده... نمیدونم... شاید شاید آرتا میخواست این و بهش گوشزد کنه... یعنی تنها حدسی که میتونم بزنم همینه...

گریه های گیلدا قطع نشد و آراز اینبار با کلافگی گفت:

-خواهش میکنم گریه نکن... من وقتی اشکای تو رو میبینم... شرمنده میشم... از اینکه نتونستم امنیت و راحتی تو جووری فراهم کنم... که دیگه هیچوقت چشمت اشکی نشه...

گیلدا سریع با پشت دست عین بچه ها اشکاشو پاک کرد و گفت:

-نه من... گریه ام به خاطر چیز دیگه ایه... یاد فوت مامانم افتادم... منم... تو اون دوران... خیلی اذیت شدم... ولی فرق بزرگم با تایماز... این بود که من... آراز و تو زندگیم نداشتیم...

به محض تموم شدن جمله اش... یه چیزی تو دل آراز تکون خورد و صدای ضربان قلبش به قدری زیاد شد که حس کرد الان صدایش به گوش گیلدا هم میرسه... بدون اینکه خودش متوجه بشه دست گیلدا که هنوز زیر دستش بود لحظه به لحظه فشرده تر میشد...

-کسی نبود برام که مثل شما واسه تایماز باشه... که وقتی حالم بده برم پیشش بدون اینکه احساس یه آدم اضافی رو داشته باشم... کسی نبود که بتونم سرمو بذارم رو شونه اش و با خیال راحت زار بزنم

غم نبود مامانم و...بابام...حتی یک بارم بغلم نکرد...دلداریم نداد...نگفت من هستم...هم مادرت میشم...هم پدرت...تنها کاری که در برابر گریه کردنای شبانه روزیم میکرد داد و بیداد بود که تمومش کنم...اونم نه به خاطر بد شدن حال من...به خاطر از بین رفتن آرامش خودش...منم از لجم رفتم تو انباری ته حیاط و هرچقدر دلم خواست زار زدم و اشک ریختم...دو روز اونجا موندم بدون آب و غذا...حتی یه بارم نیومد بگه زنده ای یا مردی؟؟؟انقدر گریه کردم که از حال رفتم...آخرشم عمم اومد و پیدام کرد...من واقعاً به تایماز حسودیم میشه...که شاید آرتا رو از دست داد...ولی آراز و داره...اما من...همه کسم و از دست دادم...

دست آراز رو صورت گیلدا نشست و با انگشت شستش قطره های اشکی که دوباره راه خودشون و پیدا کرده بودن پاک کرد...برای هزارمین بار اقرار کرد که اشکای این دختر این قدرت و داره که دل بی رحم ترین آدمها رو نرم کنه...با مهربون ترین و ملایم ترین لحنی که میتونست داشته باشه گفت:
-من همون قدر که واسه تایماز آرازم...واسه تو هم هستم...بهت قول میدم...نمیذارم دیگه از این بابت کمبودی تو زندگی حس کنی...

حتی اون لبخند قدرشناسانه ای که رو لبای گیلدا نشست هم نتونست گریه اش و بند بیاره و کم کم نگاه آراز پر از آشفتگی شد...برای یه لحظه تصویر گیلدا از جلوی چشماش محو شد و به جاش دختر بچه چهار ساله ای رو دید که با لباس محلی و موهای طلایی خیره تو چشماش قطره قطره اشک میریخت و هرازگاهی اشکاشو با آستین لباسش پاک میکرد...

ولی فقط یه لحظه بود و دوباره تصویر گیلدا جلوی چشمش شکل گرفت...حسی که الان داشت دقیقاً مشابه همون حسی بود که نسبت به گریه های اون دختر بچه داشت...
افکار آشفته رو از ذهنش کنار زد و گفت:

-بلند شو گیلدا...دیر وقته...تو هم حالت میزون نیست...برو تو اتاق من بخواب...من می مونم بالاسر
تایماز تا تبش دوباره بالا نره...

گیلدا که میدونست اگه الآن بره تا صبح میخواد گریه کنه گفت:

-نه من... زیاد خوابم نمیاد... اگه مزاحمتون نیستم... میخوام بمونم پشتون...

-چه مزاحمتی دختر؟؟؟ به خاطر خودت میگم... میترسم اذیت شی...

-هر وقت... خوابم گرفت میرم...

آرازم از خدا خواسته قبول کرد... دوتایی تا نزدیکای صبح بالا سر تایماز... که تبش مدام بالا و پایین

میشد نشستن... هر دو گاهی غرق تو فکر و خیالات خودشون میشدن و گاهی از درداشون واسه هم

میگفتن... انگار اون شب فقط میخواست مشکلات زندگی رو به یاد جفتشون بیاره و قصد تموم شدن

نداشت...

سرشو گذاشته بود رو تخت و هر ازگاهی چشمش گرم خواب میشد... تو خواب و بیداری بود که با

شنیدن صدای نفس عمیق تایماز به خودش اومد و صاف نشست... تایماز از خواب پریده بود و با

کمک آرنجش رو تخت نیمخیز شده بود...

آراز خیره شد تو صورت پریشون برادرش... با اینکه از دستش یه کم عصبانی بود... ولی این حال

داغونش دلش و به درد میاورد...

اون لحظه حاضر بود همه زندگیشو بده تا تایماز و از این وضعیت دور کنه... دستشو دراز کرد و بعد از

لمس پیشونی کم حرارت تایماز نفسشو با خیال راحت بیرون فرستاد...

نگاه تایماز بعد از رصد کردن گوشه و کنار اتاق رو صورت آراز خیره موند و بی مقدمه پرسید:

-گیلدا کجاست؟؟؟

ابروهای آراز رفت بالا... اولین بار بود که تایماز اسم گیلدا رو به زبون میاورد...

-تا الآن بیدار بود... به زور فرستادمش تو اتاقم یه کم استراحت کنه...

-حالش چطوره؟؟؟

-به لطف شما...

تایماز با تکیه به تاج تخت نشست و دستشو محکم به صورتش کشید...کنایه کلام آراز و گرفته بود و باید الآن بابت رفتار دیشبش توضیح میداد...

-آراز...به خدا نفهمیدم چی شد...تازه از اون کابوس عجیب غریب بیدار شده بودم که دیدم بالا سرم وایستاده...فقط یه لحظه یاد این افتادم که اونم انگار تو خوابم بود...نمیدونم...انگار که اونو مقصر اون آشفتگی آرتا دیدم...تو حال خودم نبودم...باور کن...نمیخواستم اونجوری خفه اش کنم...یهو به خودم که اومدم دیدم دستم دور گلوشه و داره خر خر میکنه...

چشمای آراز لحظه به لحظه داشت گشاد تر میشد...تایماز چی میگفت؟؟؟چرا این چیزا جزو حرفایی که دیشب از گیلدا شنید نبود؟؟؟

-چی داری میگی تایماز؟؟؟خفه اش کنی؟؟؟

-مگه...مگه گیلدا برات جریان دیشب و تعریف نکرده؟؟؟

-چرا ولی...فقط گفت یه تو دهنی بهش زدی و خواستی از خونه بندازیش بیرون...همین...

تایماز نگاهشو از آراز گرفت و نفسشو به بیرون فوت کرد...

-من اگه میفهمیدم این دختره با این کاراش چی و میخواد به کی ثابت کنه خوب میشد...

-با کدوم کاراش تایماز؟؟؟منظورت چیه؟؟؟این که خواسته با یه پنهون کاری رابطه ما رو حفظ کنه تا دوباره به جون هم نیفتیم کار اشتباهیه؟؟؟فکر نمیکنی اون کسی که رفتاراش دیگه داره بیش از حد غیر معقول میشه تویی نه گیلدا؟؟؟

تایماز اینبار خودشم قبول داشت که در برابر گیلدا زیادی خشونت به خرج داده...اونم وقتی اون دختر دست کمک به سمتش دراز کرده بود...اونم وقتی فکر میکردم با بلاهایی که سرش آورده هیچوقت دیگه حتی تو صورتشم نگاه نمیکنه...چه برسه به اینکه بخواد کمکش کنه...

-گفتم که آراز...دست خودم نبود...

-بهونه دیگه ای واسه توجیه کارت پیدا نکردی؟؟؟

-اینبار واقعاً دست خودم نبود...اون خواب بدجوری گیجم کرده بود...اصلاً درک درستی از اینکه دارم چی کار میکنم و چی میخوام نداشتم...اولش میخواستم گیلدا رو بیرون کنم...ولی وقتی داشت میرفت انقدر از رفتنش حس بدی داشتم که جلوش و گرفتم...خودمم از این دیوونه بازیام داشتم کلافه میشدم...

نگاه آراز اینبار پر از دلسوزی شد...بایدم دلسوزی میکرد برای برادری که با زبون اقرار میکرد که دیشب دیوونه شده بود...لحنش و آرام تر کرد و گفت:

-خیله خب...قبول که تو دیشب به قول خودت دیوونه شدی بودی...چون خود گیلدا بخشیدت و حرفی از این کارت به من نزده...منم فعلاً دیگه چیزی بهت نمیگم...حالا میریم سر خوابت...گیلدا یه چیزایی بهم گفت...ولی حالا میخوام خودتم برام تعریفش کنی... چی تو خوابت دیدی که اینجوری بهم ریختی؟؟؟با قبلیا فرق میکرد؟؟؟

-آره...اینبار آرتا آشفته تر از قبل بود...طوری که میترسیدم برم سمتش...فقط از دور وایستاده بودم و با ترس و وحشت نگاهش میکردم...هیچ اتفاق خاصی نمیفتاد که باعث عذابش بشه...ولی اینو کاملاً حس میکردم که آرام نیست...تا اومدم بپرسم چرا اینجوری داغونی سرشو چرخوند و زل زد به یه نقطه...انگار با دیدنش حالش داشت بدتر میشد...منم به سمت همونجا چرخیدم که از دور یه دختر و دیدم...نشسته بود زمین و سرش رو زانوهایش بود...موهای لخت و روشنش و دورش ریخته بود...رفتم سمتش تا ازش بپرسم چرا داداشم با دیدن تو عذاب میکشه...نزدیکش که شدم صدای گریه کردنشو شنیدم و...

تایماز که دوباره یاد اون فضای رعب آور به نفس نفس انداخته بودتش...نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- حس می‌کردم عذاب آرتا با بلندتر شدن صدای گریه‌های اون دختر بیشتر میشه... به یه قدمیش که رسیدم سرشو از رو زانوهای بلند کرد... ولی قبل از اینکه چهره اشو تشخیص بدم بیدار شدم... من... من... حتی مطمئن نیستم که اون دختر گیلدا بود... حتی الان که فکرشو میکنم میبینم... آرتا نمیتونه هیچ ربطی به گیلدا داشته باشه که بخواد به خاطرش عذاب بکشه... فقط چون تا بیدار شدم اون و بالا سرم دیدم... یه دختری که مثل همون دختر توی خوابم موهای بور بود... ناخودآگاه این به ذهنم رسید... آراز که با حرفای تایماز حسابی تو فکر فرو رفته بود با شک و تردید پرسید:

- ببینم... مطمئنی اون دختر تو سن و سال گیلدا بود؟؟؟

- منظورت چیه؟؟؟

- میگم یعنی مطمئنی یه دختر بچه مو طلایی نبود؟؟؟

تایماز که تازه دوزاریش افتاد آراز درباره کی حرف میزنه گفت:

- نمیدونم... یعنی... تو خوابم که اینجوری به نظر میرسید... میگم که شاید چون بلافاصله بعد از خواب گیلدا رو بالا سرم دیدم اینجوری حس کردم... تصویر خوابم تو ذهنم خیلی محوه... یعنی تو میگی... آشفتگی و نا آرومی آرتا به خاطر...

- من چیزی نمیگم تایماز... فقط حدس میزنم... در همین حد... حالا که میگی گیلدا هیچ ارتباطی نمیتونه با آرتا داشته باشه... خب شاید... اون دختر کس دیگه ای بوده که از حق نگذریم... آرتا هم نقش بسزایی توی زندگی ناکامش داشته...

- آرتا خودشم بعد از اون جریان از رفتارش پشیمون شد... مگه خودت یادت نیست؟؟؟ اینو بارها بهمون گفته بود...

- صرف گفتن یه حرف نمیتونه دلیل قطعی برای پشیمونی باشه... خوب یادمه اون موقع آتیش آرتا خیلی تند بود... همچین آدمی میتونه انقدر سریع موضعش و تغییر بده و ابراز پشیمونی کنه؟؟؟

این موضوع تنها موضوعی بود که سه تا برادر و هیچوقت با هم متحد نمیکرد... آراز و تایماز همیشه تو
یه جناح بودن و آرتا تو یه جناح... موضوعی که برمیگشت به زندگی گذشته اشون... و همون غم
عمیقی که تو دل همشون گذاشت... همه به جز آرتا...

-خب... آره... منم گاهی اوقات حس میکردم که آرتا هنوزم نسبت به اونا حس خوبی نداره... حتی یه
بارم ازش پرسیده بودم که گفت دیگه گذشته ها گذشته... چه فرقی میکنه که من الان پشیمون باشم
یا نه... اتفاقیه که افتاده و خوشبختانه منم خودم و مقصر نمیدونم که حالا بخوام عذاب وجدان داشته
باشم...

-بیا... بعد تو بگو آرتا همیشه پشیمون بود...

-ولی آراز... الان که... هر سه تاشون مردن... اگه کدورت و گناه و پشیمونی ای هم درباره این موضوع
باشه... آرتا باید همونجا دنبالشون بگرده... چرا میاد به خواب من؟؟؟ چرا از من کمک میخواد؟؟؟ من این
التماس و هربار تو نگاهش میبینم... ولی مگه چی کار میتونم براش بکنم؟؟؟

آراز با انگشت شست و اشاره اش چشماشو مالید با لحن خسته ای گفت:

-نمیدونم... واقعاً نمیدونم... منم حسابی گیج شدم...

تایماز نگاهی به چهره خسته برادرش انداخت... لبخندی رو لباش نشست... همیشه بعد از نگرانی های
برادرانه آراز و حمایتاش حس خوبی بهش دست میداد... برادرش واقعاً برادر بود... از رو تخت بلند شد و
با ضربه ای که روی شونه آراز نشوند گفت:

-داداش خیلی خسته ای... بیا بگیر یه کم بخواب... منم برم یه چیز بخورم...

-خیله خب... جایی نریا... امروزم جمعه اس... همینجا بمون... حالت من هنوز رو به راه نیست... یه کم دیرتر
یه زنگم به مامان بزن دیشب نگرانت بود...

-باشه... تو بخواب...

نیم ساعت بود که تو اتاق آراز نشستہ بود ولی ہر کاری کرد خوابش نبرد... ترجیح میداد حالا کہ توفیق اجباری نصیبش شدہ و باید تو این اتاق بخوابہ از عطر دل انگیزی کہ کل فضای اتاق و علی الخصوص تخت خوابشو تحت تاثیر قرار دادہ بود استفادہ کنہ...

رو تخت نشست و صورتشو رو بہ پنجرہ اتاق... گذاشت رو زانوہاش و محو حیاط شد... تصویر اتفاقات دیشب و حال بد تایماز... یہ لحظہ ہم از جلوی چشمش کنار نمیرفت...

نمیدونست چرا ولی خودش و مقصر میدونست... شاید اگہ پاش بہ زندگیشون باز نمیشد و قبول نمیکرد کہ خونہ آراز بمونہ تایماز انقدر از حضورش عذاب نمیکشید...

در اتاق باز و بستہ شد و گیلدا کہ صورتش خیس از اشک بود ترجیح داد بہ همون حالت بمونہ... مطمئن بود کہ آرازہ و با دیدن اشکاش ہمیشہ ناراحت میشہ... پس نباید میذاشت ببینہ صورت خیششو...

-گیلدا؟؟؟

انتظار شنیدن صدای آراز و داشت ولی با پیچیدن صدای تایماز توی گوشش عین برق گرفتہ ہا از جا پرید... او مدن تایماز اون وقت صبح تو اتاقی کہ گیلدا توش بود بہ قدر کافی عجیب و دور از باور بود و حالا تایماز با صدا کردن اسمش حیرتش و چند برابر کردہ بود...

-میتونم بشینم؟؟؟

بہ خودش اومد و دید کہ نزدیک تخت و ایستادہ... با دست اشکاشو پاک کرد و سرشو تند تند بہ معنی تایید تکون داد و چہار زانو رو تخت نشست تا جای کافی برای نشستن تایماز باشہ...

ہمینکہ نشست بہ زور صداشو پیدا کرد و زیر لب گفت:

-بہترید؟؟؟

تایماز سرشو تکون داد و گفت:

-چرا نخوابیدی؟؟؟

-خوابم نبرد...

نگاه تایماز از زخم رویه بسته گوشه لبش به کبودی کمرنگ دور گلوش کشیده شد و نگاهش تو کسری از ثانیه پر از شرمندگی شد...هنوز نمیتونست درک کنه که این دختر چطور بعد از اون همه بدی های تایماز بدون هیچ کینه ای شب تا صبح بالا سرش نشسته بود...

-چرا به آراز نگفتی که دیشب نزدیک بود چه بلایی سرت بیارم؟؟؟

نگاه بهت زده گیلدا بالا اومد...

-کنه شما بهش گفتید؟؟؟

-من نمیدونستم تو میخوای پنهون کاری کنی...

گیلدا با ناراحتی نالید:

-منم فکر نمیکردم شما بخواید درباره این موضوع با داداش آراز حرف بزنید...

-به هر حال...دیر یا زود خودش میفهمید...منم...بابت...بابت اتفاقای دیشب...متاسفم...هرچند...پرونده ام پیشت انقدری سیاه هست که با یه معذرت خواهی ساده حل نشه...ولی فقط امیدوارم درک کنی که تو حال خودم نبودم...

-این حرف و نزنید...این منم که...من باید شرمنده باشم...من کاملاً درکتون میکنم...خوب فهمیدنشم سخت نیست...میفهمم که حضور من تو این خونه...چقدر باعث اذیتتون میشه...ولی به خدا فقط از سر ناچاری بود...مجبور شدم...

-من مشکلی با اینجا موندنت ندارم...

-میدونم که دارید...من کاملاً نفرت و کینه رو تو چشمای شما میبینم...اگه...اگه داداش آراز باهاتون صحبت کرده که اینو به من بگید خواهش میکنم ادامه ندید...من دیشب تا الان خیلی فکر کردم...فکر میکردم عاقلانه ترین تصمیم زندگیم این بود که به جای آواره شدن تو خیابونا اینجا بمونم و واسه داداش آراز کار کنم...ولی الان دارم میبینم که این تصمیم شاید به نفع خودم بود...ولی به ضرر

کسای دیگه مثل شماست... من دیگه نمیتونم یه بار دیگه شما رو تو اون حال و روز ببینم و چشمای داداش آراز و انقدر غمگین... وقتی که داشت بهتون نگاه میکرد... واسه همین... میخوام از اینجا... تمومش کن... دیگه ادامه نده... من اجازه نمیدم این فکر مسخره رو حتی به زبون بیاری چه برسه به اینکه عملیش کنی...

گیلدا با بهتی که ناشی از لحن تند و آتیشی تایماز بود بهش خیره شد که تایماز ادامه داد: من خیلی وقته که این موضوع رو پیش خودم حل کردم و باهاش کنار اومدم... هیچ کسم منو مجبور به زدن این حرفا نکرده... آراز خوابید اصلاً نفهمید که من میخوام پیام اینجا... قضیه دیشب کاملاً فرق میکرد...

نفسشو به بیرون فوت کرد... واقعاً یادآوری دوباره اون خواب کلافه اش میکرد... من تحت تاثیر خواب بدی که دیدم قرار گرفته بودم و اونجوری باهات رفتار کردم... وگرنه... خیلی وقته که... خیلی وقته که فهمیدم تو نمیتونی ارتباطی با این قضیه داشته باشی... نمیگم میتونم مثل آراز تو رو خواهر خودم بدونم و حضورت و تو خونه ام تحمل کنم... چون به هر حال تو یادآور اون قاتل بی شرفی برام... ولی حداقلش اینه که دیگه مثل گذشته ازت نفرت ندارم و... به خاطر کمکای دیشبت... ازت ممنونم...

لبخندی رو لبای گیلدا نشست... هیچ وقت فکر نمیکرد یه روزی این حرفا رو از زبون تایماز بشنوه... انتظار نداشت که مثل آراز باهاش خوب و مهربون باشه... ولی همینکه میگفت دیگه مثل گذشته ازش نفرت نداره براش کلی ارزش داشت...

با بلند شدن تایماز از روتخت نگاه گیلدا هم بالا کشیده شد و یهو پرسید:

- شما چیزی خوردید؟؟؟

- نه... میرم یه چیز از بیرون میگیرم...

- الان میرم براتون صبحونه آماده میکنم...

-لازم نیست...بگیر بخواب دیشبم اصلاً نخوابیدی...

-آخه شما هنوز...

-من حالم خوبه...تا تو یه چرت بزنی منم میرم یه حلیم میگیرم و میام...آراز عاشق حلیمه...

گیلدا لبخندی به روش پاشید و تایمازم رفت بیرون...

گیلدا هم بعد از نیم ساعت تلاش بی وقفه و بی فایده برای خواب رفت بیرون که تا موقع برگشتن

تایماز ظرفای صبحونه رو آماده کنه...یه چایی دم کرد و مشغول آماده کردن میز صبحونه بود که

صدای تایماز و از پشت سرش شنید:

-حرف حرف خودته دیگه نه؟؟؟

چرخید سمتش که دید تو چهارچوب در آشپزخونه وایستاده...

-گفتم که دیگه خوابم نمیبره...

تایماز پوفی کرد و ظرف حلیم و گذاشت رو میز و حین نشستن گفت:

-آراز بیدار نشده هنوز؟؟؟

-نه الان میرم بیدارشون میکنم...

-ببین اگه خسته اس بذار بخوابه...

-چشم...

تو مسیر آشپزخونه تا اتاق به این فکر کرد که تا حالا پیش نیومده بود که تو یه روز انقدر با تایماز

حرف بزنه و باید جریان دیشب و به فال نیک میگرفت که باعث این آشتی شده بود...

با دیدن آراز غرق خواب...روی تختی که حالا متعلق به اون بود لبخندی رو لبش نشست...تنها فکری

که اون لحظه کرد این بود که تا چند روز اون عطر دل انگیز و مست کننده رو تو اتاق خودشم داره...

رفت بالا سرش وایستاد و قبل از اینکه صداش کنه یه کم نگاهش کرد...پوست پوشیده با ته ریش

صورتش بدجوری داشت با دل گیلدا بازی میکرد و وسوسه دست کشیدن رو صورتش یواش یواش

داشت بهش غلبه میکرد... بی اختیار نفس عمیقی کشید و حجم زیادی از همون عطری که از اول صبح بیشتر از قبل حسش کرده بود و وارد مشامش کرد... انگار میخواست با این کارش ذخیره اش کنه واسه چند ساعت بعدیش...

به خودش که اومد دید صورتش فقط چند سانت با صورت آراز فاصله داره... با حس وحشت و خجالتی که تو وجودش تزریق شد سریع خودش و کشید عقب... اصلاً نفهمید چی شد که یهو انقدر رفت جلو... خدا رو شکر کرد که آراز یهو بیدار نشد... چون اگه اون صحنه رو میدید یقیناً فکر میکرد که گیلدا میخواست بپوستش... که البته درستم فکر میکرد...

گیلدا برای اولین بار تو عمرش حس کرد واقعاً دلش میخواد که این کار و بکنه و برای خودشم بی نهایت عجیب بود که چرا باید این حس و داشته باشه... اونم نسبت به کسی که داداش صداش میزنه... فکرای عجیب غریب و از ذهنش کنار زد و برای اینکه دوباره اسیر وسوسه این عطر لعنتی و این گونه لعنتی تر که درست جلوی دیدش بود نشه صداش کرد:

-داداش آراز؟؟؟ داداش آراز؟؟؟ بیدار نمیشید؟؟؟

اصراری برای بیدار شدنش نداشت... برای همین چرخید و چند قدم سمت در برداشت که صدای خوابالوی آراز و شنید:

-گیلدا؟؟؟

دوباره برگشت طرفش...

-سلام... صبح بخیر...

-سلام... ساعت چنده؟؟؟

-هشت و نیم...

آراز دستی به صورتش کشید که گیلدا گفت:

-آقا تایماز رفتن حلیم گرفتن...منم گفتم بیدارتون کنم با هم بخوریم...ولی اگه خسته اید بخوابید
واسه شما نگه میداریم...

-نه اتفاقاً خوب شد بیدارم کردی...دیرتر بیدار شم دیگه واسه شب بدخواب میشم...
-باشه پس...من میرم شما هم تشریف بیارید...

-گیلدا؟؟؟

-جانم؟؟؟

لبخند غمگینی رو لبای آراز نشست...

-چرا بهم نگفتی دیشب تایماز نزدیک بود خفه ات کنه؟؟؟

-گفتنش چه فایده ای داشت؟؟؟من فهمیدم که تو حال خودش نبود و کاراش از اراده اش خارج شده
بود...نمیخواستم بیخودی شما رو هم نگران کنم...

آراز با همون قیافه خوابالوش یه کم بهش نگاه کرد و یهو گفت:

-تو چرا انقدر خوبی؟؟؟

گیلدا با خجالت خندید و گفت:

-نمیدونم خب...فکر کنم به مامانم رفتم...

لبخندی به سادگی این دختر زد که خیلی سریع خوب بودنش و قبول کرده بود...

-مامانم هم همیشه میگفت کاش یه کم به بابات میرفتی زیادی خوب بودنم خوب نیست...میترسید
تو جامعه نتونم از پس خودم بر پیام...

-به نظر من که زیادی خوب بودن خیلی هم خوبه...نگران گرگای جامعه هم نباش...خودم مثل شیر
پشتتم...

حسی که اون لحظه تو وجود گیلدا ایجاد شد تکرار نشدنی بود... انگار آراز قصد داشت با این حرفا دل و دین گیلدا رو با هم بیره... هر دو نا خواسته باعث ایجاد حس خوب و لذتی تو وجود همدیگه میشدن... بدون اینکه از آینده ی این احساس گذرا ولی شیرین خبر داشته باشن...

صبحونه و ناهار دستپخت گیلدا رو دور هم خوردن... بعد از ناهار... آراز و تایماز جلوی تلویزون غرق تو فکر و خیال خودشون بودن و گیلدا تو آشپزخونه مشغول جمع و جور کردن ظرفا...
یه کم که گذشت بوی آشنایی به مشام آراز رسید... ولی نتونست تشخیص بده که چیه... هرچی بود داشت از آشپزخونه میومد... برای همین بلند شد و رفت آشپزخونه که دید گیلدا دوباره سر گاز وایستاده...

چی کار داری میکنی؟؟؟

گیلدا نیم نگاهی به آراز که میخواست با سرک کشیدن از محتوای قابلمه روی گاز پی بیره گفت:
دارم حلوا درست میکنم برای برادرتون... دستتون از دنیا کوتاهه... شاید یه خیرات بتونه یه کم روحشون و شاد کنه...

با این حرف گیلدا نگاه آراز سرشار از تحسین و قدرشناسی شد... یه دختر بیست و دو ساله ذهنش بهتر از خودش و برادرش که از صبح داشتن به علت حال بد آرتا فکر میکردن کار کرد... با این کارش... دیگه تقریباً مطمئن شد که اون دختر توی خواب دیشب تایماز... گیلدا نبود... یعنی نمیتونست باشه... چون آدمی با همچین خصلت پر مهر و محبتی هرگز نمیتونه از کسی کینه و ناراحتی داشته باشه که بخواد باعث عذابش بشه...

چند قدم بهش نزدیک شد و با آرامشی که تو لحنش تاثیر گذاشته بود گفت:

چرا انقدر خودت و به زحمت میندازی آخه؟؟؟ داری من و شرمنده میکنی...

این چه حرفیه... درست کردنش که زحمتی نداره... وسایلم که از خودتونه...

-این وسایل چند ماهه که تو این خونه هست... کی تبدیل به حلوا شد؟؟؟
گیلدا از تفسیر آراز زد زیر خنده... با بلند شدن صدای خنده اش... تایمازم به آشپزخونه اومد...
چه خبره؟؟؟

آراز به سختی نگاهشو از صورت خندون گیلدا گرفت و رو به تایماز گفت:
-گیلدا لطف کرده داره واسه آرتا حلوا درست میکنه...

رنگ نگاه آراز به تایمازم سرایت کرد...

با صدایی آروم که شک داشت بشنون گفت:

-دستش درد نکنه...

ولی گیلدا شنید و جواب داد...

-خواهش میکنم...

آراز که دید گیلدا با اون دستای ظریفش داره با شدت حلوا رو هم میزنه... دلش سوخت و قاشق و از دست گیلدا بیرون کشید و خودش مشغول هم زدن شد و تو همون حین گفت:

-حالا کجا پخشش کنیم؟؟؟

-اون دیگه دست خودتون و میبوسه... به نظر من بدید به مسجد محل... هرکی واسه نماز بره برمیداره و یه فاتحه هم میخونه...

تایماز بهشون نزدیک شد و گفت:

-ولی من پیشنهاد بهتری دارم...

آراز گفت:

-چه پیشنهادی؟؟؟

-بریم بهشت زهرا... هم خودمون یه دیداری تازه میکنیم... هم حلوا رو پخش میکنیم...

-فکر خوبیه... منم خیلی وقته نرفتم... بریم گیلدا؟؟؟

-هر جور خودتون صلاح میدونید...واسه من فرقی نمیکنه...

-پس میریم...

یک ساعت بعد هر سه داخل ماشین آراز در حال رفتن به سمت بهشت زهرا بودن...گیلدا هم خیلی وقت بود که سر قبر مادرش نرفته بود و الآن نمیدونست درسته ازشون بخواد اونجا هم برن یا نه...میترسید پررو و فرصت طلب به نظر بیاد...هرچند آراز و تایماز همچین آدمی نبودن...ولی این شرم و خجالت هیچ وقت دست از سرش بر نمیداشت...

آراز و گیلدا در سکوت سر قبر آرتا نشستند و تایماز رفته بود که حلوا رو پخش کنه...دستشو دراز کرد و یه شاخه از گلا رو برداشت و مشغول پرپر کردنش شد...بدون اینکه خودش بخواد اشکاش سرازیر شد...با اینکه آرتا رو تا حالا ندیده بودش ولی از مرگش بی نهایت ناراحت بود...حتی صحنه قتلش توسط حمید هم مدام براش تداعی میشد...یاد پسر دو ساله اش که می افتاد جیگرش آتیش میگرفت...

خودش وقتی مادرش و از دست داد نوزده سالش بود... یه دختر نوزده ساله اونقدر داغون و افسرده شد و نبود مادرش و هر ثانیه و هر لحظه حس کرد...اون پسر بچه از این سن چه جوری میخواست نبود پدرش و طاقت بیاره؟؟؟

-تو واسه هر کی انقدر راحت اشکاتو بذل و بخشش میکنی؟؟؟

دستی به صورت خیسش کشید و گفت:

-نه خب...هر کی که نه...برادرتون فرق میکنه...

-چه فرقی؟؟؟ تو که نمیشناختیش...

-مسئله شناختن نیست...آدم بعضی وقتا...خیلی چیزا رو نمیتونه بشنوه و ساده از کنارش بگذره...خیلی چیزا چه آدم بخواد چه نخواد واسه همیشه ملکه ذهن میشه دیگه به راحتی پاک

نمیشه...مخصوصاً اگه غم و دردی که به دنبالشه انقدر زیاد باشه...مثل...مثل قتل برادرتون...به هر حال...به دست برادر من کشته شده...به بدترین شکل ممکن کشته شده...زنش بی همسر شده و یه پسر بچه دو ساله بی پدر...به نظرتون اینا کافی نیست برای اینکه آدم بدون شناخت از کسی اشکاش سرازیر شه؟؟؟

-میدونستی قشنگ حرف میزنی؟؟؟

-جدی؟؟؟

-اوهوم...

-ولی خودم همیشه فکر میکردم...دور بودنم از اجتماع...باعث شده که نتونم خوب حرف بزنم و ارتباط برقرار کنم...

-تنها مشکلات اینه که اعتماد به نفس نداری...در صورتی که خیلی از آدمها که شاید نصف نصف خصوصیات اخلاقی خوب تو رو هم ندارن اعتماد به نفسشون از پارو بالا میره...
گیلدا تک خنده ای کرد و گفت:

-شما هم میدونستی که خیلی خوب میتونی فکر آدمها رو منحرف کنی؟؟؟

-بالاخره باید از یه طریق این چشمه اشک تو رو خشک کنم یا نه؟؟؟

با پیدا شدن تایماز از دور...نگاه گیلدا هم به سمتش کشیده شد و ناخودآگاه محو چشمای سرخش شد...با وجود دیدن کلافگی های آراز...ولی اصلاً ندید که اشک بریزه...اما انگار تایماز نمیتونست تو گریه کردن به اندازه آراز خوددار باشه...تایماز که بهشون رسید با نیم نگاهی به گیلدا و چشمای خیسش رو به آراز گفت:

-بریم...

آراز و گیلدا از جاشون بلند شدن که نگاه گیلدا به ظرف حلوا که هنوز نصفش مونده بود افتاد و گفت:
-هنوز که حلوا تموم نشده...

تایماز که هنوز تو خودش بود... چیزی نگفت و رفت سمت ماشین... آرازم دستشو گذاشت پشت کمر

گیلدا و همونطور که همراهیش میکرد گفت:

-آخه هنوز یه جای دیگه هم هست که باید بریم...

گیلدا مطیعانه همراهیش کرد که آراز گفت:

-نمیخوای بپرسی کجا؟؟؟

-کجا؟؟؟

-من نمیدونم... تو باید بگی کجا...

گیلدا گیج نگاهش کرد که آراز گفت:

-منظورم قطعه مادرته دختر باهوش...

چشمای گیلدا گشاد شد...

-اونجا واسه چی؟؟؟

-اینهمه راه اومدیم... نمیخوای بریم یه فاتحه هم سر قبر مادرت بخونی؟؟؟

-چرا خب... آخه... زحمتتون میشه...

-آمان از این تعارف کردنای تو... مگه نگفتم با من رودرواسی نداشته باش؟؟؟ شرط میبندم اگه من

صدام در نمیومد محال بود یه کلمه حرف بزنی...

به قطعه مادر گیلدا که رسیدن تایماز ماشین و پارک کرد و گیلدا سریع پیاده شد... آراز نگاهی به

تایماز که غرق تو حال و هوای خودش به رو به روش زل زده بود گفت:

-پیاده نمیشی؟؟؟

-نه...

-چرا؟؟؟

-حالت خوبه تو؟؟؟بیام بگم خانوم دستت درد نکنه که اون عوضی و پس انداختی و جووری تربیتش کردی که بیاد بزنه برادر من و بکشه...نور به قبرت بیاره با این بچه پس انداختنت؟؟؟
-اولاً که...اون الآن دستش از دنیا کوتاس...به طلب آمرزش نیاز داره...دوماً صد دفعه گفتم گناه یه نفر و پای کس دیگه ننویس...سوماً...این زنی که اینجا خوابیده مادر اون عوضی نیست...
-یعنی چی؟؟؟پس کیه؟؟؟

-اون برادر ناتنی گیلداس...از زن اول باباش...بعد از اون اومده مادر گیلدا رو گرفته...هرچند اگه مادر خودشم بود بازم نیومدنت و توجیه نمیکرد...وقتی یه آدم تصمیم میگیره که عوضی باشه دیگه کسی جلودارش نیست...به هر حال من میرم...تو هم اگه تونستی با خودت کنار بیای...بیا...
آراز از ماشین پیاده شد و راه افتاد سمت مسیری که گیلدا رفت...چشم چرخوند و از دور دیدش که افتاده رو سنگ قبر...با قدم های بلند رفت سمتش...ترسید نکنه بلایی سرش اومده باشه...ولی نزدیکش که شد از صدای گریه اش فهمید مشکلی نیست...با این حال بازم نتونست طاقت بیاره و رفت جلو...شونه هاش و گرفت و از رو سنگ بلندش کرد...

-چی کار میکنی گیلدا؟؟؟تو این سرمای وسط زمستون واسه چی میخوابی رو این سنگ سرد؟؟؟میخوای سینه پهلو کنی؟؟؟
با گریه و هق هق گفت:

-دلم تنگ شده براش...من حتی نمیتونستم هر وقت دلم بخواد بیام اینجا و بهش سر بزوم...

-باشه...گریه نکن...از این به بعد هر موقع که خواستی خودم میارم...قول میدم...

گیلدا طبق عادت اشکاشو با آستین لباسش پاک کرد و زیر لب گفت:

-ممنون...

آراز خیره به این حرکت بچگانه اش دستمالی از جیبش درآورد و همونطور که مشغول پاک کردن چشمای خیسش شد گفت:

-دستمال واسه اینجور وقتاس... که آدم اشکاشو با لباسش پاک نکنه...

-ببخشید... عادت کردم...

-اشکال نداره...

دستمال و برگردوند تو جیبش و مشغول خوندن فاتحه برای مادر گیلدا شد و تو همین حین نگاهش

و رو نوشته های سنگ قبر چرخوند... نارینه هاشمی... فرزند علی... تاریخ تولد و وفاتشم نشون میداد که

زمان مرگش فقط سی و شیش سالش بود... درست تو همون سنی که آرتا مرد... فکر نمیکرد مادرش

انقدر کم سن و سال باشه... آرتا به قتل رسیده بود ولی این زن چی؟؟؟

-مادرت چرا فوت کرد؟؟؟ سنش خیلی کم بود...

-سکته کرد... ایست قلبی...

-ناراحتی قلبی داشت؟؟؟

-نه... روحش مریض بود... به روش نمیآورد ولی... من با همه سن کمم... حس میکردم که همیشه یه

چیزی هست که باعث ناراحتیش باشه... همیشه یه غمی تو دلش بود که هیچ وقت درباره اش چیزی

نگفت... بعضی شبا صدای گریه کردنش و میشنیدم... زیر لب با خودش حرف میزد و گریه

میکرد... چیزی از حرفاش متوجه نمیشدم... برای اینکه نفهمیم چی میگه ترکی حرف میزد... از لا به

لای حرفاش فقط کلمه آتا رو خیلی واضح تر از بقیه میشنیدم... چون هر بار که اسمشو میآورد صدای

گریه اش بلند تر میشد... آخرم به خاطر همین غمی که تو دلش بود دق کرد و مرد... بدون اینکه به

کسی بگه دردش چیه...

آراز تحت تاثیر حرفای گیلدا به فکر فرو رفت... این زن سی و شش ساله چه مشکلی میتونست با

پدرش داشته باشه که با بردن اسمش به گریه می افتاد؟؟؟

-تو هیچ وقت خانواده مادريتو ندیدی؟؟؟

-نه...مادرم بهم گفته بود که همشون مردن...چرا و چه جوریشو نمی گفت...فقط می گفت دیگه هیچ کس و نداره...

شاید اگه گیلدا اون موقع سن الان و داشت نسبت به گذشته مادرش کنجکاو تر میشد و تو بی خبری نمی موند...گذشته ای که حالا آرام پی به مشکوک بودنش برده بود...چی میتونه یه زن جوون و از پا در بیاره...به جز غم مرگ خانواده...یا شایدم...طرد شدن از خانواده...

اومدن تایماز بهش اجازه گسترش دادن فکرش و نداد...لبخندی به روی برادرش...که بالاخره داشت با خودش کنار میومد زد...تایماز نشست کنار قبر و فاتحه شو خوند که آراز پرسید:

-حلوا رو پخش کردی؟؟؟

-آره...تموم شد...

گیلدا زیر لب گفت:

-دستتون درد نکنه...

تایماز:

-خواهش میکنم...زحمتشو خودت کشیده بودی...

تایماز از جاش بلند شد و به دنبالش آراز و گیلدا هم بلند شدن که آراز رو به گیلدا گفت:

-گیلدا تو اگه میخوای میتونی بیشتر بمونی و با مادرت حرف بزنی...نگران وقتم نباش...من و تایماز تو ماشین منتظر میشینیم...

-نه دیگه بریم...من حرفامو هر شب باهاش میزنم...تا همینجاشم خیلی ممنونتونم که بعد از چند وقت من و آوردید اینجا...

-خواهش میکنم...کاری نکردیم...پس دیگه بریم...

هر سه راه افتادن سمت ماشین... با اینکه روز سختی رو پشت سر گذاشته بودن و دوباره یاد از دست دادن عزیز جوون مرگشون افتاده بودن... ولی احساس سبکی میکردن و هیچ کدوم نمیدونستن که این حس خوبشون نشأت گرفته ی آرامشیه که از وجود همدیگه دریافت میکردن...

چند روزی بود که متوجه هول و ولا و تکاپوی آراز و تایماز شده بود... اولش خوشحال شد چون احتمال میداد کاراشون داره راست و ریست میشه و مشکلشون قراره حل بشه... ولی کم کم از لا به لای حرفاشون فهمید که هنوز مشکل پا برجاش و دنبال راهی برای دور زدن موقتی طلبکارایی که اخیراً زیادی پایپچشون میشدن و حتی چند بار تا دم خونه هم اومده بودن میگشتن... با این حال این اجازه رو به خودش نمیداد که در این باره کنجکاوی کنه و چیزی ازشون بپرسه... تا اونجایی هم که میتونست زیاد به پر و پاشون نمیپچید که مزاحمشون نباشه... دعای هر شبش حل شدن مشکل این دوتا برادر بود که از برادر خودش تو این یکی دو ماهه بهش نزدیک تر بودن... داشت سالن و جارو برقی میکشید که یهو چشمش به در ورودی افتاد که باز شد و پشت بندش آراز اومد تو... چند وقتی بود که رفت و آمدش ساعت مشخصی نداشت... جارو برقی و خاموش کرد و رفت سمتش که با شونه های افتاده و صورت بی نهایت خسته و درمونده داشت پالتوشو از تنش در میاورد...

-سلام... خسته نباشید...

-سلام... ممنون... تو هم خسته نباشی...

سریع پالتوشو از دستش گرفت و گفت:

-بدید من... شما برید بشینید یه چایی براتون بیارم خستگیتون در بره...

-آخ دست گلت درد نکنه...

-خواهش میکنم... ناهار خوردید؟؟؟

-آره تو شرکت یه چیز خوردم...واسه خودتم یه چایی بریز بیا یه کم بشین پیشم...

نگاهشو رو صورت گل انداخته گیلدا ثابت کرد و صادقانه گفت:

-دلم تنگ شده برات...

لبخندی رو لبای گیلدا نشست...

-داداش آراز من که همیشه ور دلتونم...

-آره ولی چند وقتیته خیلی از هم دور شدیم...واقعاً شرمندتم...

پالتورو آویزون کرد و همونطور که راه افتاد سمت آشپزخونه گفت:

-دشمنتون شرمنده این چه حرفیه؟؟؟شما برید بشیینید من الآن میام...

دو تا چایی ریخت و برگشت تو هال...از دور دیدش که نشسته بود رو مبل...سرش و به پشتی مبل

تکیه داده بود و چشماش و بسته بود...خستگی از سر و روش میبارید...کاش میتونست یه جوری این

بار سختی و مشکلات و از رو دوشش برداره...با شنیدن صدای قدم های گیلدا سرش و از رو مبل

برداشت و تشکر کرد...نگاه سرشار از شرمندگیشو بهش دوخت...

تو این چند وقته اصلاً نفهمید گیلدا در چه حالیه...چی میخوره...چی کار میکنه...بیست و چهارساعته

تو خونه زندانی شده بود...بیرون رفتنشم خلاصه میشد تو خریدای چند روز یه بارش که البته اکثراً

بازم آراز نمیداشت و خودش میرفت خرید میکرد...

-گیلدا من واقعاً نمیدونم چه جوری ازت معذرت خواهی کنم...انقدر تو بدبختیای خودم غرق شدم که

تو رو از یاد بردم...اصلاً یادم رفت که چه قولایی بهت دادم...

-تو رو خدا اینجوری نگید داداش آراز...قولی که به من دادید فراهم کردن امنیت و آرامش زندگیم

بود که الحمدالله تامینم...دیگه چی میخوام غیر از این؟؟؟

-الآن تازه داره یادم میفته که بهت قول داده بودم سرم که خلوت شد یه آموزشگاه خوب برات پیدا

کنم که واسه کنکور آماده بشی...ولی...

گیلدا که این موضوع رو پیش خودش حل کرده بود پرید وسط حرفش:

-اصلاً فکرتون و مشغول این مسئله نکنید... من چند ساله که از درس و کتاب دور بودم... الان نمیتونم تو دو سه ماهی که تا کنکور مونده خودم و آماده کنم... من از اولم قصدم این بود که تو کنکور سال دیگه شرکت کنم که حسابی آماده بشم و بتونم تو همین شهر و یه رشته خوب قبول شم...

-اینا رو برای دل خوش کردن من که نمیگی؟؟؟

-معلومه که نه... چون خودم و میشناسم و میدونم که محاله تو این مدت کم بتونم خودم و به بقیه برسونم این تصمیم و گرفتم...

-نمیدونم دیگه تا چه حد میشه رو قولام حساب باز کرد... ولی قول میدم به زودی زود این بدبختی ها تموم میشه و من از خجالتت در میام...

-قول و حرف شما همیشه واسه من سند بوده و هست... ایشالا هرچه زودتر مشکلاتون حل بشه... به خدا توکل کنید...

-فعلاً که خدا همه درو به رومون بسته...

-داداش آراز... چرا یهو اینجوری شد؟؟؟ من تو همین مدت کمی که باهاتون آشنا شدم... اینو کاملاً فهمیدم چقدر مسئولیت پذیر و وظیفه شناسید... این جور مشکلات معمولاً برای کسانی پیش میاد که... از عهده کاراشون بر نمیان...

-آره میدونم... حق با توه... شروع مشکلات ما هم مربوط میشه به چند ماه پیش... با مرگ آرتا و شوکی که به هممون وارد شد... خب... طبیعیه که زمان میبرد تا به خودمون بیایم... تو کار ما هم این زمان... زمان خوبی بود برای عقب موندن از باقی رقبا...

گیلدا با نگرانی بهش خیره شده بود که آراز ادامه داد:

-وقتی به خودمون اومدیم که شرایط کاملاً بحرانی شد و چیزی به ورشکستگیمون نمونده بود...با اینحال همه تلاشمون و کردیم تا رسوندیمش به اینجا...ولی الآن هرچی تلاش میکنیم انگار داریم درجا میزنیم...

-نمیتونید از کسی قرض بگیرید؟؟؟

-نه...اولاً انقدری نیست که با قرض گرفتن و حتی با فروختن خونه هامون برطرف بشه...از طرفی هم نه من نه تایماز نمیخوایم این اتفاق بیفته و مشکلمون به دست کس دیگه ای حل بشه...یه جورایی بحث لج و لجبازی هم هست...افتادیم گیر آدمی که همیشه تو کار باهاش کل داشتیم و کوتاه اومدن دربرابرش ضربه بدی میزنه بهمون...عوضی پول اکثر طلبکارامون و داده تا خودش تنهایی واسه ضربه زدن بهمون اقدام کنه...برای همین که نمیخوایم هیچ جوهره پیشش کم بیاریم و بفهمه که برای برگردوندن پولش داریم به آب و آتیش میزنیم و دارایی هامون و میفروشیم...

-خب بالاخره که چی؟؟؟میخواید چیکار کنید؟؟؟

-موعد چکامون یکی دوماه دیگه اس...قانوناً نمیتونه از الآن اقدامی بکنه...ولی انقدر داره فشار روانی وارد میکنه که اعصابمون و حسابی ریخته بهم...فهمیده که فعلاً مشکلمون حل شدنی نیست و افتاده به تهدید کردن...تنها راه حلی که داریم قرارداد بستن با شرکت های خارجیه که اونا هم این رکود چند وقت اخیرمون و که میبینن از بستن قرارداد منصرف میشن...بیچاره تایماز که چند ترم داره پشت سر هم از دانشگاه مرخصی میگیره که...

وسط حرفش یهو مکث کرد و با چشمای ریز شده به گیلدا خیره شد...گیلدا متعجب از این سکوت ناگهانیاش گفت:

-چی شد؟؟؟

-امروز چندمه؟؟؟

-پنجم...

آراز با کف دست ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

-امروز تولد تایماز بود...از صبح چند بار دیدمش ولی یادم رفت بهش تبریک بگم...اه...

گیلدا نگاهی به چهره درهم آراز انداخت و گفت:

-خب...تولدش امروزه...امروزم که هنوز تموم نشده...پس وقت دارید...

-دیگه چه وقتی؟؟؟میگم از صبح ده بار دیدمش هیچی نگفتم...بعد الآن زنگ بزنم تبریک

بگم...هیچی نگم سنگین ترم...

-منم نگفتم زنگ بزنی بهش...

-پس چی؟؟؟

-خب پاشید برید پیشش...مطمئناً اونم مثل شما اعصابش داغونه...اگه ببینه یکی روز تولدش و یادش

مونده و به خاطر اون رفته پیشش...خب خوشحال میشه...

آراز به فکر فرو رفت و گفت:

-فکر خوبی...ولی تنها نمیرم...تو هم میای...

-من؟؟؟!!!

-اوهوم...

-ولی...پدر و مادرتون...

-اونا نیستن...برای اینکه از این جنجال طلبکارای ما دور بمونن و اون عوضی نتونه از طریق اونا

اذیتمون کنه فرستادیمشون روستای پدریم...اونجا امنیت و آرامششون بیشتره...

گیلدا دوست داشت بره...ولی به نظرش تایماز دوست نداشت که گیلدا اونجا باشه...

یه کم دست دست کرد و گفت:

-شرمنده اینو میگم...ولی به نظرم...بهتره که برادرتون و روز تولدش خوشحال کنید...اومدن من...نه

تنها باعث خوشحالیش نمیشه که شاید تلخ ترین خاطراتش و براش تداعی کنه...

-این حرف و نزن...تایماز دیگه مثل گذشته ازت متنفر نیست...خودتم اینو میدونی...شاید نسبت بهت بی تفاوت باشه...ولی حداقلش مطمئنم که متنفر نیست...اون قبول کرده که تو این وسط بی گناه ترینی...نگران نباش...اومدنت خوشحالش میکنه...شاید بتونیم...با یه جشن کوچیک سه نفره یه کم ذهنمون و از این اتفاقای اخیر خالی کنیم...

-شما مطمئنید حضور من باعث ناراحتیش نمیشه؟؟؟

-صد در صد...

-پس...من میرم یه کیک خوشمزه درست میکنم که جشنمون تکمیل بشه...

لبخندی رو لبای آراز نشست...همین ذوق و نشاط کودکانه گیلدا کافی بود برای در کردن خستگی های این مدتش...

-من میخواستم سر راه کیک بگیرم...ولی اگه دوست داری باشه تو درست کن...منم تا کیک آماده بشه برم یه کادو براش بگیرم که معطل نشیم...

-قبول...

گیلدا رفت و آراز با نگاهش دنبالش کرد...چیزی که متعجبش میکرد...رفتار خودش بود...که تو هر شرایط و موقعیتی دل به دل این دختر میداد...شاید اگه این موضوع به ذهن خودشم میرسید هیچ وقت تو این شرایط عملیش نمیکرد...ولی حالا که گیلدا پیشنهاد داده بود برای دیدن همین برق نگاهش حاضر به انجامش شده بود...چیزی که در گذشته تقریباً محال بود انجامش بده...خصوصاً تو رفتارش با صدف...که تایماز همین چند وقت پیش به یادش انداخت...آراز مقابل گیلدا با آراز مقابل صدف زمین تا آسمون فرق میکرد...و خب طبیعتاً گیلدا و صدف هم با هم یکی نبودن...

صدف خودش و یه سر و گردن از آراز بالاتر میدونست...خیلی از مسائل و بچگانه و بی معنی میدونست...مسائلی که شاید اون موقع در نظر آرازم بی معنی بود...ولی الان که داشت با گیلدا تجربه

اش میگرد میدید لذت بخشه... گیلدا همیشه با همین رفتارای کودکانه اش بود که آراز و به وجد میآورد و از دیدن شادی و اون برق نگاهش راضی میشد...

شاید میتونست تایماز و گول بزنه... ولی خودش و نمیتونست... گیلدایی که الان تو خونه اش زندگی میگرد... با گیلدایی که تو یه روز بارونی تو حیاط خونه تایماز از پاچه شلوارش آویزون شده بود و التماسش میگرد یا با گیلدایی که یه شب با صورت و تن و بدن داغون اومد خونه اش و ازش یه سر پناه خواست... براش زمین تا آسمون فرق داشت... دیگه حسش نسبت به گیلدا فقط دلسوزی و مسئولیت پذیری نبود... سخت بود اعتراف کنه ولی... دیگه حتی به گیلدا به چشم خواهرشم نگاه نمیگرد و میترسید که اگه گیلدا از این حسش بویی بیره احساس نا امنی کنه و بذاره بره...

بعد از یک ساعت بالاخره اون چیزی که میخواست و پیدا کرد و حالا برگشته بود خونه که گیلدا رو بردارن و با هم برن پیش تایماز... از گیلدا خبری نبود... راه افتاد سمت آشپزخونه که صداش و از پشت سرش شنید:

-سلام... چرا انقدر دیر کردید؟؟؟

برگشت طرفش... تا اومد جوابش و بده یه لحظه محو تیپ جدیدش شد که شدیداً برازنده اش بود... یه پولیور یقه اسکی سبز روشن پوشیده بود با یه شلوار جین سورمه ای... اون رنگ بی اندازه به رنگ موهاش و که محکم بالا سرش بسته بود و رنگ سفید پوستش میومد... دلش میخواست ساعت ها ایسته و فقط نگاهش کنه... ولی با حرکت گیلدا به سمتش به خودش اومد و با چند تا پلک پشت سر هم نگاهش و گرفت...

-دنبال اون مارک ساعتی که همیشه میندازه میگشتم...

-حالا پیداش کردید؟؟؟

-به سختی...

-باشه پس...تا من کیک و تزئین میکنم شما هم برید حاضر شید...

-خودت و به زحمت انداختیا...دستت درد نکنه...

-خواهش میکنم...کاری نکردم...

آراز رفت سمت اتاقش و گیلدا هم رفت تو آشپزخونه...کیک و با مایع شکلاتی ای که درست کرده

بود کامل پوشوند و یک دست کرد...بعد روشو با توت فرنگی های برش داده به صورت دایره ای تزئین

کرد و وسط دایره هم با اسمارتیز اول اسم تایماز و به انگلیسی نوشت...

تمام تلاشش و کرد که با نهایت سلیقه و تمیزی کارشو انجام بده...دوست نداشت کوچکترین ایرادی

داشته باشه و خدا خدا میکرد که مزه اشم خوب شده باشه...معمولاً استعداد خوبی تو درست کردن

کیک و شیرینی داشت...وگرنه محال بود که پیشنهاد درست کردن کیک و به آراز بده...

به نظر خودش که خوب بود...فقط می موند شمع...با فکر اینکه شاید تو کابینتای بالا که تا حالا

بازشون نکرده بود پیدا کنه صندلی گذاشت زیر پاش و رفت بالا که دنبال شمع بگرده...هنوز به نتیجه

نرسیده بود که صدای آراز و شنید:

-اون بالا چی کار میکنی تو؟؟؟

-دنبال شمع میگردم...

وقتی حرفی از آراز نشنید برگشت سمتش که دید کنار کیک وایستاده و داره با دقت نگاهش میکنه...

-به به...چه کیکی...از هر انگشتت هزارتا هنر میریزه ها...وروجک...

لپ های گیلدا تو کسری از ثانیه رنگ گرفت...

-دیگه انقدر خجالت زده ام نکنید...

-خجالت زده واسه چی...باید افتخار کنی به این هنرت...

تعریفای آراز حسابی هول و دستپاچه اش کرده بود...طوری که بی حواس یهو پاشو عقب

گذاشت...ولی فقط نوک انگشتاش رو صندلی موند و بالا تنه اش به عقب کشیده شد...جیغی از ترس

کشید ولی قبل از اینکه با کمر پرت شه رو زمین... دو تا دست قوی و محکم رو پهلویش قرار گرفت و نگهش داشت...

نفس حبس شده اش و آزاد کرد... هنوز تو همون حالت میون زمین و هوا بود که صدای پر از نگرانی و استرس آراز و کنار گوشش شنید:
-خوبی؟؟؟

سرشو که به نشونه تایید تکون داد... آراز با یه حرکت مثل پر کاه از رو صندلی بلندش کرد و گذاشتش زمین... فکرش از افتادنش خالی شد و حالا تمام فکرش و این نزدیکی لذت بخش... و حس دوباره این عطر لعنتی پر کرد... کاش میشد مدت این آغوش اجباری بیشتر بشه... ولی حیف... خودش و از آراز جدا کرد و چرخید سمتش...

-ممنونم... اگه نمیگرفتم پرت میشدم رو زمینا...

-آخه چی به ذهنت رسید که رفتی اون بالا دنبال شمع؟؟؟

-فکر کردم شاید اونجا باشه خب...

-من آخر از این فکرای تو دیوونه میشم...

نگاهی به آراز که دستشو با کلافگی رو صورتش کشید انداخت... انگار اون بیشتر از خودش ترسیده بود... از طرفی شرمنده بود و از طرفی یه حس خوبی قلقلکش میداد به خاطر این حمایت ها و نگرانی های همیشگی آراز... چقدر برادر بودن برازنده اش بود... و از اون بیشتر چقدر رفیق و همراه بودن بهش میومد...

ناخودآگاه جذب تیپش شد... چند وقتی بود که همیشه با لباسای اسپرت و ریش بلند و صورتی آشفته میدیدش... ولی الان... این صورت تر و تمیز با ته ریش مرتب و این پلیور یقه هفت آبی کاربنیش با پیرهن سفید و کروات راه راه آبی زرشکی که از زیرش پوشیده بود و پالتوی بلند مشکی از روش... یه کم زیادی جذاب و خواستنیش کرده بود...

از ذهنش گذشت که چقدر شبیه مدلایی که عکسشون و تو مجله ها مینداختن شده... نفهمید چی

شد که یهو وسط کلافگی آراز گفت:

- شما چرا نمیرید مدل شید؟؟؟

آراز با چشمای زیر شده نگاهش کرد...

- چی؟؟؟!!!

گیلدا سریع عقب نشینی کرد...

- هیچی... حرف بدی زدم؟؟؟

- نه ولی... چی شد که یهو این به ذهنت رسید؟؟؟

- خب... شما تیپتون خیلی قشنگه... شبیه... این مدلایی که عکسشون و تو مجله ها میزنن شدید...

لبخندی رو لب آراز نشست... این تعریف گیلدا که در نهایت سادگی و صداقت به زبون آوردنش عجیب

به دلش نشست... چند قدم بهش نزدیک شد و خیره تو چشمای گیلدا گفت:

- چشمات قشنگ میبینم... با اینکه تو هم کم از مدل ها نداری و حتم دارم که اگه مدل شی فروش

اون برند دوبرابر میشه... ولی شرمنده که نمیتونم این پیشنهاد و بهت بدم...

نگاه گیج و مبهوت گیلدا رو که دید ادامه داد:

- شاید فکر کنی عقایدم واسه عهد قجره... ولی اصلاً نمیتونم تحمل کنم نگاه بقیه به کسی که جزئی از

خانواده ام میدونمش خریدارانه باشه...

چقدر شیرین بود براش جزئی از خانواده آراز بودن... چقدر شیرین بود براش طعم تعصبات این جزئی

از خانواده... چقدر شیرین بود براش تعریفی که آراز ازش کرد و دمای بدنش و بالا برد...

آراز برای تغییر جو سنگینی که یهو بینشون ایجاد شد گفت:

- تو موهات و رنگ میکنی؟؟؟

تو کسری از ثانیه سایز چشماش به قدری گشاد شد که انگار کاسه چشمش میخواست بزنه بیرون...چی به ذهنش رسیده بود که بعد از اینهمه مدت به زبون آورده بودتش؟؟؟اگه روزای اولی که دیده بودتش این حرف و میزد انقدر تعجب نمیکرد...
-نه رنگ موهای خودمه...

آراز که میدونست راست میگه...ولی برای اذیت کردنش دنباله موهاش و که رو شونه اش افتاده بود تو دستش گرفت و گفت:

-انتظار داری باور کنم؟؟؟

-معلومه که انتظار دارم...

-رو چه حسابی؟؟؟

-رو این حساب که اگه رنگ بود مسلماً تو این یکی دو ماهه باید رنگ اصلی موهام در میومد دیگه...

آراز بدون اینکه نگاهشو بگیره گفت:

-به این موضوع اصلاً فکر نکرده بودم...

گیلدا که فهمید آراز زیاد نمیتونه جدی باشه گفت:

-دارید دستم میندازید؟؟؟

-خیلی معلوم بود؟؟؟

-واقعاً که...منو بگید که دو ساعت دارم با دلیل و مدرک بهتون ثابت میکنم...

آراز بلند بلند خندید و گفت:

-نه جدی...همون روزای اول همچین فکری میکردم...ولی کم کم که به قول خودت دیدم رنگش هیچ

تغییری نکرد فهمیدم که موهای خودته...و اینکه...

یه کم حرفشو سبک سنگین کرد و ادامه داد:

-امیدوارم هیچ وقت به فکر عوض کردن رنگش نیفتی...

همین یه جمله که به گیلدا ثابت میکرد آراز رنگ موهاش و دوست داره کافی بود برای به وجد آوردنش و سرخ کردن گونه هاش...

-برو بیوش بریم...دیر شد...

-پس شمع چی؟؟؟

آراز یه کم نگاهش کرد تا از رو بره...ولی انگار فایده ای نداشت این دختر بعضی وقتا میتونست خیلی پروو بشه...

-پوووووووووف...یعنی تا یه بلایی سر خودت نیاری راضی نمیشی نه؟؟؟برو حاضر شو...سر راه میخریم...

گیلدا با یادآوری چند دقیقه قبل دوباره سرخ و سفید شد و با سری زیر افتاده از کنار آراز رد شد و رفت...باید از این به بعد حواسشو بیشتر جمع میکرد تا از این سوتی های لذتبخش نده...

در حیاط خونه باباشو با کلید باز کرد و بی سر صدا رفتن تو...گیلدا به محض اینکه پاشو تو حیاط گذاشت دچار تردید شد...انگار تازه داشت به این پی میبرد که شاید کار درستی نباشه...آراز که متوجه این سکوت آنی گیلدا و علتش شد رفت کنارش و آروم در گوشش گفت:

-خوبی؟؟؟

ناراحتیشو به زبون آورد...

-کار درستیه داداش آراز؟؟؟اونم وقتی همچین گذشته ای بین برادر من و شما وجود داره...

-فکر کردن به گذشته...فقط فرصت لذت بردن از حال و ازت میگیره...همین...به این فکر کن دنیا انقدر چرخیده و همه چیز عوض شده...که تو الان داری واسه کسی که تا چند وقت پیش دشمنت بود کیک تولد میبری...هوم؟؟؟

گیلدا سعی کرد با یه نفس عمیق فکرای آزار دهنده رو از خودش دور کنه با لبخندی که به سختی رو لبش نشوند سرشو به نشونه تایید حرفای آراز تکونداد و شونه به شونه اش راه افتاد سمت خونه... جلوی در طوری وایستادن که تو لحظه اول تایماز فقط آراز و میدید و گیلدا تقریباً خودش و مخفی کرد... زنگ و زدن و منتظر شدن تا تایماز در و باز کنه...

بعد از چند دقیقه بالاخره در باز شد و تایماز با سر و وضع درهم و صورتی خوابالو پشت در ظاهر شد و با کلافگی گفت:

-تو که کلید داری واسه چی زنگ میزنی؟؟؟

-دقیقاً به خاطر همین... که اگه خوابی بیدار شی...

تایماز چشم غره ای به آراز زد... میدونست از این عاداتا داره ولی الان زمان مناسبی برای شوخی نبود... تیپ تر و تمیز و شیک و پیک آراز و برانداز کرد و گفت:

-جایی میخوای بری؟؟؟ تیپ زدی...

-آدم میخواد بره تولد داداشش باید تیپ بزنه دیگه...

تایماز که هنوز تو حال و هوای خواب بود با این حرف یهو چشماش گشاد شد و ابروهایش رفت بالا... تولد داداشش؟؟؟ یعنی خودش؟؟؟ یعنی تولدش بود؟؟؟ انقدر این چند وقت درگیر شده بودن که حتی خودش یادش رفته بود...

-واقعاً الان تو شرایطی هستیم که بخوایم تولد بگیریم؟؟؟

-من بی تقصیرم... پیشنهاد گیلدا بود...

اخمای تایماز متعجبانه درهم رفت و چشماشو ریز کرد... تا خواست سوالی بپرسه گیلدا از پشت دیوار بیرون اومد... با لبخندی رو لبش و صدای ظریف و دخترونه اش گفت:

-تولدتون مبارک...

نگاه تایماز از صورت خندون گیلدا به کیکی که توی دستش بود و به زیبایی تزیین شده بود کشیده شد...بازم این دختر مبهوتش کرده بود...یعنی تایماز انقدر براش ارزش داشت که به خاطرش کیک پخته بود و با آراز نقشه سورپرایز کردنش و کشیده بود؟؟؟

-هوی پسر...ادب نداری جواب بدی حداقل برو کنار بیایم تو...یخ زدیم...

تایماز به خودش اومد و از جلوی در کنار رفت...

-معذرت میخوام...بیاید تو...خوش اومدید...

گیلدا که خواست از جلوش رد بشه اشاره ای به کیک کرد و گفت:

-احتیاج به این کار نبود...زحمت کشیدی...

-کاری نکردم...فقط خواستم یه کم از این حال و هوا در بیایم هممون...

با خودش فکر کرد اگه فقط همین چند ساعت و از فکر و خیال کار و طلبکارا بیرون بیاد و دل به دل

این دختر و برادرش بده...به جایی برمیخوره؟؟؟

همگی توی سالن پذیرایی رو مبل نشسته بودن...گیلدا که حس کرد شاید دو تا برادر حرفی با هم

داشته باشن همونطور که از جاش بلند میشد گفت:

-من برم چایی بذارم که با کیک بخوریم...

آراز با لبخند جوابشو داد...

گیلدا که رفت تایماز رو به آراز گفت:

-هنوز بهش نگفتی؟؟؟

-به نظرت میتونم بگم؟؟؟

تایماز کلافه شد...این دست دست کردنای آراز رو این مسئله خیلی رو اعصابش بود...باید یه کم تندتر

باهاش برخورد میکرد...

-بالاخره که چی؟؟؟زمان زیادی نداریم آراز باید سریع کارامون و راست و ریس کنیم...

-خودت یه کم فکر کن...من چه جووری میتونم به دختری که انقدر حواسش بهم هست و با دیدن کلافگی و آشفتگی میخواد منو هرطور شده از اون حال در بیاره بگم قراره بذاریمت اینجا و بریم؟؟؟
-بالاخره که چی؟؟؟

-تایماز اون رو من مثل برادرش حساب کرده...از اون گذشته...من هنوز تردید دارم... اگه ما نباشیم و بلایی سرش بیاد چی؟؟؟نمیتونم این ریسک و بکنم...

-آراز جان...برادر من...باید یه جووری بهش حالی کنی که این براش بهتره...اگه ما اینجا نباشیم هیچ خطری تهدیدش نمیکنه...اونا دنبال ما ان...نه گیلدا...اصلاً به خاطر خودش باید بیای بریم...چون با رفتنمون هر خطری هم که باشه ازش دور کردیم...

یه کم مکث کرد و همونطور که با دستش...مشغول کشیدن خطوط فرضی رو میز شد...خیره به کیک روی میز گفت:

-هرچند منم دست کمی از تو ندارم...

-از چه نظر؟؟؟

-شاید به اندازه تو حس برادرانه و مسئولیت پذیری به این دختر نداشته باشم...ولی دیگه دلم نمیخواد عذاب و ناراحتیش و ببینم...مخصوصاً وقتی میبینم...انقدر راحت کینه منو از دلش پاک کرده و برای شاد کردنم انقدر داره تلاش میکنه...

-پس بالاخره اینو فهمیدی...

-منم از سنگ نیستم...بعضی وقتا دلم میسوزه براش...حتی اگه...حتی اگه خواهر قاتل برادرم باشه...ولی الان شرایط اینو ایجاب میکنه...پس بهتره اول خودمون باهاش کنار بیایم بعد به گیلدا حالی کنیم که باید باهاش کنار بیاد...

تا نوک زبون آراز اومد که بگه دلیل اصلی این دل لعنتی خودشه که هرچی فکر میکنه میبینه طاقت دوریشو نداره...ولی نتونست...فقط کافی بود تایماز بفهمه که آراز به خواهر اون عوضی وابسته

شده...زمین و زمان و بهم میدوخت...باید صبر میکرد تو یه موقعیت مناسب تر وقتی آبا از آسیاب افتاد از احساسش میگفت...الآن خیلی زود بود برای به زبون آوردن این حس تازه جوونه زده وجودش...

چایی و دم کرده بود و مشغول شستن ظرفایی که انگار مال چند روز بود شد...صدای حرف زدن آراز و تایماز و میشنید...ولی نمیفهمید چی دارن میگن و ترجیح داد فعلاً سرشو با همین ظرفا گرم کنه...تا حرفاشون تموم شه...دوست نداشت دختر فضولی به نظر بیاد...با اینکه تقریباً داشت از فضولی می مرد...

موقع ظرف شستن دوباره ذهنش رفت سمت اون سه روز نحسی که تو اون خونه به دستور تایماز زندانی بود... علی الخصوص روز آخری که بدجوری خاطره تلخش تو ذهنش حک شده بود...یک ماه و نیم از اون روز میگذشت و به قول آراز...انقدر همه چیز عوض شده بود که شاید اون روز هیچ وقت تو باورش همچین روزی رو که برای تولد تایماز اینهمه تلاش کنه رو تصور نمیکرد...

عجیب تر این بود که اصلاً از این بابت احساس پشیمونی نداشت...دیگه تقریباً پذیرفته بود که این سرنوشت جدیدش خیلی براش بهتر از ازدواج با اون مرد پنجاه ساله بود...

-چی کار داری میکنی؟؟؟

با شنیدن صدای تایماز شیر آب و بست و برگشت سمتش...

-گفتم تا چایی آماده بشه...یه کم اینجا رو مرتب کنم...

تایماز با لحن سرزنش گری گفت:

-آخه این چه کاریه؟؟؟مگه من ازت خواستم...

-نه شما نخواستید...خودم اینجوری راحت ترم...

-بیا برو...تو اومدی اینجا مهمونی نه اینکه کار کنی...برو خودم چایی میریزم میام...

- چیز زیادی نمونده... اینا رو هم بشورم میام...

لبخندی زد و ادامه داد:

- شما امروز تولدتونه... نوزادید... نمیتونید کار کنید که...

تایماز با لبخندش لبخند کوچیکی زد و گفت:

- چون بهم ثابت شده مرغت یه پا داره دیگه اصرار نمیکنم... ولی زود بیا...

چشم...

تایماز برگشت بره که یهو گیلدا صدایش کرد:

- آقا تایماز...

چرخید سمتش و منتظر بهش چشم دوخت... گیلدا یه کم دست دست کرد و گفت:

- راستش... من... یه عادتی دارم... نمیدونم بده یا خوب...

چه عادتی؟؟؟

- من... دلم نمیخواد کسی... حالا به هر دلیلی... ازم کینه و نفرت داشته باشه... نمیدونم چقدر باورم

دارید... ولی حاضرم به روح مادرم که عزیزترین بود برام قسم بخورم... که نه تنها من هیچ دخالتی تو

کارای حمید نداشتم... بلکه فقط چند ماه در میون میدیدمش... حتی نمیتونم اسمشو برادر بذارم... اون

برام فقط یه غریبه اس... امیدوارم اینو باور کنید...

تایماز صبر کرد تا حرفش تموم شه و بعد با صداقت تمام گفت:

- من خیلی وقته که دیگه ازت کینه ای ندارم... خیلی وقته نه تنها باور کردم بیگناهییت و که مثل

سگ از کاری که باهات کردم پشیمونم...

- دور از جون...

- الان تنها خواستم ازت اینه که... تو هم منو به خاطر قضاوت عجولانه ام ببخشی و رفتار زشت و

وقیحانه ام و بذاری به حساب داغی که برادرت رو دلم گذاشته... می بخشیم؟؟؟

- معلومه که می بخشم...مگه میشه روز تولدتون چیزی ازم بخواید و من بگم نه؟؟؟
تایماز با زیرکی گفت:

- یعنی هرچی ازت بخوام...قبول میکنی؟؟؟

گیلدا مستقیم به چشماش نگاه کرد و چون مطمئن خواسته نامعقولی نداره گفت:
-بله...قول میدم...

-میخوام به منم مثل آراز بگی داداش...

گوشه ای لب گیلدا درست تا کنار گوشش کش اومد و چشماش غرق شادی شد...با ذوق بچگانه ای
کف دستاشو بهم کوبید و گفت:

-میشه؟؟؟

-چرا نشه؟؟؟خودم ازت خواستم...

-مرسی داداش تایماز...

بازم این لبخند گیلدا...بازم این حس خوب و آشنای تایماز...بازم تداعی حسی...که انگار قبلاً هم
تجربه اش کرده بود...ولی کی؟؟؟کجا؟؟؟مگه قبلاً هم گیلدا رو دیده بود...مگه جای دیگه ای باهاش
آشنا شده بود که الان این حس تکرار شده؟؟؟نه...مطمئن بود که هیچ آشنایی قبلی ای با گیلدا
نداشت...پس چرا دیدن لبخند از ته دلش انقدر در نظرش آشنا بود؟؟؟

با شنیدن صدای آراز روشو از گیلدا گرفت و برگشت تو سالن...گیلدا هم سه تا چایی ریخت و پا پیش
دستی برای خوردن کیک و فندک برای روشن کردن شمع برد پیششون...

تایماز کیک و کشید سمت خودش و همینکه خواست با چاقو ببردش گیلدا تقریباً جیغ زد:
-وای نه...صبر کنی...د...

هر دو با تعجب بهش زل زدن که گیلدا رو به آراز گفت:

-بی زحمت شمعا رو میدید؟؟؟

تایماز با ابروهای بالا رفته گفت:

-اووووووه...بابا شما خیلی مجهز اومدینا...

آراز:

-پس چی؟؟؟ ما کارمون خییلی درسته داداش... تو هم برو یه لباس درست حسابی بپوش
خیر سرت تولدته...

تایماز تا خواست اعتراض کنه گیلدا گفت:

-آره دیگه داداش تایماز...بلند شید...اینجوری تو عکس بد میفتید...

تایماز:

-عکس؟؟؟!!!!

-بله...مگه میشه تولد بدون عکس؟؟؟

تایماز پوفی کرد و به ناچار از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقش...

با رفتنش آراز با خنده آمیخته با تعجب گفت:

-داداش تایم...از؟؟؟پیشرفت کردی...

گیلدا هم با خنده اش خندید و گفت:

-خودش اجازه داد...

-پس باریکلا تایماز...

گیلدا شمع ها رو رو کیک گذاشت و یه کم میز و مرتب کرد که تو عکس بد نیفته رو به آراز گفت:

-کادوتون و بذارید کنار کیک...

آراز لبخندی به اینهمه جدیت گیلدا زد و جعبه کادو رو از جیبش درآورد و گذاشت رو میز کنار
کیک...

با مسخره رو به گیلدا که داشت با دقت فاصله کیک و کادو تنظیم میکرد گفت:

-هییییییییییس...یه امشب قرارمون این بود که از وضعیت فعلیمون هیچ حرفی نزنیم...پس تو هم بهش فکر نکن...

تایماز بلند شد روی آراز و بوسید و ساعت و به دستش بست...حق با آراز بود...میتونستن چند ساعت ذهنشون و از اتفاقات و بد و تلخ خالی کنن...و چقدر به این توفیق اجباری احتیاج داشت... همینکه بودن کسایی که به یادش بودن و شاد کردنش براشون مهم بود...یه دنیا ارزش داشت...دیگه چه اهمیتی داشت که زندگیشون چقدر نا به سامان بود؟؟؟

بعد از تموم شدن جشنشون گیلدا خواست ظرفا رو جمع کنه که تایماز گفت:

-بذار باشه خودم میبرم...شام تولدم مهمون من...میخوام بهتون پیتزای تایماز پز بدم... آراز:

-نه بابا!!!!!!...افتخار دادید آقا تایماز...همیشه ایشالا تولدت باشه...بلکه تو هم یه بار ما رو مهمون کنی...

-چشمتو بگیره آراز...کم چیوندم تو حلقومت؟؟؟

-والا ما که چیزی ندیدیم...همیشه تا اونجایی که یادمه تو چتر بودی خونه من... برادر بزرگتری دندت نرم باید جور بکشی...

گیلدا با خنده به کل کل دوتا برادر نگاه میکرد...چقدر از شادیشون شاد بود و چقدر اون شب براش قشنگ و خاطره انگیز شده بود...بهترین اتفاقشم مکالمه اش با تایماز بود و اطمینان از اینکه دیگه ازش نفرت و کینه ای نداره...

با رفتن تایماز رو کرد به آراز و پرسید:

-تولد شما کیه؟؟؟

-چطور؟؟؟میخوای سورپرایزم کنی؟؟؟

-اگه عمری باقی بود...خدا رو چه دیدید...

با این حرفش یه لحظه غمی تو دل آراز نشست... یعنی میتونست امیدوار باشه که تا اون موقع گیلدا رو کنار خودش داشته باشه؟؟؟

-تولد اردیبهشته... چهار اردیبهشت...

-باید حدس میزدم که اردیبهشتی باشید...

-چرا؟؟؟

-آخه مردای متولد اردیبهشت قابل اعتماد و با محبتن... و در عین حال مصمم و قاطع...

-جدی؟؟؟ خودم نمیدونستم این خصوصیات و دارم... حالا بذار من حدس بزنم تو متولد چه ماهی هستی...

-باشه بگید...

-امممم... مهر...

-هیییییع... از کجا فهمیدید؟؟؟

آراز بلند خندید و گفت:

-حس شیشم دارم در حد تیم ملی...

-تو رو خدا داداش آراز... بگید دیگه از کجا فهمیدید...

-با اینکه برعکس تو زیاد اهل طالع بینی و این چیزا نیستم... ولی حسم بهم گفت تو متولد مهری... شاید چون... یه مهر و عاطفه خاصی تو وجودت هست که تو هر کسی نیست... انگار هرکی

مهربونه باید متولد مهر باشه...

-شما لطف دارید...

نگاه آراز پر از غم شد... کاش اوضاع زندگیش رو به راه بود و میتونست با خیالت راحت از این موجود ظریفی که برایش مثل هدیه خدا بود نهایت لذت و بهره... کاش فکرش انقدر مشغول نبود و مجبور نبود

که به خاطر یه سری مسائل یه سری تصمیمات و بگیره... کاش زندگی‌ش هرچه زودتر رو غلتک می افتاد...

اون شب برای هر سه تاشون شب به یاد موندنی و خوبی شد... از هر فرصتی برای شادی و خنده استفاده میکردن و از خنده ای هم انرژی میگرفتن... آخر شب که آراز و گیلدا میخواستن برگردن تایماز بازم از صمیم قلب ازشون تشکر کرد که این شب و با روحیه خوبشون براش ساختن... با اینکه از تولدای قبلیش سوت و کورتر بود ولی بیشتر بهش خوش گذشته بود... چون در کنارش کسایی رو داشت که از ته قلب به خلوص نیتشون برای برگزاری اون جشن کوچیک ایمان داشت...

ساعت از پنج بعد از ظهر گذشته بود و گیلدا مشغول گردگیری خونه... داشت فکر میکرد که چرا آراز امروز انقدر دیر کرده که همون موقع در باز شد و اول آراز و بعد تایماز سراسیمه و با عجله اومدن تو... آراز داشت میرفت سمت اتاقش... که یهو وسط راه چشمش خورد به گیلدا که داشت با تعجب بهش نگاه میکرد... سر جاش و ایستاد با نگرانی و اضطراب بهش خیره شد... انقدر تو گفتن تصمیمش به گیلدا دست دست کرد که زمانش فرار رسید...

تایماز که مکشود دید سریع گفت:

- آراز زیاد وقت نداریم... بجنب...

گیلدا بهشون نزدیک شد و گفت:

- سلام... چی شده؟؟؟؟!!!

تایماز که تازه متوجه حضور گیلدا شده بود و علت این مکث آنی آراز و فهمیده بود زیر لب جواب گیلدا رو داد و رو به آراز گفت:

- هنوز نگفتی بهش؟؟؟

جوابی نگرفت و نفسشو فوت کرد...ضربه ای به شونه آراز زد و همونطور که میرفت سمت اتاق آراز گفت:

-تا وقتی وسایلتو جمع میکنم وقت داری...دست دست نکن لطفاً...

گیلدا با بهت نگاهشو از تایماز به آراز دوخت و گفت:

-نمیخواید بگید چی شده؟؟؟

آراز چند قدم بهش نزدیک شد و با شرمندگی تمام گفت:

-گیلدا...ما باید بریم...

چشمای گیلدا گشاد شد...

-کجا؟؟؟!!!!

-میریم...میریم شهرمون...باید...یه مدتی از اینجا دور باشیم...یکی ازاون عوضیا بادوز و کلک تاریخ چک و عوض کرده که مارو بذاره لای منگنه...ما هم که هنوز نتونستیم پولشون و جور کنیم...داره سعی میکنه زودتر از موعد کله پامون کنه...پس بهتره یه چند وقتی این دور و بر و جلوی چشمشون نباشیم تا آبا از آسیاب بیفته...

گیلدا هینی کشید و گفت:

-یعنی میخواید فرار کنید؟؟؟اگه بگیرنتون چی؟؟؟

-واسه همین داریم در میریم...فعلاً امنیت اونجا از هرجایی برامون بیشتره...

-چرا شکایت نمیکنید؟؟؟

-تو کار ما شکایت یعنی آخر خط...کار به شکایت و شکایت کشی برسه همه اعتبارمون میره زیر سوال...

-آخه تا کی؟؟؟

-تا وقتی یه راه حل واسه این بدبختیمون پیدا کنیم...

گیلدا یه کم ساکت شد و به فکر فرو رفت... پس این بدو بدوهای چند وقت اخیرشون هم واسه همین بود... اون حرفای پنهنونیشون که وقتی گیلدا رو میدیدن ساکت میشدن واسه همین بود... پس واسه همین پدر و مادرشو از قبل فرستاده بودن شهرشون که دور از این جریانات در امنیت باشن... ولی مگه آراز نگفته بود که اونم جزئی از خانواده اشه...

با بغضی که بی اجازه راه گلوشو پیدا کرده بود و کاسه چشمشو از اشک پر کرده بود زل زد به چشمای مضطرب آراز و گفت:

-پس من چی؟؟؟

غم تموم عالم یک جا به دل آراز ریخت... حتی فکرشم نمیکرد که انقدر صریح این جمله رو بیان کنه و آراز و از این بیشتر سر تصمیمش مردد کنه... هیچ جوابی نداشت که به زبون بیاره عوض مدام داشت تو دلش با گیلدا حرف میزد:

«آخه لعنتی تو داری چی کار میکنی با این دل بی صاحب من؟؟؟ من چه جوری این صحنه رو از تو ذهنم پاک کنم؟؟؟ چه جوری ازت دور باشم و یاد این چشمای خیس از اشک نیفتم؟؟؟ میخوای دق بدی منو تو این لحظه های آخر؟؟؟»

نفس عمیقی کشید و به سختی گفت:

-تو همینجا بمون عزیزم... به نفع... به نفع خودته... برای اینکه اینجا امنیتت از هرجای دیگه بیشتره... اون عوضیا با ما کار دارن... پس مطمئن باش تا وقتی که ما ازت دور باشیم... کاری به کار تو ندارن و هیچ خطری هم تهدیدت نمیکنه...

-داداش آراز من... من...

تردید داشت که بگه از تنها موندن تو این خونه میترسه... نمیخواست حالا که تنها راه باقی مونده براشون فرار بود با این حرف مرددش کنه... ولی از طرفی هم باید میدید میتونست از پس تنهایی به مدت نامعلومی بر بیاد یا نه... به نظر خودش که بعید بود... با خودش فکر کرد کاش میشد اونم با

خودشون میبردن پیش پدر و مادرش تو روستا... ولی... توقع بیجایی بود... خانواده اشم مثل تایماز... طبیعتاً حضور اون و تو جمعشون نمیپذیرفتن...

- تو چی گیلدا؟؟؟

همینکه خواست حرف بزنه تایماز از اتاق بیرون اومد و رو به آراز گفت:

- حله... هرچی فکر کردم لازمت بشه جمع کردم... بریم...

وقتی هیچ حرکتی از آراز ندید مسیر نگاهش و دنبال کرد و به گیلدا که با چشمای گریون بهش زل زده بود رسید... خیلی زودتر از اینا بهش گفته بود گیلدا رو آماده کنه... ولی هنوز شک داشت... این شک باعث شد همه چیز اینجوری یهویی و هول هولکی بشه...

گیلدا که عجله و کلافگی تایماز و دید با پشت دستش چشماشو پاک کرد و با صدایی که تمام تلاششو برای نلرزیدنش میکرد گفت:

- برید... دیرتون میشه... فقط... قول بدید که... مواظب خودتون باشید... اگه تونستید... وقتی رسیدید بهم خبر بدید... به خدا میسپارمتون...

حالا تایمازم تحت تاثیر این بغض لونه کرده تو گلوی گیلدا قرار گرفت و با لحن مهربونی گفت:
- باشه نگران نباش... اگه شد حتماً بهت زنگ میزنیم... تو هم خیلی مراقب خودت باش... یه چند وقتی از خونه بیرون نری بهتره... تو خونه هم که هستی درارو حتماً قفل کن... خطری نیست... ولی اگه احتیاط کنی بهتره... یه کارت عابرم رو میز آرازه... رمزشم چهار تا صفره... اگه چیزی نیاز داشتی از اون استفاده کن... ما هم قول میدیمم زود برگردیم...

گیلدا لبخند زورکی رو لبش نشوند و سرشو برای تایماز تکون داد و رو به آراز که هنوز با فک منقبض شده و چشمای پر از تردید بهش نگاه میکرد گفت:

- برو خیالت راحت...

چه انتظاری از آراز داشت؟؟؟ خیالش راحت باشه؟؟؟ چه جوری؟؟؟ با دیدن این چشمای گریون؟؟؟ با شنیدن این صدای لرزون؟؟؟ خانومی کرد که رفتار بچگانه از خودش نشون نداد... خانومی کرد که بهونه الکی نیاورد... با اینکه میتونست خیلی حرفا بزنه... خانومی کرد... و آراز تا آخر عمرش مدیون این خانومی کردنای گیلدایی بود که یه روزی فکر میکرد فقط یه دختر بچه اس...

با قرار گرفتن دست تایماز رو شونه اش که میخواست به سمت بیرون هدایتش کنه بدون هیچ حرفی روش و از گیلدا گرفت و با قدم های بلند رفت بیرون... میدونست اگه کوچکترین حرفی بزنه ممکنه اشکای اون زودتر از گیلدا سرازیر بشه... برای همین ترجیح داد سکوت کنه... تایماز که مات و مبهوت این سکوت آراز بود رو به گیلدا گفت:

- دست خودش نیست... هم پشیمونه از رفتن... هم چاره ای نداره... یه کم که حالش جا اومد میگم بهت زنگ بزنه... خداافظ...

- باشه... اشکال نداره... تو رو خدا هوای همدیگه رو خیلی داشته باشید... ایشالا با خبرای خوب برگردید... خدا پشت و پناهتون...

تایماز رفت و با شنیدن صدای در حیاط بغض چنبره زده تو گلوی گیلدا شکست و همونجا که وایستاده بود رو زانوهای افتاد و های های گریه کرد...

بعد از چند وقت که بی کس و کار و بی پشت و پناه بودنش از یادش رفته بود و دوباره داشت طعم بودن تو یه خانواده رو می چشید همه چیز بهم ریخت... دوباره تنها شد... با این تفاوت که انگار از دست دادن این خانواده جدیدش خیلی سخت تر بود... تو همین مدت کم کلی بهشون وابسته شده بود و حالا معلوم نبود که دیدار بعدیشون کی میشه... فقط باید خدا خدا میکرد... تا هرچه زودتر مشکلاتشون حل بشه... وگرنه محال بود بتونه مدت زیادی تو این خونه... تک و تنها سر کنه...

نمیدونست چقدر گذشته که همونجوری وسط حال افتاده بود و گریه میکرد... فقط میدید که دیگه جونی تو تنش نمونده بود... از طرفی دیگه هیچ کاری برای انجام دادن هم نداشت... وقتی آراز نبود

هیچ انگیزه ای هم برای کار کردن نبود... برای کی غذا درست کنه؟؟؟ برای کی خونه رو برق بندازه؟؟؟ برای کی چایی دم کنه و منتظر اومدنش بشینه تا حتی اگه شده به اندازه یه چایی خوردن با هم حرف بزنن؟؟؟ چقدر بد بود بی کسی... حتی برای دو کلمه حرف زدن و درد و دل کردنم کسی و نداشت...

میخواست کم کم بلند شه تا حداقل با کار کردن یه کم سر خودش و گرم کنه که صدای زنگ در ورودی بلند شد... سریع دستی به صورت خیس از اشکش کشید و لبخند رو لبش نشست... شک نداشت آرازه که مثل همیشه در حیاط و با کلید باز کرده و اومده...

با فکر اینکه شاید چیزی جا گذاشته باشن با بی احتیاطی تمام در و باز کرد که... یهو چهار پنج تا مرد قوی هیکل پشت سر هم اومدن تو و در و بستن... گیلدا همینکه اومد جیغ بکشه دستی جلوی دهنش قرار گرفت و این اجازه رو بهش نداد...

هنوز نیم ساعت نمانده بود از در خونه راه افتادن که آراز بالاخره قفل سکوتشو شکست و رو به تایماز که داشت رانندگی میکرد با کلافگی گفت:

- گوشیم و کجا گذاشتی؟؟؟

- واسه چی میخوای؟؟؟

- میخوام به گیلدا زنگ بزنم...

- نمیشه... فعلاً خاموش بمونه بهتره...

صدای آراز بالا رفت...

- انقدر واسه من تعیین تکلیف نکن تایماز... حال و روز تخمی مو که میبینی؟؟؟ میگم گوشیمو کجا گذاشتی عین آدم جواب بده...

-دور بزن...من اونا رو لازم دارم...

-آراز وقت برگشتن نداریم...

-دور بزن تایماز میگم مدارک شرکتم توشه...اگه بخوایم از اونجا بریم واسه بستن قرارداد بهشون احتیاج دارم چرا نمیفهمی؟؟؟

-پوووووووووف...اینجوری که ما داریم پیش میریم تا فردا شبم اونجا نمیرسیم...البته اگه خوشبینانه فکر کنیم که گیر نمیفتیم...

تایماز با همون غرغرای زیر لبیش دور زد و آراز با فکر اینکه تا چند دقیقه دیگه گیلدا رو بازم میبینه آروم گرفت...حداقل میتونست یه خدافظی درست و درمون تر باهاش داشته باشه...با این فکر دیگه بهش زنگم نزد تا برسن و رو در رو باهاش حرف بزنه...

هوا دیگه تاریک شده بود که ماشین و جلوی در خونه نگه داشت و آراز همینکه خواست پیاده بشه تایماز مچ دستش و گرفت...

-چی؟؟؟

تایماز زل زده بود به رو به روش...با بهت و ترس زیر لب گفت:

-اونجا رو نگا...

مسیر نگاهشو دنبال کرد...سه تا ماشین مشکلی...که مدل همشونم یکی بود و یه جورایی کنار هم مثل گاو پیشونی سفید بودن جلوی در خونه اش پارک شده بود...این ماشینا مال کی میتونست باشه به جز آدمای فراهانی...گردن کلفت ترین و دقل بازترین طلبکارشون که با دوز و کلک تاریخ چکاشون و عوض کرده بود؟؟؟

-این...این حرومزاده...اینجا چی کار میکنه؟؟؟

-یعنی الآن تو خونه ان؟؟؟

-اونا که نمیدونن گیلدا فعلاً بی کس و کاره...پس هیچ وقت نمیان همچین ریسکی کنن و خودشون و با فک و فامیلش در بندازن تا پاشون به کلانتری باز بشه...احتمالاً میخوان ازش حرف بکشن...اونم که نمیدونست ما کجا میخوایم بریم...پس محاله که...
-میدونست...

-چی؟؟؟

-ازم پرسید...منم بهش گفتم...

تایماز دستی به صورتش کشید و با کلافگی گفت:

-هیچ دلیلی نداشت که تو راستشو بگی...به نفع خودش بود که نفهمه...

-من از کجا باید میفهمیدم اون عوضیا میخوان بیان سراغش؟؟؟

-خیله خب...حالا کاریه که شده...بهتره تا بند و آب نداده بریم تو...

ماشین و برد تو یه کوچه فرعی طوری که زیاد دید نداشته باشه و هر دو پیاده شدن و راه افتادن سمت خونه...تو دل جفتشون غوغا بود و هر دو خدا خدا میکردن که بلایی سر گیلدا نیاورده باشن...با کمک هم از دیوار بالا رفتن و پریدن تو حیاط...بدون ایجاد کوچکترین سر و صدایی راه افتادن سمت پشت ساختمون...همونجایی که در تراس به سمتش باز میشد...

از همونجایی که وایستاده بودنم کاملاً صداشون و تشخیص میدادن...و این وسط صدای گریه های گیلدا دنیا رو پیش چشم آراز تیره و تار کرد...با کمک نرده ها خودشون و بالا کشیدن و هر کدوم یه طرف دیوار تراس وایستادن و گوش دادن به صدای یکی از آدمای فراهانی که انگار سردسته اشون بود...

-دختره زبون نفهم...میفهمی میگم باید حرف بزنی یعنی چی؟؟؟یعنی اینکه اگه حرف زنی ممکنه یه بلایی سرت بیاد که تا آخر عمر حسرت این فرصتی که بهت دادیم و بخوری...
هق هق گیلدا صداشو بریده بریده کرده بود و قلب آراز و تیکه پاره...

روشو که برگردوند سمت تایماز... تایماز چهره پر از خشمشو دید که مطمئناً واسه اون عوضیا دندون تیز کرده بود... با التماس بهش نگاه کرد تا یه کم دیگه هم تحمل کنه... خودشم به خاطر این ندانم کاریش که باعث شده بود گیلدا تو همچین مخمصه ای بیفته داشت عذاب میکشید... ولی چاره ای نداشت جز تحمل... آراز اما... نتونست طاقت بیاره و سرشو یه کم خم کرد تا ببینه گیلدا در چه حالیه... چهار نفر دور و بر گیلدا و ایستاده بودن که خوشبختانه پشتشون به آراز بود... ولی گیلدا که گوشه دیوار مچاله شده بود روش سمت آراز بود و با هر ضربه سیلی سرش محکم به راست پرتاب میشد و قلب آرازم تو سینه به تلاطم میفتاد... تا اینکه بالاخره رضایت داد و از جلوی گیلدا بلند شد و گیلدا فرصت کرد سرشو صاف نگه داره و چشماشو باز کنه...

یه طرف صورتش داشت آتیش میگرفت و از ترس نزدیک بود قالب تهی کنه... نمیدونست چه جوابی باید بهشون بده که دست از سرش بر دارن... ولی اینو خوب میدونست که تحت هیچ شرایطی حرفی به ضرر آراز و تایماز نمیزد...

-خب... تا همینجا کتک خوردن واسه مقر اومدنت کافی بود؟؟؟ یا میخوای یه چشمه دیگه از هنراشم بهت نشون بده؟؟؟

سرشو بلند کرد که بازم ازشون خواهش کنه تا کاری بهش نداشته باشن... که یهو از لابه لای آدمای قلچماقی که دور و برش و احاطه اش کرده بودن... چشمش خورد به شخصی... که تو تراس بود و داشت یواشکی نگاهش میکرد... شاید فقط چند ثانیه طول کشید تا بفهمه اون شخص آرازه و سریع نگاهشو گرفت... ولی همین چند ثانیه توجه یکی از اونا رو به سمت تراس جلب کرد و باعث شد راه بیفته به اون سمت...

قلبش از شدت هیجان نزدیک بود بیاد تو دهنش... اون شخص داشت قدم به قدم به تراس نزدیک تر میشد و مطمئن بود آراز تو این زمان کم نمیتونست خودش و قایم کنه... پس باید یه جوری حواسش و به سمت خودش جلب میکرد... ولی چه جوری؟؟؟

از اون ور تایماز و آراز هراسون به هم خیره شده بودن... فهمیده بودن که یکی از اون آدما داره میاد به این سمت... ولی هیچ راهی برای فرار کردن از دستش نداشتن... حتی نمیتونستن خودشون و قایم کنن... کوچکترین حرکتشون توجه بقیه رو هم جلب میکرد...

گیلدا از شدت هیجان و ترس به نفس نفس افتاده بود که یهو همون غول بی شاخ و دم با اشاره سر دسته اشون دوباره بهش نزدیک شد... گیلدا از فرصت استفاده کرد و با صدای تقریباً بلندی همونطور که دستاشو جلوش نگه داشته بود جیغ زد:

نه... نه... نیا جلد... باشه میگم... میگم... هرچی میدونم میگم... تو رو خدا دیگه نزن... خواهش میکنم...

از گوشه چشم دید که اون شخص قدم های رفته به سمت تراس و برگشت و نفسشو نامحسوس بیرون داد... فقط خدا خدا میکرد متوجه فیلم بازی کردنش نشن و حرفاشو باور کنن... ولی آرازو تایماز از نقشه گیلدا خبر نداشتن... با این حرفش فکر کردن که واقعاً میخواد لوشون بده... نگاه آراز پر از نگرانی بود و نگاه تایماز پر از حرص... اگه آراز حرفی از مقصدشون به گیلدا نمیزد... الان با دوتا سیلی مقرر نمیومد...

خیله خب... یالا بنال... کجا رفتن؟؟؟

گیلدا تمام التماسش و ریخت رو صداس و گفت:

تو رو خدا... التماستون میکنم... نذارید بفهمن که من بهتون گفتم... اگه بفهمن زندگیمو سیاه میکنن... من فقط اتفاقی حرفاشون و شنیدم... اونا چیزی به من نگفتن...

چشمای آراز گشاد شد... گیلدا چی داشت میگفت؟؟؟ کی میخواست زندگیشو سیاه کنه؟؟؟ نگاهی به تایماز انداخت... اونم دست کمی از خودش نداشت...

حرف میزنی یا نه سلیطه؟؟؟

آدماش رفتن سمت در ولی خودش موند و رو به گیلدا با لحن پر از تهدیدش گفت:

-تو هم حواست و خوب جمع کن...اگه یهو اون لاشخورا بهت زنگ زدن وای به حالت بهشون بگی ما اینجا بودیم و بخوای فراریشون بدی...اگه بریم اونجا و بفهمیم بازم فلنگ و بستن مستقیم برمیگردم اینجا و کارت و یه سره میکنم...حالیته؟؟؟

همینکه راه افتاد سمت در گیلدا هم پشت سرش رفت و با التماس گفت:

-تو رو خدا بهشون نگید که من آدرس و بهتون دادم...من و از نون خوردن میندازن...تو رو خدا...زندگی من و خراب نکنید التماستون میکنم...

تو تراس تایماز و آراز به معنای واقعی خشک شده بودن...حتی به ذهنشونم خطور نمیکرد که گیلدا با وجود اینهمه ترس و استرس و کتک خوردن...به ذهنش خطور کنه که همچین نقشه ای بکشه و بتونه به همین راحتی گولشون بزنه...آراز نگاهی به تایماز که حالا با یه لبخند یه وری که تحت تاثیر کار هوشمندانه گیلدا بود داشت نگاش میکرد انداخت و آروم و با احتیاط از در تراس رفت تو...

گیلدا انقدر پشت در موند تا از رفتنشون مطمئن شد و بعد چرخید و با دیدن آراز که داشت از در تراس میومد تو با تمام سرعتش دوید سمتش...آراز با قدم های بلند بهش نزدیک شد و بی اختیار دستشو برای به آغوش کشیدن گیلدا باز کرد...گیلدا هم که اون لحظه هیچ چیز به جز این نمیخواست...با شتاب خودشو پرت کرد تو بغل آراز و اینبار واقعی و از ته دل گریه کرد...

نوازش دست آراز و که رو کمرش حس کرد گریه اش شدت گرفت...خدا میدونست اگه همون چند ثانیه آراز و تو تراس نمیدید ممکن بود چه بلایی سرش بیاد...در واقع انگیزه حضور آراز بهش کمک کرد که همچین نقشه ای بکشه...آرازم فقط داشت زیر لب خدا رو شکر میکرد که اتفاقی واسه گیلدا نیفتاده...اگه بلایی سرش میومد هیچ وقت خودش و نمیبخشید...

تایماز آروم از کنارشون رد شد و رفت سمت در...وقتی از رفتن طلبکارا اطمینان پیدا کرد برگشت و با دیدن اون دوتا که تقریباً تو آغوش هم غرق شده بودن یه لحظه ماتش برد...

این آراز بود که اینجوری محکم گیلدا رو بغل کرده بود؟؟؟ آراز از کی تا حالا انقدر احساسی شده؟؟؟ هرچند خودشم با شنیدن صدای هق هق گیلدا که نشونه ترسش بود ناراحت شد و بغض به گلوش چنگ انداخت... ولی این در آغوش کشیدن نشونه وابستگی شدید بین این دوتا بود و تایماز اون لحظه با خودش فکر کرد که اگه برنمیگشتن آراز چه جوری میخواست بدون گیلدا دووم بیاره؟؟؟ با شنیدن صدای هق هق گیلدا که شدیدتر شده بود و انگار نفس کم آورده بود... با نگرانی و تعجب بهشون نزدیک شد... رو به آراز که اونم متوجه حال خراب گیلدا شده بود گفت:

چش شده؟؟؟

-ترسیده... یه لیوان آب براش بیار...

تایماز رفت آشپزخونه و آراز گیلدا رو نشوند رو مبل و خودشم کنارش نشست...

-گیلدا جان... آروم باش عزیزم... دیگه تموم شد... ما اینجاایم...

-دا... داش... آراز...

-جانم؟؟؟ جان دلم؟؟؟

-من... خیی... ولی... ترسیدم... اگه... نمیومدید...

قلب آراز با هر کلمه اش تندتر و تندتر میکوبید...

-هی... دیگه بهش فکر نکن... تموم شد... ببخش منو عزیزم... ببخش... نباید تنهات

میداشتیم... تقصیر ما شد... ولی خدا شاهده نمیدونستیم انقدر بی شرمی که بخوان از دیوار خونه بالا

بیان و با زور و تهدید کارشون و پیش ببرن... ببخشید...

تایماز با یه لیوان آب قند برگشت و کمکش کرد تا تهشو بخوره... یه چند دقیقه همونجا ساکت

نشستن تا اینکه گیلدا آروم تر شد و گفت:

چرا... برگشتید؟؟؟

-یه سری از مدارکم جا مونده بود...برگشتیم اونا رو برداریم که ماشین این عوضیا رو جلوی در دیدیم...خیلی وقته اومده بودن؟؟؟

-نه...ده دقیقه...قبل از اینکه بیاید...

آراز صورت گیلدا رو با دستاش نگه داشت و خیره تو چشمای پر از هراسش گفت:

-اذیتت که نکردن؟؟؟

-نه...فقط میخواستن منو بترسونن...

تایماز که حال خراب گیلدا و هق هق کردن و اشک ریختنش بدجوری رو اعصابش بود...برا عوض کردن حال و هواش تک خنده ای کرد و با مسخره گفت:

-تو هم که چقدر ترسیدی...

گیلدا اخمی کرد و با لحن بچگانه اش گفت:

-خب اولش ترسیده بودم دیگه...بعد که...داداش آراز و دیدم که تو تراسه...یهو به ذهنم رسید اون حرفا رو بگم...

-ذهن خیلی خلاقى داریا...تو چند ثانیه جوری نقشه کشیدی که ما خودمون شک کردیم به اینکه نکنه جدی جدی داریم میریم شمال...

گیلدا با ناراحتی زل زد به تایماز و دیگه چیزی نگفت...هنوز اخلاقش درست دستش نیومده بود و نمیدونست هدفش از این حرفایی که میزنه چیه...میخواه جو و عوض کنه و سر به سر گیلدا

بذاره؟؟؟یا داره متلک بارش میکنه؟؟؟

با صدای آراز چرخید سمتش...

-ولش کن تایمازو...داره شوخی میکنه...حالا اسم اون شهر و محله رو از کجا آوردی؟؟؟همچین جایی هست واقعاً؟؟؟

-بله... هست... ویلای... برادر زن بابام اونجا بود... تابستون چهار پنج روز رفتیم اونجا... منم از اون موقع یادم مونده بود...

آراز لبخندی به روش پاشید و دستشو گذاشت رو دستش که هنوز سرد بود...
-کارت حرف نداشت دختر...

گیلدا هم لبخند غمگینی زد و گفت:

-الآن... دوباره میخوايد برید؟؟؟

قبل از اینکه آراز حرف بزنه تایماز سریع گفت:

-معلومه که میریم... راه دیگه ای نداریم...

گیلدا با همون بغضی که حالت صورتش و شبیه یه دختر بچه میکرد... زل زد به تایماز که داشت با اخم بهش نگاه میکرد... زیر چشمی متوجه اشاره های آراز به تایماز شد... انگار میخواست نظر مثبتشو نسبت به چیزی جلب کنه... یه لحظه شیطنتش گل کرد و با همون بغض ساختگی همونطور که خیره بود تو چشمای تایماز... با انگشتش به جای سیلی هایی که خورده بود و هنوز رو صورتش داشت زق زق میکرد اشاره کرد و تمام التماسشو تو نگاهش ریخت...

با این حرکتش تایماز که به سختی داشت خودشو کنترل میکرد یهو زد زیر خنده و گفت:

-خیله خب... تو هم با خودمون میریم... انقدر قیافه ات و شبیه گربه چکمه پوش نکن...

در عرض یک ثانیه بغض گیلدا کنار رفت و با نیش تا بناگوش باز شده گفت:

-راست میگید؟؟؟

بعد سریع رو به آراز پرسید:

-داداش آراز جدی جدی منم میبرید؟؟؟

آراز اینبار به جای اینکه از دیدن لبخند و ذوق گیلدا شاد بشه... غمگین شد و تو همون حال سرش و به نشونه تایید تکون داد... تایماز گفت:

-به شرطی که سریع حاضر شی...وقت زیادی نداریم...

-چشم...همین الان میرم حاضر میشم...

اینو گفت و دوید سمت اتاق...تایماز موند و آرازی که کلافگی و آسفتگیو شرمندگی تو تک تک حرکاتش مشهود بود...با شرمی که رو لحنش کاملاً تاثیر گذاشته بود گفت:

-داداش...من...به خاطر خودش گفتم که بمونه خونه...فکر میکردم اینجوری براش بهتره...خدا شاهدہ فکرشم نمیکردم اینطوری بشه...شرمنده به خدا...

-تایماز من بهش قول داده بودم که امنیتش و فراهم کنم...به خدا شرمم میاد که از این به بعد تو چشمات نگاه کنم و بخوام قوی بهش بدم...اون راه به راه داره به ما لطف و محبت میکنه...ولی ما...

-حق داری...خدایی خیلی حال کردم با این حرکتش...اصلاً فکرشم نمیکردم که انقدر عاقلانه رفتار کنه...گفتم سر سیلی اولی هم نه تو دومی تا رنگ لباسمونم میذاره کف دستشون...

-از همون اول هرچی راجع به این دختر فکر کردی اشتباه بوده...

-ولی این تصمیمی که گرفتم حداقل از یه جنبه اش اشتباه نبوده...آراز...به این فکر کردی که به

مامان و آقاجون درباره این دختر چی میخوای بگی؟؟؟یا بدتر از اون به غلامعلی خان...شاید اگه با ما باشه امنیتش بیشتر بشه ولی...مطمئناً وقتی با خانواده ای رو به رو بشه که برادرش عزیزشون و کشته...خیلی اذیت میشه...

-چاره ای نیست...دیگه تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم اینجا تنهاتش بذارم...

-منم دیگه اصلاً با اینجا موندنش موافق نیستم...خصوصاً که اون عوضی صد در صد بعد از اینکه

بفهمه ما اونجا اصلاً ویلایی نداریم برمیگرده سراغش...من فقط میگم باید قبلش گیلدا رو حسابی واسه چیزی که میخواد باهاتش رو به رو بشه آماده کنی...حداقل تا وقتی شرایط و برای مامان و

آقاجون و بقیه توضیح بدیم و یه جورایی قانعشون کنیم باید خیلی چیزا رو تحمل کنه...

-اون دختر عاقلیه...خودش این چیزا رو خوب میفهمه...با این حال منم بهش میگم...

-اوکی...الآنم برو بگو سریع تر حاضر شه...هرچند بیشرف با این نقشه اش چند ساعت برامون زمان خرید ولی بازم باید جوانب احتیاط و رعایت کنیم...

آراز بلند شد و رفت سراغ گیلدا...میخواست بهش بگه تا جایی که میتونه وسایل کم و مختصر برداره...ولی همینکه در و باز کرد دید خودش متوجه شده و همه وسایلشو داره تو یه کوله پشتی جا میده...گیلدا با دیدنش با هول و اضطراب گفت:

-دیرتون شد نه؟؟؟الآن تموم میشه به خدا...

این دختر از چی میترسید؟؟؟یعنی فکر میکرد مثلاً اگه ده دقیقه دیرتر آماده بشه دوباره میخوان تنهانش بذارن و برن؟؟؟

-باشه گیلدا جان...درسته وقتمون تنگه ولی هول نشو...با دقت فکر کن ببین چی لازم داری...چون اصلاً مشخص نیست که کی برمیگردیم...

-چشم...حواسم هست...

-لباس خیلی گرم بردار یا...زمستونای اونجا فوق العاده سرده...

-چشم...

خواست از اتاق بره بیرون که یهو یاد چیزی افتاد و گفت:

-گیلدا...وقتی داشتم میرفتم...میخواستی یه چیزی بهم بگی ولی بعدش پشیمون شدی...الآن بگو چی میخواستی بگی؟؟؟

گیلدا یه کم این پا و اون پا کرد و گفت:

-میخواستم بگم...من...از تنهایی تو این خونه...خیلی میترسم...ولی فکر کردم شاید با این حرفم...پای رفتنتون سست بشه...برای همین چیزی نگفتم...

-یعنی واقعاً میخواستی با همین ترس یه مدت نامعلوم اینجا تنها زندگی کنی؟؟؟اینجوری میگفتی خیالم راحت باشه؟؟؟

-خب گفتنش چه فایده ای داشت؟؟؟

-نمیرفتم...

به قدری لحن آراز محکم و مصمم بود که گیلدا خشکش زد...یعنی واقعاً حاضر بود به خاطر گیلدا

خطر طلبکارا رو به جون بخره و همینجا بمونه؟؟؟

گیلدا لبخندی زد و گفت:

-خب...حالا که خدارو شکر برگشتید...

-ایندفعه شانسی اینجوری پیش اومد...ولی از دفعه بعد لطف کن این تعارفات و کنار بذار...من رو

حرفی که میزنی حساب میکنم...

-چشم...

لبخندی رو لبای آراز نشست...این دختر زیادی ماه بود...و بیشتر از انتقاد باید تحسینش میکرد که

انقدر بیشتر از سنش رفتار کرده بود...

-چشم خوشگلت بی بلا...

قبل از اینکه لپای گل انداخته اشو ببینه روشو گرفت و رفت بیرون...

حالا هر سه تاشون تو ماشین بودن و چقدر اینجوری خیال همشون راحت تر بود...انگار این وسط

حتماً باید یه همچین اتفاقی می افتاد که مجبور شن و این تصمیم و بگیرن...

ماشین تو سکوت فرو رفته بود و این گیلدا رو حسابی کسل و بی حوصله میکرد...تایماز و آراز غرق

فکر و خیال خودشون بودن و گیلدا واقعاً بهشون حق میداد...مشکل کوچیکی نبود که بخوان به

همین راحتی بیخیالش بشن...ولی به نظرش بد نبود اگه یه کم جو و عوض کنه تا حواس اونا هم از

گرفتاری ها و مشکلاتشون پرت بشه...

دولا شد و خودشو از بین دو تا صندلی جلو کشید و رو به آراز که داشت رانندگی میکرد گفت:

-تا اونجا چقدر راهه؟؟؟

آراز نیم نگاهی به فاصله کمی که بین خودش و گیلدا بود انداخت و دوباره به جاده خیره شد و گفت:

-شیش هفت ساعت...

-اووووووووو چقدر زیاد...

-البته شیش هفت ساعت فقط تا شهر...از اونجا تا روستای پدری ما کلی راهه...

-چرا با هواپیما نرفتید؟؟؟

-امکان پیگیری از طریق فرودگاه زیاد بود...باید تو این مدت جایی باشیم که هیچ جوهره بهمون

دسترسی نداشته باشن...اون روستا هم امکاناتش کمه...بدون ماشین رفت و آمدمون سخت میشه...

گیلدا با یادآوری اسم روستایی که قبلاً از لا به لای حرفای آراز شنیده بود گفت:

-اسم روستاتون و تا حالا نشنیده بودم...

-روستای ما یه روستای مرزیه...

-مرز کجا؟؟؟

-ترکیه...طوری که تو ارتفاعاتش کاملاً میتونی خونه های اونور ببینی...

-هیییییییییع...راست میگویی؟؟؟

برعکس آراز که داشت با صبر حوصله جواب تک تک سوالای گیلدا رو میداد...تایماز حسابی کلافه

بود و کلافگیش با این سوالای بچگانه بیشترم میشد...

-آره...اگه بخوای میبرمت نشونت میدم...

-آره تو رو خدا داداش آراز حتماً منو ببر...

-اگه یه کم این جارو جنجال بخوابه و بتونیم یه نفس بکشیم یه سر هم میریم ترکیه...

-وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!...یعنی منم با خودتون میبرید؟؟؟

آراز بلند خندید و تایماز با بی حوصلگی گفت:

- فکر کنم اگه ما بریم جهنم هم تو میل داری که دنبالمون بیای آره؟؟؟

گیلدا که بعضی وقتا عجیب از حرفای تایماز حرص میخورد این دفعه رودواسی و گذاشت کنار و با همون خشمش گفت:

- با این اخلاقت جهنم که سهله باهات بهشتم نمیام... ولی اگه داداش آراز بخواد بره جهنم شک نکن که باهاتش میرم...

صدای خنده آراز کل فضای ماشین و پر کرد و برای اینکه بیشتر حرص تایماز و دربیاره یه ضربه زد رو پاش و گفت:

- خوردی آقا تایماز... نوش جونت...

بعد کف دستشو گرفت سمت گیلدا و گیلدا هم که از خنده های آراز داشت ذوق مرگ میشد محکم زد کف دستش و آراز با سرخوشی گفت:

- ایــــــــــــنه...

تایماز روشو برگردوند و زیر لب شروع کرد به غر زدن... گیلدا بدون توجه به تایماز دوباره رو به آراز پرسید:

- اونجا فامیل دیگه ای هم دارید؟؟؟

- از فامیلامون فقط یه پدر بزرگ مونده... که اونم... چند وقتیته حالش زیاد رو به راه نیست...

- ایشالا حالشون هرچه زودتر خوب شه و سایه اش سالهای سال بالا سرتون باشه...

- ممنون عزیزم...

تایماز چینی به بینیش انداخت و رو به گیلدا با لحن مسخره ای گفت:

- وای... مرسی ننجون...

گیلدا بازم با چشم غره ای روشو ازش گرفت و به آراز گفت:

- داداش آراز آهنگ دارید تو ماشینتون؟؟؟

تایماز پیش دستی کرد و همونطور که دنبال سی دی ها میگشت گفت:

-منم ترجیح میدم به جای این حرفای خاله زنکی یه آهنگ گوش بدم...

گیلدا دیگه چیزی نگفت و تایماز سی دی و گذاشت تو دستگاه... به محض بلند شدن صدای آهنگ

آراز آهی گفت و چهره اش درهم شد... متن آهنگ که شروع شد گیلدا علت ترش کردن آراز و

فهمید... آهنگش یه آهنگ خارجی بود و نه تنها چیزی از کلمات و مفهومش نمیفهمید... بلکه خیلی

هم ریتم تند و کوبنده ای داشت... انگار که میخواست مغز آدم و سوراخ کنه...

هرچقدر سعی کرد نتونست بی خیال شه و ساکت بمونه... وسطای آهنگ زد رو شونه تایماز و وقتی

روشو چرخوند سمتش گفت:

-چی میگه؟؟؟

صدای آهنگ به قدری بلند بود که تایماز صدای گیلدا رو نشنید واسه همین کمش کرد و گفت:

-چی میگی؟؟؟

-میگم چی میگه؟؟؟

-من چه میدونم...

چشمای گیلدا گشاد شد...

-پس واسه چی گوش میکنید؟؟؟

-حال میده بهم... از ریتمش خوشم میاد...

-ولی من اصلاً خوشم نمیاد...

-نظر تو اصلاً مهم نیست...

آراز که با یه لبخند یه وری داشت به کل کلشون گوش میداد و یه جورایی لذت میبرد... با ساکت

شدن گیلدا حس کرد ناراحت شده... همینکه خواست صداش کنه یهو گیلدا از بین دوتا صندلی

خودشو کشید جلو و سی دی و از تو دستگاه درآورد و به دنبالش صدای خنده آراز و اعتراض تایماز بلند شد...

-چی کار داری میکنی؟؟؟داشتم گوش میدادم...

-اینجور آهنگا اعصاب آدم و بیشتر خورد میکنه...من سی دی خودم و میخوام بذارم...چون آهنگاش آرامش بخشه...

-مگه میخوایم بچه بخوابونیم که دنبال آهنگ آرامش بخش میگردیم؟؟؟

-نخیر ولی تو همچین شرایطی مغز به این آهنگا احتیاج داره...

تایماز با لودگی گفت:

-وای...خانوم دکتر...به منشیتون بگید یه وقت ویزیت حتماً بهم بده...

گیلدا همونطور که درگیر سی دی و انتخاب آهنگ بود با جدیت گفت:

-فعلاً سرم شلوغه...خلوت شد خبرتون میکنم...

تایماز انتظار داشت گیلدا رو مثل همیشه همون دختر مظلوم و ساکت ببینه و این حاضر جوابیش

حسابی کفریش کرده بود...نگاهی به آهنگایی که داشت رد میکرد انداخت و گفت:

-آخ آخ...آراز جون تایماز آهنگاشو نگاه کن...همشون خوراک توئه...نکنه سی دی و از وسایل آراز کش رفتی؟؟؟

آراز با اخم توپید:

-تایماز این چه حرفیه؟؟؟

ولی گیلدا بی خیال جواب داد:

-نخیر...این سی دی خودمه...

-از این مصیبت نامه ها نذاریا من اصلاً خوشم نمیاد...

گیلدا سرشو بلند کرد و با لبخند حرص دراری گفت:

-نظرتون اصلاً مهم نیست...

تایماز دیگه از حرص داشت دندوناشو به هم میسابید... این دختره که تا چند وقت پیش موش بود... از کی انقدر دم درآورده بود؟؟؟ با شروع آهنگ مد نظر گیلدا آراز با سرخوشی گفت:
-دمت گــــرم...

ولی تایماز دوباره روشو کرد سمت پنجره و زیر لب گفت:

-جون به جونتون کنن سلیقه اتون در پیتیه...

گیلدا سعی میکرد کلاً حرفای تایماز و نادیده بگیره... چون تو این مدت فهمیده بود که نصف بیشتر حرفاش از روی شوخیه و بیشتر محض اذیت کردن... کلاً تایماز شخصیت خاصی داشت... یه شرارتی تو وجودش بود انگار میخواست از هر شرایط و موقعیتی برای دست انداختن و اذیت بقیه استفاده کنه... گیلدا هم در مقابله باهاش یه نمه از شیطنت های ذاتی وجودش و بروز میداد تا نشون بده به راحتی جلوش کم نمیاره... همینکه آراز آهنگشو تایید کرده بود براش یک دنیا می ارزید و همین مسئله باعث شد که اون آهنگ قدیمی خیلی بیشتر از قبل به دلش بشینه...

تن تو ظهر تابستون و به یادم میاره...

رنگ چشمای تو بارون و به یادم میاره...

وقتی نیستی زندگی فرقی با زندون نداره...

قهر تو تلخی زندون و به یادم میاره...

من نیازم تو رو هر روز دیدنه...

از لبت دوست دارم شنیدنه...

تو بزرگی مثل اون لحظه که بارون میزنه...

تو همون خونی که هر لحظه تو رگ های منه...

تو مثل خواب گل سرخی لطیفی مثل خواب...

من همونم که اگه بی تو باشه جون میکنه...

آرازم درست به اندازه گیلدا داشت از این آهنگ لذت میبرد... با این ریتم کند و غمگینی داشت ولی حس خوبی رو منتقل میکرد و چقدر این حس به حال و هوای اون روزاش میخورد... گیلدا بازم متعجبش کرده بود... چون هیچ وقت فکر نمیکرد دختری تو این سن و سال از این آهنگا گوش بده... ولی انگار سلیقه این دختر زیادی بهش نزدیک بود...

صدای تق تق فنکک تایماز نشون میداد که اونم مجذوب این آهنگ شده و شاید یه جورایی یاد عشقش افتاده که بدون توجه به حضور آراز و گیلدا تو ماشین سیگار روشن کرد...

تو مثل وسوسه شکار یک شاپرکی...

تو مثل شوق رها کردن یک بادبادکی...

تو همیشه مثل یک قصه پر از حادثه ای...

تو مثل شادی خواب کردن یک عروسکی...

من نیازم تو رو هر روز دیدنه...

از لبت دوست دارم شنیدنه...

شامشون و تو یه سفره خونه بین راهی که همیشه موقع رفتن به شهرشون ازش غذا میگرفتن و به غذاهاش اطمینان داشتن خیلی سریع خوردن و دوباره راهی شدن... دوباره ماشین تو سکوت فرو رفته بود که اینبار گیلدا برای عوض کردن حال و هوا یه پاکت تخمه که از خونه آورده بود از تو ساکش درآورد اول برد جلو و گفت:

-بفرمایید...

تایماز که هنوز سر آهنگ ازش حرصی بود نگاهی به محتویات پاکت کرد و با تندی گفت:

-مگه داریم میریم پیک نیک که تخمه برداشتی با خودت آوردی؟؟؟ تو مثل اینکه متوجه نشدی تو چه شرایطی هستیما!!!!...

اینبار دیگه گیلدا یه کم از لحن تند تایماز ناراحت شد...

-خب...اگه تخمه بخورید...مگه چه اتفاقی قراره بیفته؟؟؟

تایماز تا خواست یه جواب دیگه به گیلدا بده...آراز با اخم بهش نگاه کرد و با همون نگاه براش خط و نشون های لازم و کشید...میدونست اعصابش خیلی خورده...بهش حق میداد...ولی دلیلی نداشت حرصشو سر مهربونیای گیلدا خالی کنه...برای جبران رفتار تایماز...یه مشت از تو پاکت برداشت و گفت:

-اتفاقاً تخمه تو جاده خیلی میچسبه...

از تو آینه نگاهی به چهره معصومانه گیلدا انداخت و گفت:

-چه خوب که تو اون بدو بدوی حاضر شدن به فکر رسید برداری...

گیلدا لبخندی زد و گفت:

-نوش جونتون...

بعد سریع یه کیسه فریزر از تو ساکش درآورد و کامل بازش کرد و داد دست آراز...

-بفرمایید اینم بذارید رو پاتون پوستشو بریزید ماشین کثیف نشه...

-اوهو...حسابی مجهز اومدیا!!!!...ایول...

تایماز پوزخندی زد و گفت:

-میگم که...فکر کرده داریم میریم سفر تفریحی...

آراز:

-تو ناراحتی میتونی نخوری...به ما کاری نداشته باش...

تایماز مشغول حرص خوردن شد و آراز و گیلدا مشغول تخمه خوردن... از طرفی دوست داشت مثل اونا بیخیال باشه و بگه بخنده و تخمه بشکنه... از طرفی ذهنش حسابی مشغول بود و نمیتونست یه لحظه هم به این فکر نکنه که چی قراره بشه... میدونست آرازم فقط برای دلخوشی گیلداس که داره دل به دلش میده... ولی همین لبخندای گذرای روی لبش کمی آرومش میکرد... با اینهمه بازم نتونست ساکت بشینه و با توپ پر چرخید سمتشون و گفت:

-واقعاً خیلی بی خیالید که دارید تخمه میشکنید... انگار نه انگار که مثلاً داریم فرار میکنیم...

گیلدا اینبار دست از کل کل کردن برداشت و با آرامش گفت:

-فکر کردن به این موضوع که یه عده دنبالتونن و شما فعلاً مجبورید فرار کنید نه اصل مطلب و تغییر میده نه هیچ فایده ای داره... چرا خودخوری کنیم؟؟؟ اتفاقیه که افتاده و شما هم دارید میرید سمت تنها راهی که براتون مونده... پس شما هم الکی حرص نخورید...

یه مشت تخمه با دست خودش از پاکت برداشت و گرفت سمت تایماز و گفت:

-به جای حرص تخمه بخورید...

آراز از تو آینه لبخندی مهمون این قلب پاک و مهربونش کرد... چقدر راحت میتونست کوتاه بیاد در برابر بداخلاقای تایماز... کاری که هر کسی انجامش نمیداد و شاید بعد از یکی دو بار شنیدن متلک ها و حرفای تندش دیگه جوابش و نمیدادن... ولی گیلدا همیشه از این قاعده مستثنی بود...

تایماز چند بار نگاهشو بین دست مشت شده گیلدا و چشمای خوشرنگش که توش برقی از امید میدرخشید چرخوند و سر آخر پا گذاشت رو فکر و خیالای عصبی کننده اش و دستش و گرفت زیر مشت گیلدا که به خاطر کوچیکی دستش نتونسته بود تخمه زیادی و تو خودش جا بده...

نگاهی به تخمه های ریخته شده کف دستش انداخت و اینبار با شوخی گفت:

-این چیه؟؟؟ مگه داری به گنجشک دون میدی؟؟؟

گیلدا خندید و پاکت و گرفت جلوش...

-خب بیاید خودتون بردارید...

گیلدا یه کیسه فریزرم به تایماز داد حالا سه تایی مشغول تخمه شکستن شدن...حالا دیگه تایماز جورى معتاد تخمه شد که تند تند میشکست و دوباره یه مشت دیگه از گیلدا میگرفت...گیلدا هم بیشتر حواسش به آراز بود که داشت رانندگی میکرد و دستش بند بود...واسه همین خودش تند تند مشتو پر میکرد...آرازم عشق میکرد وقتی از گیلدا با اون مشت کوچیکش که شاید نصف مال خودشم نمیشد تخمه میگرفت...

یه کم بعد آراز که با تخمه ها حسابی تشنه شده بود از آینه به گیلدا نگاهش انداخت و گفت:

-تو بند و بساطت چایی هم پیدا میشه یا نه؟؟؟

-بله...معلومه که پیدا میشه...الآن میریزم...واسه شما هم بریزم داداش تایماز؟؟؟

تایماز اینبار نتونست متلک بپرونه چون خودشم خلی هوس چایی کرده بود...هوا هم دیگه داشت رو به سردی میرفت و یه لیوان چایی حسابی میچسبید...

-بریز...دستت درد نکنه...

گیلدا یه لیوان چایی برای آراز ریخت که ازش گرفت و گذاشت رو داشبورد...ولی تا اومد لیوان چایی تایماز و بده ماشین افتاد رو دست انداز و نصف چایی داغ ریخت رو دست تایماز که برای گرفتن چایی دراز شده بود...گیلدا هول و دستپاچه شد و دست تایماز و گرفت تو دستش...

-وای... خاک بر سرم...چی شد؟؟؟

مشغول فوت کردن دستش شد...در حالیکه تایماز و آراز هاج و واج به عکس العمل عجیبش نگاه میکردن...درسته که چایی داغ بود و تایماز دستش میسوخت...ولی واکنش تندى هم نشون نداده بود که گیلدا اینجوری هول کرده بود...سرشو بلند کرد و خیره تو چشمای متعجب تایماز گفت:

-خیلی میسوزه آره؟؟؟الهی بمیرم...

بدون اینکه منتظر حرفی از تایماز بمونه سریع کیفشو باز کرد و از توش یه پماد درآورد... چراغ بالا سرشو روشن کرد و یه کم از اون پماد سوختگی مالید روی دست تایماز و با انگشتش مشغول پخش کردنش تو نواحی سوخته شده دستش کرد... حالا دیگه آرازم ماشین و یه گوشه نگه داشته بود و با حیرت داشت به گیلدا نگاه میکرد... و از عجیب تر از عکس العمل گیلدا... لبخند ناباورانه روی لبای تایماز بود...

اگه از علاقه اش به مژده با خبر نبود... به حسی که ممکن بود نسبت به گیلدا داشته باشه شک میکرد... ولی برادرش و خوب میشناخت... لابد اونم با این حرکت گیلدا به این فکر کرده که چقدر حضور یه خواهر و تو زندگیش تا الان کم داشته...

این حرکت گیلدا درد و سوختگی تایماز به کل از یادش برد... در حالیکه هیچ تلاشی برای مخفی کردن اون لبخند از رو صورتش نمیکرد گفت:

-کمد آقای وویی رو برداشتی با خودت آوردی؟؟؟

گیلدا که هنوز بابت این اتفاق و این هاله قرمزی که روی دست تایماز بود احساس شرمندگی میکرد با سر زیر افتاده گفت:

-خب... فکر کردم شاید لازم بشه...

آراز با مهربونی گفت:

-حالا چرا سرتو انداختی پایین؟؟؟ دیدی که واقعاً لازم شد...

گیلدا سرشو بلند کرد و چشمای پر اشکشو اول به آراز و بعد به تایماز دوخت و با بغض گفت:

-به خدا از قصد نبود...

تایماز این بار واقعاً تحت تاثیر این قلب مهربون گیلدا قرار گرفته بود و کم مونده بود همونجا محکم بگیرتش تو بغلش... دستشو گرفت میون دستش و با لحن آرومی که مغایر بود با چند ساعت قبلش گفت:

-به به...ترکی هم گوش میدی؟؟؟

-فقط همین یکی رو...آخه...مامانم همیشه این آهنگ و گوش میکرد و کلی باهاش گریه میکرد...منم ناخودآگاه بهش علاقه پیدا کردم...

آراز و تایماز نگاهی معنی داری بهم انداختن...این آهنگ واسه اونا هم جزوی از خاطره انگیز ترین و صد البته غم انگیز ترین آهنگ هایی بود که تو یک دوره از زندگیشون باهاشون همراه بود و به قول گیلدا کلی باهاش گریه میکردن...این حرف گیلدا بازم آراز و به فکر فرو برد...فکر زندگی اون زن سی و شش ساله ای که براش عجیب بود علت مرگش...براش عجیب بود گریه های شبونه برای پدرش...براش عجیب بود اشک ریختنش با این آهنگی که از جدایی میخوند و مینالید...عجیب و شاید کمی...آشنا...!!!

فیکریندن گنجه لر یاتا بیلیمیرم...

بوفیکری باشیمدان آتا بیلیمیرم...

نئيله ییم کی سنه چاتا بیلیمیرم...

آیریلیق آیریلیق آمان آیریلیق...

هر بیر دردن اولار یامان آیریلیق...

اوزوندور هیجرینده قارا گنجه لر...

بیلیمیرم من گئدیم هارا گنجه لر...

ووروبدور قلبیمه یارا گنجه لر...

آیریلیق آیریلیق آمان آیریلیق...

هر بیر دردن اولار یامان آیریلیق...

چی میشه مگه؟؟؟

-واقعاً که خری...سی کیلومتر جلوتر میرسیم به مرز ترکیه...اینجا هر چند دقیقه یه بار یه گشت میاد رد میشه...اگه این ساعت بینمون...میدونی چی میشه؟؟؟بلافاصله دستگیر میشیم و تا بیایم بی گناهیمون و ثابت کنیم دوروز طول میکشه...

تایماز انگار تازه دوزارش افتاده بود چه حرفی زده...با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

-خب تو میگی چی کار کنیم؟؟؟

آراز نفسشو با کلافگی فوت کرد و روشو برگردوند...گیلدا که تا الان ساکت نشسته بود به خودش جرات داد و با صدای آرومی پرسید...

-ببخشید...مگه نمیگید نزدیک روستاتونید...خب...چرا زنگ نمیزنید یکی بیاد کمکتون؟؟؟

آراز چرخید سمتش و با لحنی که زمین تا آسمون با چند دقیقه قبلش فرق میکرد گفت:

-اونجا موبایل آنتن نمیده...بعدشم...هرکسی ماشین نداره که بتونه این وقت شب خودش و برسونه اینجا...اگرم داشت و ما می تونستیم بهشون خبر بدیم تا اون موقع گشتی ها هم میرسیدن...

چند بار سرشو به نشونه تاسف تگون داد و گفت:

-چاره ای نیست...باید بقیه راه و پیاده بریم...

گیلدا و تایماز هر دو با بهت بهش خیره شدن و تایماز گفت:

-چی داری میگی؟؟؟قندیل میندیم تو این ساعت و این هوا...

-تو پیشنهاد بهتری داری؟؟؟دوست داری تو این هیری ویری برات یه پرونده خروج غیر قانونی هم تشکیل بدن؟؟؟

-خطرش زیاده برادر من...به امن بودن این جنگلا آخه چه اعتباری هست؟؟؟

-من خودم همینجا بزرگ شدم تایماز...میدونم چقدر خطرناکه...ولی اینم میدونم اینجا موندنمون دیوونگی محضه...اگه الان راه بیفتیم تا یه ساعت دیگه میرسیم...

تایماز دیگه حرفی نزد... خودشم فهمیده بود اونجا موندنشون خطرش خیلی بیشتر از رفتنشونه... پس باید عجله میکرد... آراز رو به گیلدا که مستاصل بهش خیره شده بود گفت:

-یه لباس خیلی گرم بپوش با کلاه و شال و دستکش... هوا خیلی سرده... زمینم که میبینی پره برفه... وسایلتم هرچی که هست تو همون کوله ات جا بده... شاید تا دو سه روز نتونیم بیایم سراغ ماشین...

گیلدا به ناچار سرشو تکون داد... از تو کوله اش کلاه و شال گردن و دستکشش و درآورد و بقیه وسایل لازمشو از تو کیفش چپوند تو جای خالی شده کوله اش... زیپ کاپشنشو کشید و کلاه لبه خز دار کلفتشم انداخت رو سرش و از ماشین پیاده شد...

آراز و تایمازم بعد از برداشتن وسایل مورد نیازشون از صندوق عقب در کنار گیلدا راه افتادن سمت مسیری که اولش بیابونی و بعدش به گفته آراز جنگلی میشد... سرمای اون ناحیه برای گیلدا خیلی بیشتر از اون چیزی بود که فکرش و میکرد... تقریباً مرز منجمد شدن بود و به دستاش باها کردنم کوچیتترین گرمایی نمیرسید...

سوز سرما انقدر زیاد بود که حتی از اون همه لباس کلفت تنشم رد میشد و وجودشو به لرزه مینداخت... و از همه اینا بدتر برفی بود که کل مسیر و پوشونده بود و تقریباً تا ساق پاشون میرسید و هم سرعتشون و حسابی کند میکرد و هم پاهاشون و از شدت سرما بی حس... برفی که به گفته آراز به خاطر نزدیک شدن به بهار از ارتفاعش کم شده بود... و الا تا قبل از این ارتفاعش دو برابر بود...

آراز و تایماز که تجربه بیشتری تو این خطه و این آب و هوا داشتن و خب صد البته به خاطر شرایط خوب و قوی بدنیشون راحت تر از گیلدا با سختی و سرماش کنار میومدن... تایماز کاملاً جلو افتاده بود ولی آراز به خاطر گیلدا عقب تر از اون راه میرفت و هرازگاهی برمیگشت و پشت سرش و نگاه میکرد تا مطمئن شه گیلدا داره میاد... میدونستن مکثشون حس پاهاشون و از بین میبره و راه رفتن تو بقیه مسیر براشون سخت تر میشه... برای همین باید تا وقتی میتونستن به راهشون ادامه میدادن...

گیلدا اما اینهمه سختی راه و فقط نیم ساعت تونست دووم بیاره... دندوناش از شدن سرما بهم میخورد و انگار تمام توان و قدرت بدنیش داشت تحلیل میرفت... لرزش زانوهایش بهش میگفت که هر لحظه ممکنه تعادل بهم بخوره و بیفته... نگاهی به آراز که جلوتر داشت میرفت انداخت و خواست با ته مونده توانش صدایش کنه که توان پاهاش به کل از بین رفت و پهن شد رو برفا...

آراز چند قدم دیگه هم رفت تا اینکه برگشت و با دیدن گیلدا که رو برفا از حال رفته با فریاد اسمشو صدا زد و با قدم های بلند رفت پیشش... صدای داد آراز به گوش تایمازم رسید و برگشت... با دیدن اون صحنه اونم مثل آراز قدم های رفته اش و برگشت تا ببینه گیلدا چش شده... آراز کنار گیلدا رو برفا زانو زد و چند تا سیلی پی در پی به صورت بی جون و سفید شده مثل گچش زد و با نگرانی گفت:

-گیلدا جان... گیلدا چشمتو باز کن عزیزم... گیلدا؟؟؟

گیلدا لای چشماشو باز کرد و به چشمای نگران آراز خیره شد... سرما تا مغز استخونش رسیده بود و دیگه یک قدم هم نمیتونست برداره چه برسه به اینکه یک ساعت دیگه راه بره...
-خوبی گیلدا؟؟؟

همون موقع تایمازم بهشون رسید و کنارشون رو پاهاش نشست... با نگاهی به چهره رنجور و حال نزار گیلدا رو به آراز گفت:

-چش شده؟؟؟

قبل از آراز گیلدا به حرف او آمد... با چشمای خمار شده از خستگی و سرماش زل زد به آراز و گفت:
-من... دیگه نمیتونم... تو برفا... راه برم... شما... برید... اینجوری... فقط... باعث میشم... سرعتتون کم بشه... آراز با اخمی که وجود گیلدا رو بیشتر به لرزه مینداخت توپید:

-چی میگی تو واسه خودت؟؟؟

تایماز با بی خیالی گفت:

- هذیون میگه... ولش کن... بیا بذارش رو کول من بریم...

آراز جا خورد... انتظار این حرف و از تایماز نداشت و الآن تو این شرایط از طرفی اصلاً دلش نمیخواست همچین اتفاقی بیفته... برای همین سریع از جاش بلند شد و کوله پشتیشو داد دست تایماز و گفت:

- نمیخواد تو کوله منو بیار... من خودم میارمش...

تایماز بدون حرف کوله رو گرفت و گفت:

- میتونی بلندش کنی یا کمکت کنم؟؟؟

- میتونم... تو برو ما هم میایم پشت سرت...

- باشه... عجله کنید...

آراز که رفت سمت گیلدا... چشمای خمارش کامل باز شد و گفت:

- میخواید... چی کار کنید؟؟؟

آراز بدون اینکه به خودش زحمت جواب دادن بده... پشت به گیلدا نشست رو زمین و دستاشو از رو شونه اش آورد جلو و نگه داشت...

- خودتو بنداز رو من گیلدا... میخوام بلند شم...

گیلدا که تازه دوزاریش افتاده بود طبق عادت موقع خجالت خندید و گفت:

- وای... نه داداش... تو رو خدا... روم نمیشه...

- گیلدا... وقت تعارف کردن نداریم!!!!!!... انقدرم با حرف زدنت انرژی هدر نده... فعلاً لازمش داریم... خودت و بنداز رو من...

گیلدا با شرمندگی تمام خودشو چسبوند به آراز و آراز که بلند شد با دست خودش پاهای گیلدا رو دور شکمش حلقه کرد و راه افتاد... سرشو برد نزدیک گوش آراز و گفت:

- سنگین نیستم؟؟؟

نفس سرد گیلدا که به صورت آراز خورد باعث شد چند ثانیه چشماشو از لذت ببندد و لبخندی بی اراده رو لباش بشینه...

با همون لبخند گفت:

-احساس میکنم به بچه گربه رو شونه امه...

صدای بی حال و بچگونه گیلدا تو گوشش پیچید:

-نه... گربه... دوست ندارم...

آراز که انگار بدش نمیومد تو این حالت یه کم از گیلدا با این صدای خواب آلود حرف بکشد گفت:

-چی دوست داری؟؟؟

-سنباب...

-خب... احساس میکنم سنباب رو دوشمه... خوبه؟؟؟

-آره...

-حالا جات راحت یا نه؟؟؟

-خیلی...

-بچه پررو...

-هر وقت... خسته شدید... بگید... که پیام... پیام... پایی...

صداش کم کم تحلیل رفت و با قرار گرفت سرش رو شونه آراز که نشونه خوابیدنش بود کلاً قطع

شد... آرازم چیزی نگفت و گذاشت تا وقتی برسن یه کم بخوابه... وسط اون سوز و سرما... بیشتر از

هر چیزی داشت از همین جثه ظریف روی شونه هاش انرژی میگرفت...

دستای گیلدا که از رو شونه اش آویزون بود و با هر قدمش بالا و پایین میشد و تو دستش گرفت و

اینبار با اختیار و اراده خودش بوسه ای روش نشوند... اولین بوسه ای بود که از این موجود بی نهایت

خواستنی میگرفت... و چقدر همین اولین بوسه اش تو این شرایط بحرانی براش لذت بخش بود...

میتونست قیافه گیلدا رو وقتی تو یه موقعیت دیگه میبوسیدش تصور کنه... تو همون دو ماهه به قدری شناخته بودتش که بفهمه حالت های مختلفشو... چشمای اندازه نعلبکی شده اش و گونه های سرخ شده مثل هلوش... که آدم ترغیب به گرفتن بوسه های بعدی میکرد... ولی اینم خوب میدونست که فعلاً باید به همین بوسه ها و لذت های یواشکی بسنده کنه... چون هیچ کدوم نمیدونستن تو آینده قراره چه اتفاقی بیفته...

برای گذران وقت و منحرف شدن فکرش از سرما و گزگز شدن پاهاش زیر لب آهنگی رو زمزمه کرد که بی نهایت وصف حال الانش بود...

شب بود بیابان بود زمستان بود...

بوران بود سرمای فراوان بود...

یارم در آغوشم هراسان بود...

از سردی افسرده و بی جان بود...

در فکر آن سیمین بر خوشگل...

از جسم و جان خود بودم غافل...

میکوشیدم بهرش از جان و دل...

میبردمش با خود سوی منزل...

گیسویش از باد و باران گشته آشفته...

درهر تار مویش...

گویی مروارید غلتان سفته...

طی شد راه دشوار...

آخر بر من و یار...

با بوسه ای گرمی به اون دادم...

با لبهایی چون قند...

بر رویم زد لبخند...

برد آن همه رنج و غم از یادم...

نزدیک بیست دقیقه هم رو مسیر جنگلی که برفا کمتری داشت و بعضی جاهاش زمین کاملاً خشک بود راه رفتن که وسط راه تایماز و ایستاد و یه کم صبر کرد تا آرازم بهش برسه... آراز نگاهی به چهره آویزون و درمونده اش کرد و گفت:

-چیه؟؟؟

-دیگه نمیکشم...

-کجاییم الآن؟؟؟

-بین بالا و پایینیم...

-نمیشد بریم پایین شب بمونیم صبح راه بیفتیم بریم بالا؟؟؟

-به نظرت اونجا کسی ما رو راه میده؟؟؟

اخمای آراز درهم شد...

-بیخود میکنن راه ندن...مگه ارث باباشون و خوردیم؟؟؟

-به هر حال...الآن درست بین دو تا روستاییم...برگشتنمون به پایین فقط راهمون و دور میکنه...به

نظر من همینجا چادر بزیم...یه کم خستگی در کنیم...صبح زود راه بیفتیم...

آراز نگاهی به دور و برش انداخت...تاریکی هوا نمیداشت جایی و ببینه...فقط تا جایی که چراغ قوه

تایماز نور انداخته بود و دید داشت...

-به نظرت اینجا امن هست برای موندن؟؟؟

-نمیدونم...ولی چون نزدیک روستاییم حیوونا زیاد این دور و اطراف نمیان...

-خیله خب...پس دست به کار شو...

تایماز ساک چادر و باز کرد و مشغول نصبش شد...ولی دست تنها نمیتونست و آراز به ناچار گیلدا رو گذاشت رو زمین که همون لحظه بیدار شد...

از لای چشمای نیمه بازش گفت:

-رسیدیم؟؟؟

-نه هنوز...شب و باید تو چادر بمونیم صبح زود راه میفتیم...

گیلدا که هیچ توانی تو حرف زدن در خودش نمیدید بدون حرف همونجا رو زمین نشست و منتظر موند تا آراز و تایماز چادر و نصب کنن...با تکیه به درختی نشسته بود و زانوهاش و تو شکمش جمع کرده بود...با اینکه چشماش مدام رو هم میفتاد ولی از شدت ترس و گرسنگی خوابش نمیبرد...

مدام حواسش به دور و بر بود...که یهو یه حیوونی از لای درختا بیرون نیاد...بالاخره چادر و برپا کردن و آراز اومد سمتش...کمکش کرد که برن تو چادر...هرچند دمای توی چادر با بیرونش تفاوت زیادی نداشت...ولی حداقل میتونست یه امنیت نسبی براشون فراهم کنه...

هر کدوم یه گوشه ولو شدن و تایماز با خستگی نالید:

-پاهام داره از سرما خشک میشه...

-چرا یه چیز گرم تر نپوشیدی؟؟؟

-من فکرشم نمیکردم که تو همچین دردسری بیفتیم...وگرنه قبل از اون یه سری آذوقه با خودم میاوردم...معدده ام داره سوراخ میشه...

گیلدا که کم کم داشت دوباره غرق خواب میشد...با شنیدن این حرف از تایماز خودش یهو یاد گشنگیش افتاد...کوله اشو از پشتش درآورد و از توش سه تا ساندویچ الویه ای که با خودش آورد و درآورد...یکیشو گذاشت جلوی آراز که کنارش نشسته بود...یکیشم گرفت سمت تایماز که رو به روش بود...

-بفرمایید...

تایماز تو اون نور کم چراغ قوه کامل تشخیص نمیداد که توش چیه...ولی همینکه به نظر خوراکی میرسید براش کافی بود...بی معطلی ساندویچ و از گیلدا گرفت و گفت:

-وای دمت گرم دختر...توی نیم وجبی فکر همه جا رو کردی آره؟؟؟

-واسه شام...الویه درست کرده بودم...موقع اومدن آوردم...گفتم شاید بین راه گشمنون بشه...

آراز که برای چندمین بار تو طول اون روز و اتفاقاتش...از سمت گیلدا حیرت زده شده بود گازی به ساندویچش زد و گفت:

-دستت درد نکنه...تا تایماز حرف از گشنگی زد...یاد دستپختای تو افتادم...فکر نمیکردم خدا انقدر زود حرف دلم و بشنوه...

گیلدا لبخند بیجونی زد و گفت:

-نوش جونتون...

-خودتم بخور...

گیلدا اون لحظه بیشتر به خواب احتیاج داشت...برای همین ساندویچ خودشم سه قسمت کرد و یکیشو خودش خورد...دوتای دیگه هم داد به تایماز و آراز و قبل از اینکه صدای اعتراضی ازشون بشنوه همونجایی که نشسته بود به پهلو دراز کشید و به ثانیه نکشید که خوابش برد...

تایماز دست از جوییدن لقمه اش برداشت و با لپ باد کرده اش نگاهی به گیلدا که عین جنین گوشه چادر تو خودش مچاله شده بود انداخت و رو به آراز گفت:

-یعنی مرده شور ریخت منو ببره با این فکرای تخمیم...چی فکر کردم با خودم که گفتم گیلدا خونه بمونه و خودمون دوتایی بیایم؟؟؟اگه نمیآوردیمش الآن چه خاکی تو سرمون میریختیم؟؟؟من یکی که عمراً فردا هم میتونستم از جام تکون بخورم...زخم معده ام تا فردا امونم و میبرید...

-تو امشب این و حس کردی... من دو ماهه که فهمیدم حضور یه زن تو خونه آدم چه نعمتیه...

تایماز گاز آخر و به ساندویچی که اون لحظه طعمش برایش شیرین تر از عسل بود زد و با نگاهی پر حسرت به گیلدا گفت:

-کاش واقعاً خواهرمون بود...کاش...کاش قیزیل تئل الان زنده بود...

صدای بغض آلودش باعث شد آراز برگردد سمتش و متعجبانه بهش نگاه کنه...هرچند تعجبی هم نداشت...دیگه برایش عادی شده بود...تایماز همیشه با اومدن به روستا حالی به حالی میشد و الانم این دو قطره اشکی که از گوشه چشمای حسرت بارش سرازیر شده نشون دهنده اینه که دوباره یاد دوست و همبازی بچگیش که فرقی با خواهرش نمیکرد...برایش زنده شده...

خواهری که با همون سن کم و حضور موقتیش...به قدری جاشو تو قلب این دوتا برادر محکم کرده بود که بعد از اینهمه سال هنوز فراموش نشده بود...آراز نگاهی به صورت غرق خواب گیلدا انداخت...معصوم تر از همیشه شده بود امشب...و چه ماهرانه داشت ذره ذره تو قلب جفتشون نفوذ میکرد...چه راحت تونسته بود دل تایمازی که ازش بدجوری کینه به دل گرفته بود و نرم کنه...تا اینجوری حسرت بخوره که چرا گیلدا خواهرش نیست...

فقط امیدوار بود که این دختر بتونه همینجوری که خودش و تو قلب این دوتا جا کرده بود...تو قلب بقیه خانواده هم جا کنه...هرچند بعید میدونست کسی ببینتش و بشناستش...ولی دوشش نداشته باشه...این دختر با همین سن کمش معجزه میکرد...

نمیدونست چقدر خوابیده که با صدای خش خش برگا که خیلی هم بهش نزدیک بود بیدار شد...چشماش تو تاریکی چیزی رو نمیدید ولی گوشاش خوب میتونست اون صدا رو که از بیرون چادر میومد تشخیص بده...ترس به آنی تو وجودش نشست و ضربان قلبش تند شد...شک نداشت صدای یه حیوونه...ولی مهم این بود که چه حیوونیه!!!

چراغ قوه هنوز گوشه چادر روشن بود... سرشو بلند کرد و با همون نور کم تونست تشخیص بده اینی که بهش نزدیک تره آرازه و تایماز اونور تر خوابیده... احساس میکرد هرچی به گوشه چادر نزدیک تر باشه بیشتر در معرض خطر... برای همین خودش و یه کم کشید جلو و به آراز نزدیک شد... حالا صدا به قدری واضح بود که فهمید درست همینجا کنارشونه و اگه چادر نبود الان با اون حیوون چشم تو چشم میشد... دندوناش از سرما و ترس به هم میخورد... دلش نمیخواست آراز و بیدار کنه... خسته بود و باید تا فردا یه کم استراحت میکرد... ولی ترس و وحشتش به قدری زیاد بود که بی اختیار خودش و چسبوند به آراز و بازوش و محکم با دستش نگه داشت... آراز تو خواب و بیداری متوجه چیزی که یهو به دستش چسبید شد و سریع هشیار شد... تا خواست نیمخیر بشه صدای هراسون گیلدا به گوشش رسید:

-داداش آراز...

نفسشو فوت کرد... پس این موجود ظریفی که اینجوری مثل چسب بهش چسبیده گیلدا بود؟؟؟

-جان داداش آراز؟؟؟ چی شده؟؟؟

-از... از بیرون چادر... یه صدا میاد...

آراز گوشاشو تیز کرد تا اونم متوجه صدای خش خش شد و با اینکه به حرفی که میزد اطمینان کامل نداشت با این حال گفت:

-چیزی نیست عزیزم... حتماً یه سگی گربه ای چیزیه...

-نمیتونه بیاد تو؟؟؟

-نه گلم... چادر برزنتیه... به همین راحتی پاره نمیشه... بعدشم... اینا کاری با ما ندارن... دارن واسه خودشون دنبال غذا میگردن... نترس... من پیشتم...

گیلدا که تا حدی قانع شده بود با خیال راحت تری گفت:

-باشه... ببخشید بد خوابتون کردم...

همینکه خواست دستشو جدا کنه و برگرده عقب آراز اون یکی دستشو گذاشت رو انگشتای ظریف گیلدا روی بازوش و با صدای خوابالودش گفت:

-بمون... اینجوری بهتر گرم میشیم...

بهترین پیشنهادی بود که میتونست اون لحظه به گیلدا بده... چون تو همین چند دقیقه کاملاً حس کرد که این نزدیکی و حضور آراز... هم گرم ترش کرده... هم آروم ترش... برای همین دیگه حرفی نزد و همونجا چسبیده به بازوی سفت و محکم آراز دوباره خوابش برد...

صبح زود از خواب بیدار شدن تا راه بیفتن... سرما و گرسنگی و خستگی... حسابی بی حالشون کرده بود... با این حال باید نزدیک یک ساعت دیگه پیاده میرفتن تا میرسیدن به روستا... تایماز مشغول جمع کردن چادر شد و آراز رفت سمت گیلدا که با چهره یخیش یه گوشه ایستاده بود و به زمین خیره شده بود...

احساس عذاب وجدان داشت... به خاطر مشکلات و دردسرای اونا مجبور بود این وضع تحمل کنه و حالا هم داشت میرفت تا آماده به خاطر برخورد بداحتمالی خانواده اش... آگه اومدن گیلدا انقدر یهویی نمیشد... همون دو سه روز پیش که باهاشون تماس گرفته بود یه جورایی آماده اشون میکرد تا الان شوکه نشن...

رفت یه قدمی گیلدا ایستاد... از چشمای خون افتاده اش خستگی مبارید... ولی لبخند روی لباش پاک نمیشد...

-خیلی خسته شدی نه؟؟؟

-من... واقعاً این شرایط سخت و خستگی رو به تنها موندن تو خونه ترجیح میدم...

آرازم لبخندی بهش زد و بعد از یه کم این پا و اون پا کردن گفت:

-گیلدا... راستش... قبل از اینکه برسیم باید یه چیزی بهت بگم...

-بفرمایید...

-درباره... خانواده امه... الان که بریم... مسلماً اونا میخوان بدونن که تو کی هستی... خب من نمیخواستم راستشو بهشون بگم... نهایتاً میگفتم قراره یه مدت برام کار کنی... ولی... تایماز... تو اون دوران عصبانیتش... رفته بهشون گفته که من به تو پناه دادم... الانم... خواستم بهت بگم که...

گیلدا که دید آراز برای گفتن حرفش معذبه... خودش راحتش کرد...

-من میدونم شما چی میخواید بگید...

نگاه گیج آراز و که دید ادامه داد:

-نگران نباشید... من خودم و برای برخورد با خانواده اتون آماده کردم... میدونم ممکنه با دیدن من... رفتار تندی باهام داشته باشن... و کاملاً هم بهشون حق میدم... همونجور که به داداش تایماز حق میدادم... به هر حال... عزیزشون... توسط برادر من... کشته شده... طبیعیه که بخوان... حرصی که از حمید دارن و سر من خالی کنن... نمیخواد به خاطر این مسئله خودتون و ناراحت کنید... من الان در جایگاهی نیستم که بخوام... جلوی خانواده اتون سینه سپر کنم و از حق نداشته ام دفاع کنم...

-ولی تو این وسط هیچ کاره ای... هیچ گناهی نداری... انصاف نیست حرص و کینه اشون از اون عوضی و سر تو خالی کنن... با این حال به قول خودت... عزیزشون رفته... شاید تحملش برای من و تایماز... یا حتی پدر و مادرمون راحت تر باشه... ولی... مطمئناً برای مهشید... زن آرتا نیست... بیشتر نگران رفتار اونم تا بقیه... از خانومی و دل پاک تو مطمئنم... فقط... خواستم قبلش یه جورایی آماده ات کنم که... با رفتار به احتمال زیاد بدش... شو که نشی...

لبخند غمگینی رو لبای گیلدا نشست... همینکه آراز و یه کمم تایماز باهش خوب و مهربون بودن... یه دنیا می ارزید... امیدوار بود بتونه همینجوری که دل این دوتا برادر و با خودش صاف کرده... دل بقیه اعضای خانواده رو هم به دست بیاره...

از کنار آراز چشمش به تایماز خورد که دلشو گرفته بود و با چهره ای درهم شده دولا مونده بود... اشاره ای بهش کرد و از آراز پرسید:

-چش شد؟؟؟

-زخم معده داره... نمیتونه ناشتا بمونه... خدا میدونه چه جوری باید تا یه ساعت دیگه دووم بیاره...

گیلدا ضربه ای به گونه اش زد و گفت:

-ای وای... اصلاً حواسم نبود...

همونطور که مشغول کند و کاو تو کوله پشتیش شد گفت:

-فکر کنم یه بیسکویت دارم...

-میخواستم ازت بپرسم... ولی گفتم دیگه محاله چیزی اون تو جا بشه... اگه داری دستت درد نکنه... ببر

بده تا پس نیفتاده...

گیلدا یه بسته های بای از گوشه کوله اش پیدا کرد و بیرون کشیدش و با لبخند گل و گشادی گفت:

-پیداش کردم...

آراز خندید و گفت:

-تایماز از اینا دوست نداره... ولی شرط میبندم به خاطر گشنگی مجبور میشه بخوره...

همونجا بازش کرد و اول به آراز تعارف کرد... بعد رفت پیش تایماز که داشت با چهره درهم و داغونش

چادر و تو ساکش جا میداد...

-داداش تایماز؟؟؟

وقتی معده درد میگرفت حوصله هیچ چیزو هیچ کس و نداشت...

-چی؟؟؟

-بفرمایید...

همونطور که رو زانوهای نشسته بود سرشو بلند کرد و با دیدن بسته بیسکوییت توی دست دراز شده گیلدا لباس به خنده باز شد و سریع بسته رو از تو دستش قاپید...

-مرسی دختر...به خدا تا عمر دارم نوکرتم...

دو سه تا بیسکوییت با هول و ولا پشت سر هم خورد و همونجا رو زمین ولو شد...که این حرکتش باعث خنده گیلدا شد...آرازم که از دور داشت به این مسخره بازیش میخندید اومد سمتشون و گفت:

-پاشو تایماز...دیر شد...کم ادا در بیار...

-وای...آراز...باورت میشه؟؟؟خودم که هیچ وقت فکرشم نمیکردم یه روز واسه های بای له له بزنم...ولی الان به نظرم خوشمزه ترین خوراکیه...

-دست گیلدا درد نکنه...وگرنه تا خود خونه دولا دولا میرفتی...

تایماز که حالا سر حال شده بود و افتاده بود رو دنده شوخی و خنده نگاه قدرشناسانه ای به گیلدا انداخت و خیلی جدی گفت:

-نوکرشم هستم...اصلاً تا خود خونه غلامعلی خان کولت میکنم...

همینکه خیز برداشت سمتش گیلدا با خنده جیغی کشید و پشت آراز سنگر گرفت...آرازم با احمی ساختگی به تایماز دستشو گرفت و از رو زمین بلندش کرد...تایماز با خنده داشت یه بیسکوییت دیگه برمیداشت که آراز از تو دستش قاپید و گفت:

-انقدر نلمبون...خودش هنوز نخورده...

بسته بیسکوییت و داد دست گیلدا...گیلدا هم یه دونه از توش برداشت و دوباره برگردوندش به تایماز...تایماز اینبار تمام تشکرش و ریخت تو یه لبخند واقعی و زل زد به گیلدا که تو این دو روز بیشتر از کل این دو ماه مهربونی و پاکی و صداقتش و شناخته بود...

تقریباً به آخرای این مسیر طاقت فرسا رسیده بودن...دیگه هیچ کدومشون توان راه رفتن نداشتن و خودشون و به زور میکشوندن...این وسط تمام حواس آراز به گیلدا بود که به مراتب خسته تر و بی حال تر از خودش و تایماز بود و همین باعث میشد که عقب بیفته...سر جاش وایستاد و با نگرانی و دلسوزی بهش خیره شد...

گیلدا که خودش و بغل کرده بود و داشت با سر زیر افتاده راه میرفت با نزدیک شدن به آراز سرش و بلند کرد تا ببینه چرا وایستاده که همون موقع دست آراز به سمتش دراز شد...

تو اون شرایط فرصت فکر کردن به هیچ چیز و نداشت چون واقعاً دیگه بدون کمک نمیتونست راه بره...برای همین دست آراز و گرفت و آرازم بلافاصله کشیدش تو بغل خودش و هم قدم با هم راه رفتن...گیلدا دلش میخواست ساعت ها تو این آغوش گرم و لذت بخش بمونه ولی گفت:
-اینجوری...سرعت شما هم...کم میشه...

-چه فرقی میکنه دختر خوب؟؟؟ما که اول و آخر با هم باید برسیم...حالا پنج دقیقه دیرتر یا زودتر...
-خیلی مونده؟؟؟

-نه...دیگه تقریباً داریم میرسیم...خسته شدی میدونم...

گیلدا لبخندی زد و برای اینکه بیشتر از این آراز و شرمنده نکنه گفت:
-بیشتر سردمه...به خاطر اون میگم...

با این حرف فشار دست آراز دور بازوی گیلدا بیشتر شد و به همون نسبت لذت گیلدا هم بیشتر...این لذت دو طرفه بود و بالطبع آرازم داشت به همون اندازه و شاید بیشتر از این نزدیکی که دمای بدنش و بالا و بالاتر میبرد نهایت لذت و استفاده رو میبرد...طوری دیگه اون سرمای طاقت فرسا رو فراموش کرده بود و الآن فقط به گرمای این آغوش فکر میکرد...

تایماز که حسابی از آراز و گیلدا جلو افتاده بود زودتر به روستاشون رسید و با دیدن پسر یکی از اهالی ازش خواست که جلوتر بره و به خانواده اش اطلاع بده که دارن میان... خودشم با تکیه به یه درخت و ایستاد تا آراز و گیلدا هم برسن و با هم برن...

فکر نمیکرد یه روزی نسبت به این دختر انقدر احساس نزدیکی پیدا کنه که حالا از برخورد خانواده اش باهاش واهمه داشته باشه... فکر میکرد همیشه تنها حسی که نسبت بهش داره بی تفاوتیه... ولی حالا دیگه کاملاً پیش خودش اقرار میکرد که دلش نمیخواست خانواده شم برخوردی مشابه خودش تو روزای اول با گیلدا داشته باشن و بیش از این احساسات این دختر پاک و مهربون و بی گناه و خدشه دار کنن... پیشمون بود که از رو عصبانیت رفته بود آراز و لو داده بود که پناه خواهر قاتل آرتا شده... وگرنه الان میتونستن به یه دروغ امنیت این دختر و تامین کنن...

از دور دیدشون که چسبیده به هم دارن میان... لبخندی که با دیدنشون رو لبش نشست ناخودآگاه بود... لبخندی که بیشتر از شادی نوید غم و ناراحتی داشت براش... برادرش بعد از مدت ها انگار جفتشو پیدا کرده بود... این و بارها بارها از طرز برخورد و نحوه نگاه کردنش به گیلدا فهمیده بود... ولی... درست مثل خود آراز امیدی به تداوم این رابطه نداشت...

اونا خدا خدا میکردن که خانواده شون برخورد خیلی تندی با گیلدا نداشته باشن... اونوقت چطور میتونستن این دختر به عنوان عروسشون و زن پسری که حالا بزرگترین پسرشون بود قبول کنن؟؟؟ با شناختی از پدر و مادرش داشت... میدونست که تقریباً همچین چیزی محاله... از طرفی بهشون حق میداد و از طرفی برای آراز که روز به روز و شاید لحظه به لحظه بیشتر به این دختر وابسته میشد نگران بود و دلش میخواست همونطور که آراز تو رابطه اش با مزده از هیچ تلاشی فروگذار نکرد... اونم این لطفش و جبران کنه... ولی...

نزدیک تر که شدن نگاهش رو چهره یخ زده و بی حال و رنجور گیلدا خیره موند... این چهره با اون چهره شاداب روزای گذشته زمین تا آسمون فرق میکرد... طوری که یه لحظه واقعاً نگرانش کرد... چند

قدم فاصله اشون و طی کرد و با بهتی آمیخته با نگرانی صورت سفید شده مثل برف گیلدا رو بالا گرفت و خیره تو چشمای خمار خون گرفته اش لب زد:

-خوبی تو؟؟؟!!!

-خ...خو...بم...

آراز که از شل شدن بدن و کند شدن قدم هاش زودتر به وخیم شدن حالش پی برده بود گفت:

- واینستا تایماز...داره از حال میره...بریم...

-دیگه چیزی نمونده...پسر رمزون و اینجا دیدم...بهش گفتم بره به مامان و آقاجون بگه که اومدیم... دوباره تایماز جلو افتاد و آراز و گیلدا پشت سرش...گیلدا با اینکه ضعفش لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد و سرمایی که به مغز استخونش رسوخ کرده بود داشت آخرین توانش و به تاراج میبرد با یه تکون خواست خودش و از فشار لذت بخش بازوهای قوی آراز بیرون بکشه که آراز سریع متوجه شد و گفت:

-چیہ؟؟؟

سرش و بالا گرفت و با صدایی که بعید میدونست به گوش آراز برسه گفت:

-دیگه...داریم میرسیم...درست نیست که...من...ت...تو بغل شما باشم...با...فاصله از هم...راه بریم...بهتره...

-گیلدا...واسه من اصلاً مهم نیست که...

-میدونم...ولی من...اینجوری...ر...راحت ترم...خواهش میکنم...

آراز به ناچار قبول کرد...اونم میدونست که باید جلوی خانواده اش یه کم بیشتر مراعات کنن...حداقل تا وقتی که نظرشون و نسبت به گیلدا مساعد نکردن...

ارسلان که با خبر رسیدن پسرش اومده بود بیرون از خونه با قدم های بلند رفت سمتشون و دونه دونه بغلشون کرد و تو همون حین باهاشون حرف میزد:

-دلمون هزار راه رفت... کجا موندید پس شما؟؟؟ برید تو مادرتون از دلنگرونی پس افتاد...

اول تایماز رفت تو و پشت سرش گیلدا... گیلدا که از کنارش رد شد زیر لب سلام کرد و با تکیه سر جوابشو گرفت ولی عصبانیت توی نگاهش تمام وجودش و لرزوند... ارسلان نگاه پر از سوال و خشمشو دوخت به پسر بزرگش و ازش توضیح خواست... آرازم به ناچار موند که باباش و قانع کنه که چاره ای جز آوردن این دختر نداشتن...

گیلدا وسط حیاط مستاصل و ایستاده بود و چشم دوخته بود به تایماز که داشت تو آغوش مادرش غرق میشد... با اینکه حالش خوب نبود و هر لحظه نزدیک بود از حال بره ولی از دیدن اون صحنه به وجد اومده بود و اشک شوق مادرش بعد از دیدن پسرش قلبش و لرزوند...

نگاهش از روی مادر آراز کشیده شد به دختر جوونی که رو پله ها و ایستاده بود و داشت با نفرت و انزجار نگاهش میکرد... نتونست خیلی این نگاه و تجزیه و تحلیل کنه یا حتی فکر کنه که این زن جوون کیه که نیومده اینجوری براش دندون تیز کرده و با نگاهش داره درسته قورتش میده... چون تا به خودش بجنبه زن با یه خیز بلند دوید سمتش و در مقابل چشمای حیرت زده همشون با ناخوناش چنگ انداخت رو صورت گیلدا و خواست یه لگدم پرت کنه سمتش که یهو تایماز جلوش قد علم کرد و با فشاری نسبتاً زیاد هولش داد و توپید:

-برو عقب زن داداش...

مهمشید نگاه بهت زده اش و دوخت به تایماز که تا حالا با این لحن باهاش حرف نزده بود...

-واسه چی برم عقب تایماز؟؟؟ مگه این همون دختره بی حیا نیست که گفتی آراز بهش پناه داده؟؟؟ مگه خواهر اون بی همه چیزی که منو به خاک سیاه نشوند نیست؟؟؟ مگه داداش بی غیرت

این پتیاره منو تو این سن بیوه نکرده؟؟؟ مگه خودت نگفتی نمیدارم روز خوش ببینه؟؟؟ حالا برداشتی آوردیش اینجا که بشه آینه دق من؟؟؟ که منو آزار بدی؟؟؟

آراز که از شنیدن صدای جیغ و داد مهشید اومده بود تو نگاه بهت زده اشو از چهره سرخ شده از خشم مهشید دوخت به چهره رنگ پریده گیلدا که پشت تایماز وایستاده بود و داشت از ترس میلرزید... با قدم های بلند رفت سمتش و با دیدن رد ناخون روی صورتش خشمش فوران کرد... فکرشو میکرد که مهشید با دیدنش داد و قال کنه ولی انتظار نداشت تو همون لحظه ورودشون همچین بلایی سر این دختر بیاره...

تایماز و کنار زد و رو به روی مهشید که داشت از حرص میلرزید وایستاد و گفت:

-من کاری به این ندارم که تایماز چی گفته و شما چی فکر کردید... ولی الان دو ماهه که مسئولیت این دختر با منه... کسی هم که مسئولیتش با من باشه برام عزیزه مثل اعضای خانواده ام... پس حواستون و جمع کنید زن داداش... دلم نمیخواد کار به جایی کشیده بشه که رومون تو روی هم باز بشه و مطمئن باشید گیلدا جزو اون دسته از آدماییه که هیچ جوری نمیتونم در برابر توهینایی که بهش میشه کوتاه بیام...

مهشید که انگار تحت هیچ شرایطی نمیخواست از موضعش پایین بیاد در برابر این دو تا برادربدون اینکه تغییری توی تن صداش ایجاد کنه غرید:

-روت تو روی من باز بشه عیب نداره... آرتا و زن و بچه اش یادت رفته عیب نداره... روت تو روی پدر و مادرتم میخواد باز بشه؟؟؟ فکر کردی این پیرزن و پیرمرد راضین که خواهر قاتل پسرشون پاش به خونه و زندگیشون باز بشه؟؟؟ نخیه... اینا هنوز حرمت خاک اون مرحوم و نگه داشتن نه مثل شما که...

با صدای فریاد تامیاز که آراز و صدا میزد چرخیدن سمتش که دیدن گیلدا از حال رفته و پخش زمین شده... سریع خودشو رسوند بهش و بی توجه به نگاه متعجب پدر و مادرش و نگاه پر انزجار مهشید تو بغل بلندش کرد و رو به مادرش که با نگرونی و استیصال بهش خیره شده بود گفت:
 -آره مامان؟؟؟ شما هم نظرتون با زن داداش یکیه؟؟؟ از نظر شما هم پناه این دختر بودن
 جرمه؟؟؟ دختری که هیچ دخلی به اون ماجرا نداره؟؟؟

مهشید که از ساده دلی و مهربونی مادرشوهرش خبر داشت با چند قدم بلند دوباره رو به روی آراز وایستاد و غرید:

-دخلی نداره که نداره...هم خون اون عوضی هست یا نه؟؟؟

آراز با کلافگی خیره شد به صورتش...دلیل اینهمه عز و جز کردنش و واقعاً نمیفهمید اونم وقتی صاحب این خونه حی و حاضر اینجا وایستاده بود...

-من با شما دیگه حرفی ندارم زن داداش...دارم با مادرم صحبت میکنم...به اندازه کافی خسته و داغونم هستم...پس لطف کنید با این حرفاتون بیشتر از این خسته ام نکنید...

قبل از اینکه با یکه به دو کردناشون دعوا بالا بگیره صدای مادرش بلند شد:

-آراز مادر...آخه این چه کاری بود کردی؟؟؟ این دختره رو پناه دادی چیزی بهت نگفتیم چون فکر کردیم لابد اینجوری صلاح دونستی...دیگه ماشالا عاقل و بالغی...ولی اینجا آوردنش بین این مردم به نظرت کار درستیه؟؟؟ پس فردا نمیگن اینا چقدر بی غیرتن که خانواده قاتل بچه اشون و راه دادن تو خونه اشون؟؟؟

اینبار تایماز بود که به حرف او مد...

-مامان جان من غلط کردم اون روز او مدم همچین چیزی به شما گفتم...الآن دارم میگم اشتباه کردم...پیاز داغشو زیاد کردم...وگر نه اصلاً اینطوری نیست که شما فکر میکنید...اشتباه دو ماه پیش

منو درباره این دختر شما هم تکرار نکنید... که مثل الآن من فقط پشیمونی بمونه براتون...زود قضاوت نکنید...گیلدا زمین تا آسمون با اون بی همه چیز فرق میکنه...
مهشید:

-هه...اون موقع که اومده بودی و رگای گردنت داشت پاره میشد از داد و هوارت که برادرت پناه یه بی کس و کار هرجایی قاتل شده همچین نظری نداشتی...
اینبارم فریاد تایماز مثل همون روز بلند شد ولی نه برای کوبیدن این دختر مظلوم که برای دفاع کردنش...

-دارم میگم اشتباه کردم...خودتون تا حالا تو عمرتون اشتباه نکردید...؟؟؟چرا میخواید همه رو با یه چوب بزنی...؟؟؟من تا آخرین قطره خونم پای اعدام و مجازات اون حرومزاده هستم...به همون اندازه ام نمیدارم این دختر بیشتر از این آزار ببینه...خودم باعث آوارگیش شدم...خودمم مراقبشم که امثال شما روحشو زخمی نکنه...لطف کنید احترام خودتون و نگه دارید زن داداش...

آمنه رفت سمت عروسش و ارسلان و آرازم رفتن جلوی تایماز و گرفتن که داد و قال بخوابه قبل از اینکه کل روستا خبردار بشن...آراز نگاهی به چهره پر از تردید پدر و مادرش انداخت و همونطور که گیلدا رو تو بغل گرفته بود رفت سمت در و گفت:

-هیچ اصراری نیست که شما این دختر و راه بدید تو خونه اتون...شاید اشتباه کردم که فکر میکردم پدر و مادرم مثل همون چیزی که بهم یاد دادن تو مواقع بحرانی زندگی یه آدم دشمنی و کنار میذارن و به بنده های بی گناه خدا کمک میکنن...
ارسلان مانعش شد..

-کجا آراز...خسته ای پسر بیا برو استراحت کن...

-تا وقتی از امنیت گیلدا مطمئن نشم استراحت کردن حرومه برام...

-خب حالا کجا دارید میبریش؟؟؟

-میبرمش خونه غلامعلی خان...شاید اون برعکس شما هنوز یه کم مهمون نوازی تو یادش مونده باشه...

-غلامعلی خان مریضه پسر...اونم مثل ما بفهمه این دختره رو راه دادی تو خونه اش خوش به جوش میاد...بیا برو تو خودم یه فکری براش میکنم...

آراز پدرش و کنار زد و رفت بیرون...دیگه خودشم تمایلی نداشت گیلدا رو اونجا نگه داره اونم وقتی آدمی مثل مهشید تو اون خونه بود که هر لحظه ممکن بود یه بلایی بد تر از چند تا خراش با ناخن سرش بیاره...

تایماز رفت سراغ دکتری که تو روستاشون بود و آرازم گیلدا رو برد خونه پدر بزرگ پدریش غلامعلی خان...مسافت بین خونه پدر و پدر بزرگش زیاد نبود و خوشحال بود که اون وقت صبح اکثراً خوابن و کسی با این وضع نمیبینتش...

با پاش چند ضربه به در زد و امیدوار بود که بانو بیدار باشه...که اینبار بخت باهاش یار بود و چند دقیقه بعد دروباز کرد...با دیدن آراز و دختری که تو بغلش از حال رفته بود زد رو صورتش و به ترکی گفت:

-چی شده؟؟؟

-چیزی نیست...هول نکن...اتاق ته راهرو خالیه هنوز؟؟؟

-آره...چی شده آراز خان؟؟؟این دختر کیه؟؟؟

-میگم حالا...غلامعلی خان کجاس...

-تو اتاقشه...ناخوشه...

-خیله خب...به شایلین بگو بیاد...خودتم بی زحمت تو اتاق ته راهرو یه رخت خواب پهن کن واسه این دختر...

بانو کاری که آراز گفت و کرد و رفت تا دخترش و صدا کنه...آرازم گیلدا رو روی رخت خواب خوابوند...صورت یخ زده اش و تو دستاش نگه داشت و گفت:

-گیلدا؟؟؟گیلدا جان بیدار شو...عزیز دلم صدام و میشنوی؟؟؟گیلدا...

شرمندگی برای یک دقیقه اش بود...این دختر چه گناهی داشت که باید اینجوری توان روحی و جسمی پس میداد؟؟؟

با اومدن شایلین و شنیدن صدای سلام پر از بهتش از جاش بلند شد و بعد از اینکه جواب سلامش و داد گفت:

-تایماز رفته دنبال دکتر...می مونی پیشش من برم سراغ غلامعلی خان؟؟؟

نگاه حیرت زده شایلین...دختر مستخدم پدربزرگش به صورت رنگ گچ گیلدا بود که با صدای آراز حواسش جمع شد...

-شایلین؟؟؟

-ب...بله چشم...من مراقبشم...

-دستت درد نکنه...

آراز از اتاق رفت بیرون و مسیرشو به سمت اتاق پدربزرگش کج کرد...نمیدونست عکس العمل اون به موندن گیلدا چیه...ولی نمیتونست حالا که آوردتش اینجا پنهون کاری کنه...پدر بزرگش آدمی نبود که بشه چیزی رو ازش مخفی کرد...

به هوای اینکه شاید خواب باشه آروم لای در و باز کرد...پدر بزرگش رو تخت دراز کشیده بود و با باز شدن در سرشو چرخوند سمت آراز و با دیدنش لبخندی رو لبش نشست...

آراز رفت کنار تختش رو زمین نشست...دولا شد دست رنجور پدربزرگ داغ دیده اشو بوسید و با لبخند خیره صورتش شد...

-دلم براتون تنگ شده بود...

-کی رسیدید پسر؟؟؟ارسلان میگفت دیروز راه افتادید...

-امروز صبح رسیدیم...گیر کردیم تو راه...شب و تو جنگل خوابیدیم...

-پس خسته ای...اون ولد چموش کجاست؟؟؟

آراز خندید و گفت:

-رفته جایی...میاد...

پیرمرد خودش و یه کم رو تخت کشید بالا و زل زد به صورت خسته و درمونده نوه اش...

-آراز؟؟؟چی شده که قبل از در کردن خستگی اومدی اینجا اونم با این حال درمونده و پریشون؟؟؟

لبخندی رو لبای آراز نشست...از این پیرمرد هیچ وقت هیچ چیز و نمیشد مخفی نگه داشت...

-اومدم دستبوس آقابابا...عجیبه؟؟؟

-برو پسر...منه پیرمرد و سیاه نکن...یه چیزی تو این چشما هست که ازش بیخبرم...

آراز بلند شد لبه تخت نشست...یه کم حرفاشو سبک سنگین کرد و بعد از مالوندن چشمای پر از

خوابش گفت:

-میگم چون همیشه چیزی رو ازتون مخفی کرد...میگم چون مطمئنم تا الان به گوشتون رسیده که

دو ماه پیش...مجبور شدم...دختری و تو خونه ام راه بدم...که...

-ارسلان گفته بهم...خیلی دلم میخواست زودتر میومدی و دلیل این کارت و ازت میپرسیدم...

-بعداً مفصل میشینم دلیلم کارم و براتون توضیح میدم...تمام و کمال...الآن مسئله مهم

تریه...ما...راستش...مجبور شدیم اون دختر و با خودمون بیاریم...

صدای چی پر از بهت پدربزرگش و که شنید فهمید راه سختی در پیش داره... سعی کرد تمام عجز و استیصالش و بریزه توی نگاه و لحن صداش...

-آقابابا... چاره ای نداشتیم... دلیل این کارم هم بعداً بهتون میگم... ولی الان این دختره اینجاس... دیشب تو برف گیر کرده بودیم نا نداره... خونه هم بردمش مهشید کولی بازی درآورد و داد و قال کرد... این طفل معصومم از حال رفت... مجبور شدم بیمارمش اینجا... تایمازم فرستادم بره دکتر خبر کنه... میتروسم به خاطر مشکل ما بلایی سرش اومده باشه...

-بلا بیاد سرش... به درک... اون موقع که میاد آویزون یه پسر مجرد میشه و میخواد تو خونه اش بمونه باید فکر این روزا رو میکرد نه حالا...

-اون بدبختم مجبور شد... دست گل تایماز بود وگرنه داشت زندگیشو میکرد... حالا اینا رو ول کنید آقابابا... من اینجا غیر از شما و بابا کیو دارم که بخوام بهش اطمینون کنم و این دختر و بذارم پیشش... دختره پناه آورده به من... مسئولیتش با منه... والا به خدا این اون چیزی نیست که شما و بابام بهم یاد دادید... هیچوقت نگفتید اگه یکی دست کمک به سمت دراز کرد دستشو پس بزن...

-بستگی داره که اون یه نفر کی باشه... گفتیم کمک کن به آدم نیازمند ولی نه به قاتل برادرت... وقتی بحث کمک وسطه چه فرقی داره که اون طرف کی باشه؟؟؟ بعدشم این دختر هیچ ربطی به برادرش نداره... اصلاً... میگه سال تا ماه نمیبینتش... از کارشم خبر نداشت...

-هم خون اون بی ناموس هست یا نه؟؟؟ آراز نذار بیشتر از این تن آرتا تو گور بلرزه...

-یعنی اگه اون دختر و با این حال و روزش تو این سرما بندازم تو خیابون روح آرتا در آرامشه؟؟؟

غلامعلی سری به افسوس تکون داد و همونطور که دوباره رو تخت دراز میکشید گفت:

-دیگه حرفی ندارم... خودت میدونی و خودت... اون دخترم فقط تا فردا اینجا می مونه که سرپا شه... اگه میخوای برو بابات و راضی کن... من پناه کسی نمیشم که خون قاتل نوه ام تو رگاشه...

-آقابابا...

-حرفم دوتا نمیشه آراز...برو فکر یه چاره دیگه باش...

راست میگفت...هیچوقت حرفش دوتا نمیشد...اینو از قدیم الایام میدونست...پس اصرار بیخودی فایده ای نداشت...با فکر اینکه تا فردا یه راه حل دیگه پیدا میکنه رفت بیرون...
تایماز و دید که داشت دکتر و بدرقه میکرد...پا تند کرد و رفت طرفش...
چی شد تایماز؟؟؟

-میگه احتمالاً سینه پهلو کرده...یه سری داروی گیاهی داد به بانو که براش درست کنه تا عصری با یکی برم شهر هم ماشین و بیارم هم براش آنتی بیوتیک بگیرم عفونت ریه اش موندگار نشه...
آرازنگاهی به چهره خسته برادرش انداخت...دستی رو شونه اش نشوند و گفت:
-پس یه کم استراحت کن...خودتم حالت تعریفی نداره...

-من فقط یه کم خسته ام...تو چی کار میکنی؟؟؟اینجا می مونی یا میای خونه؟؟؟
آراز نگاهی عاقل اندر سفیه بهش کرد و گفت:

-همین مونده بمونم که فردا مامان و آقاجون موندنم و بکنن پیرهن عثمان که به خاطر این دختره موندی و اصلاً نیومدی به پدر و مادرت سر بزنی...به شایلین میگم حواسش به گیلدا باشه...باید امشب پیام باهاشون صحبت کنم که جلوی این پرخاشگری های مهشید و بگیرن...بعدشم بشینم یه فکری بکنم ببینم گیلدا رو کجا میتونم ببرم که امن راحت و باشه براش...

-اووووووووف...آقابابا رضایت نداد به موندنش؟؟؟

آراز سرشو به نشونه نه انداخت بالا و تایماز خواست بره سراغ پدر بزرگش که آراز گفت:
-خوابیده نرو...

-خب چرا بیشتر اصرار نکردی؟؟؟

-حالت خوبه تو؟؟؟فکر کردی با اصرار من از حرفی که زده برمیگرده؟؟؟گفت نه یعنی نه تموم شد و رفت...امشبم به زور راضی شد چون گفتم حالش بده...ولی فردا باید پیام ببرمش...

تایماز سری به افسوس تکون داد و ضربه ای به کتف آراز زد:

-ایشالا درست میشه...بریم یه کم بخوابیم شاید ذهنمون بازتر شد تونستیم یه راه چاره پیدا کنیم...نهایتش اینه که یکی از اتاقای سَور خانوم و براش کرایه میکنیم دیگه...
-به فکر خودمم رسید...ولی میترسم اونجا احساس غریبی کنه...یکی هم اینکه با وجود پسر سور اصلاً اونجا امنیت نداره...یه دختر تنهای خوش بر و رو...یادت نیست مگه چند سال پیش چه آبروریزی ای راه انداخت؟؟؟

-نگران نباش اگه کار به اونجا کشید یه جوری گوشش و میپیچونم که جرات نگاه کردن به گیلدا رو هم نداشته باشه...

آراز رفت بالا سر گیلدا...دیدنش تو اون حال و روز با اون رنگ و روی پریده و رد خراش روی صورتش حالش و دگرگون میکرد...یه معذرت خواهی اساسی به این دختر بدهکار بود...بعد از اینکه سفارشش و شدیداً به شایلین کرد با تایماز برگشتن خونه اشون تا شاید بتونه پدر و مادرش و راضی کنه برای نگه داشتن گیلدا...هرچند به نظر خودش محال بود اونم تا وقتی که مهشید هم اونجاس...

نمیدونست چه ساعتی از روز بود که چشماشو باز کرد و بلافاصله چشم تو چشم دختری خوشگل و چشم و ابرو مشکلی شد که با لذت داشت بهش نگاه میکرد و وقتی چشمای باز گیلدا رو دید رو به شخصی که پشت سرش بود و گیلدا نمیدیدش چیزی به ترکی گفت و دوباره چرخید سمتش...
خدا خدا میکرد زبونش و بلد باشه چون میخواست سراغ آراز و ازش بگیره...مونده بود چه جوری منظورش و حالی کنه که خود دختر با زبون فارسی ولی لهجه آذری شروع به صحبت کرد...
-حال شما خوبه؟؟؟خدا رو شکر بیدار شدید...تبتونم الحمدالله قطع شده...گفتم مامانم الان براتون یه جوشونده بیاره اونم بخورید قول میدم که خوب خوب بشید...

گیلدا لبخندی به تلاش دختر برای فارسی حرف زدنش زد... تو همون حال بد جسمیشم حس خوبی گرفت از حضور این دختر هم سن و سال خودش... هرچی باشه برخوردش هزار برابر از مهشید بهتر بود...

خواست نیم خیز شه که دختر نداشت و دوباره خوابوندش...

-بلند نشو عزیزیم... آراز خان سفارش کرده مواظبت باشم...

با شنیدن اسم آراز بالاخره زبونش به کار افتاد...

خ... خودشون کجان؟؟؟

تازه متوجه گرفتگی و خشدار بودن صدایش شد و بلافاصله بعدش به سرفه افتاد... دست گرم دختر و

که رو کتفش بالا و پایین میشد حس کرد و یه کم بعد سرفه اش قطع شد...

-خودش و برادرش رفتن خونه پدر و مادرش... شما خونه غلامعلی خان هستید...

نگاه سوالی گیلدا رو که دید گفت:

-پدر بزرگشون...

گیلدا تا اومد چیزی بگه در اتاق باز شد و یه خانوم میانسال اومد تو... لبخند گرمی که با دیدن گیلدا

به چهره اش نشست و رنگ پوستش شبیه همین دختری که هنوز اسمشو نمیدونست بود... حدس زد

باید مادرش باشه... تا اینکه انگار دختر از نگاه گیجش ذهنش و خوند و گفت:

-مادرمه... اسمش بانوئه... منم شایلینم... ما اینجا کار میکنیم برای غلامعلی خان...

لبخندی به شایلین زد و سرفه نداشت بهش بگه که چه اسم قشنگی داره... بانو با سینی ای که تو

دستش بود کنار شایلین نشست و شروع کرد باهاش به ترکی حرف زدن... داشت سعی میکرد با

اطلاعات ناقصی که از این زبون داره سردر بیاره از حرفاشون که شایلین خودش زودتر حرفای

مادرش و ترجمه کرد...

-مامان میگه آقا تایماز رفته شهر داروهاتو گرفته...ولی مامان خانوم من دستور دادن این جوشونده رو بخورید زودتر خوب میشید...

نگاهی قدرشناسانه به زنی که با وجود عدم شناختش از گیلدا داشت محبت خالصانه اش و به پاش میریخت انداخت و دستشو برای گرفتن لیوان جوشونده دراز کرد...باهاش موافق بود چون اون موقع که مادرش زنده بود هم این جوشونده هایی که هیچ وقت نفهمید توش چیه خیلی بیشتر از قرص و کپسول به کارش میومد...

با اولین جرعه از اون جوشونده ماتش برد...طعمش انقدری آشنا بود که با وجود سه سال فاصله زمانی بازم تشخیصش بده...

-چی شد؟؟؟خوشت نیومد؟؟؟

با صدایی که از شدت گرفتگی به سختی به گوش شنونده میرسید گفت:

-چرا...طعم...جوشونده های مامانم و میده...

شایلین حرفشو برای مادرش ترجمه کرد و بانو هم دستاشو رو به آسمون بلند کرد و اینبار فهمید که برای مادرش طلب آمرزش کرد...سخت نبود حدس اینکه آراز یه چیزایی از زندگیش برای این زن گفته و مسلماً از مرگ مادرش خبر داشت که اینجوری نگاهش به غم نشست...

لیوان خالی جوشونده رو به دستای منتظر شایلین سپرد و دوباره سر خورد رو تشک...هنوز حالش جا نیومده بود...این سرفه های پی در پیش هم اعصابشو خورد کرده بود...ترجیح میداد بخوابه تا شاید تو خواب دست از سرش بردارنو مزاحم استراحت بقیه هم نشه...ضعفی که از دیروز هنوز تو بدنش مونده بود خیلی زود وجودش و احاطه کرد و دوباره تو دنیای بی خبری غرق شد...

خیره به آرشینی بود که رو پاهاش نشسته بود و داشت با موبایلش بازی میکرد ولی گوشش به پیچ های یواشکی پدر و مادرش بود...خوب میفهمید که اونا هم بین دوراهی گیر کردن...یه طرف عروس

داغدارشون بود و یه طرف پسرشون...چه جووری باید رفتار میگردن که هر دو طرف و راضی نگه میداشتن؟؟؟همین یک ساعت پیش بود که بعد از کلی چونه زدن با پدر و مادرش سر قبول کردن گیلدا آب پاکی رو ریختن رو دستش و گفتن حتی اگه خودشونم راضی باشن به احترام مهشید نمیتونن اون دختر و تو خونه اشون راه بدن...

اگه آرشین انقدر به پدر و مادرش وابسته نبود هیچوقت پیشنهاد نمیداد که مهشیدم باهاشون بیاد اینجا...امنیتش تو خونه پدر و مادر خودشم فراهم بود...هرچند که اون موقع نمیدونست قراره گیلدا هم همسفرشون شه...

با بیرون اومدن مهشید از تو اتاق آرشین و گذاشت زمین و رفت دنبالش که بی اهمیت به آراز داشت میرفت سمت حیاط...

-زن داداش؟؟؟

وایستاد و با اکراه چرخید سمتش...نمیدونست چی باید بگه که سو تفاهم نشه و سریع متهمش نکنه به بی غیرت بودن نسبت به خون ریخته شده برادرش...
بی مقدمه چینی گفت:

-مامان و آقاجون...فقط در صورتی راضی میشن گیلدا اینجا بمونه که...شما هم راضی باشی...
پوزخندی رو لبای مهشید نشست...

-بازم دست پدر و مادر آرتا درد نکنه که احترام خون پسرشون و دارن هنوز...

نفس عمیقی کشید برای حفظ آرامشش...خودش و آماده کرده بود برای شنیدن این حرفا...

-حضور اون دختر بی پناه تو این خونه آرتا و زن و بچه اش و بی احترام نمیکنه...زن داداش...شما پنج سال با داداش آرتا زندگی کردید...خوب میشناختینش...به نظرتون اگه زنده بود و تو موقعیتی مشابه الان من قرار میگرفت راضی میشد اون دختر بی سرپناه تو این شهر غریب بین مردمی که حتی زبونشونم بلد نیست ویلوون و سرگردون بمونه؟؟؟

مهشید با چشمای پر از خشمش خیره شد به آراز و با حرص گفت:

-آرتا هیچوقت تو موقعیت مشابه تو قرار نمیگرفت... چون از همون اول به قاتل برادرش و خانواده بی وجودش حتی نگاهم نمیکرد چه برسه به اینکه بخواد چند ماه تو خونه و خانواده راهش بده... همون روز میخواستم پیام خونه ات و این حرفایی که دومه بیخ گلوم چسبیده رو تف کنم تو صورتت تا شاید آروم بگیرم... همون روزی که تایماز اومد و پته تو ریخت رو آب... به احترام همون پیرزن و پیرمردی که الان دارن احترام منو نگه میدارن ساکت موندم... جلومو گرفتن چون میدونستن اگه پیام آبروتو میبرم و همه جا جار میزنم که چی کار کردی...

-چی کار کردم؟؟؟ گناه کبیره کردم؟؟؟ حق و نا حق کردم؟؟؟ حق الناس گردنمه؟؟؟ مال حروم خوردم؟؟؟ چه غلطی کردم که تاوانش شنیدن این حرفا از زبون زن داداشمه؟؟؟

-آره حق الناس گردنمه... حق من... حق اون بچه... حق برادرت... آراز... اونی که هفت ماه پیش سر و بدن جدا از همشو گذاشتیم زیر خاک برادرت بود... چغندر که خاک نکردیم انقدر بیخیالی و واسه خودت با خانواده قاتلش خوشگذرونی میکنی...

حالا دیگه پدر و مادرش و تایماز از صداشون اومده بودن تو سالن و سعی میکردن جفتشون و که از خشم کبود شده بودن آروم کنن...

دست تایماز و که رو شونه اش نشسته بود پس زد و گردن کشید سمت مهشید که داشت توسط مادرش آروم میشد...

-چه خوشگذرونی ای؟؟؟ چرا انقدر متلک میندازی... درست بگو بفهمم منظورت چیه؟؟؟

-چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است... دو ماه آتیش و پنبه با یه دختر خوش برو رو زیر یه سقف زندگی کردن اسمش خوشگذرونی نیست پس چیه؟؟؟ پسر پیغمبر نیستی که بگم نگاهتم به دختره نیفتاده...

زبونش بند اومده بود از شوکی که با این حرفا بهش وارد شد... شاید انتظار شنیدن این حرف و از هرکسی داشت به جز زن داداشش که همیشه مثل خواهر بود براش... یعنی واقعاً آرتا راضی بود که زنش اینجوری جلوی برادرش دربیاد و این تهمتا رو بهش بزنه؟؟؟
صدای نسبتاً بلند تایماز و شنید که به جانبداری از برادرش گفت:

-سه دیگه زن داداش...هی هرچی ما هیچی نمیگیم واسه خودت میبری میدوزی...اون دختر و نمیشناسی...آرازم نمیشناسی که همچین اراجیفی تحویلش میدی؟؟؟

-چیہ؟؟؟بہت بر خورد؟؟؟عیب نداره از من بشنوی خیلی بہتر از جماعتیہ کہ تا چند وقت دیگہ کہ صدای طبل رسوایت بلند شد پیششون نمیتونی سرتو بلند کنی...ببینم جلوی اونا ہم میتونی اینجوری حق بہ جانب شی و باد بہ غبغب بندازی و ادعا کنی کہ ہیچ گناہی نکردی؟؟؟گناہ از این بالاتر کہ ہنوز کفن داداشت خشک نشدہ با خواہر قاتلش ریختی رو ہم؟؟؟

سرش نبض افتاده بود از حرص و عصبانیت...رنگ پوستش تیره شده بود و رگ وسط پیشونیش نزدیک بود پاره بشه از شدت فشار...نگاهی بہ چہرہ خیس از اشک مادرش انداخت و روشو کرد سمت پدرش کہ تماشاچی این معرکہ بود و با اشارہ ای کہ بہ مہشید کرد گفت:

-تحویل بگیر آقا جون...ہمون عروستہ کہ یہ ساعت پیش داشتی سنگشو بہ سینہ میزدی...ببین چہ جوری جلوی چشمتون دارہ ہرچی دلش میخواد بار پسرتون میکنہ...بہ پشتوانہ احترامی کہ ازش دم میزنید و نمیخواید بہ خاطر آرتا زن بیوہ شدہ اش و برنجونید دارہ چہار نعل میتازونہ و عین خیالتونم نیست...الآنم بشینید گوش بہ فرمانش تا یہ وقت آب تو دلش تکون نخورہ...ببینید آخر رو سیاہیش واسہ کی می مونہ...

مہشید خواست جوابشو بدہ کہ اینبار ارسال توپید:

-سه دیگہ مہشید...با تو ہم ہستم آراز...تمومش کنید...چہار تا در و ہمسایہ صدامون و بشنون ہمین دوزار آبرویی ہم کہ اینجا داریم دود میشہ میرہ ہوا...نمیدونید اون بیرون چہارچشمی

وایستادن تا یه آتو از ما بگین و داغ گذشته رو تازه کنن؟؟؟ به فکر آرامش خودمون نیستید به اون پیرمرد فکر کنید...

آراز با هدایت دست تایماز راه افتاد سمت حیاط و مهشیدم رفت تو اتاق و در و محکم کوبوند...هیچ کدوم نه میتونستن همو درک کنن و نه در برابر هم کوتاه بیان...آرتا با رفتنش ناخواسته باعث ایجاد این جنگ و نزاع بین زنش و برادرش شده بود که انگار حالاحالاها تمومی نداشت...

کف دستاش رو نرده های بالکن بود و بالا تنش و به جلو خم کرده بود و سعی میکرد با نفس های عمیق این فشاری که انگار داشت تمام رگهاشو منفجر میکرد کم کنه...بی فایده بود...اعصاب تا این حد متشنج شده اش با چهارتا نفس عمیق آروم نمیگرفت...دست برد از تو جیبش سیگارشو درآورد و بی توجه به حضور پدرش توی خونه خواست روشنش کنه که توسط دستی از بین لباش بیرون کشیده شد...

چرخید سمت تایمازی که با یه لیوان آب کنارش وایستاده بود و با نگرانی به حال و روز آشفته برادرش نگاه میکرد...

-نکش اینو آراز میفتی سخته میکنیا...بیا یه لیوان آب بخور رنگ و روت برگرده...

آراز آب و یه نفس سر کشیدولی اون یه لیوان آب نتونست برای آتیشی که از حرفای مهشید توی وجودش روشن شده بود کاری کنه...دست تایماز رو شونه اش نشست و فشارش داد...

-چرا آخه بیخودی اعصاب خودت و واسه چهارتا لیچار که از سر عصبانیت زده شده خورد میکنی؟؟؟
-به قرآن مجید تایماز...یک درصدم برای حرفایی که مهشید بهم زد یا بقیه قراره بزنی ناراحت نیستم...ناراحتی من واسه او دختره که ناخواسته و ندونسته پاش به این میدون جنگ باز شده و حالا هم میخوان بدون فهمیدن اصل موضوع واسه خودشون بپرن و بدوزن و پشت سر اون دختر بیگناه حرف بزنی...

-بیخیال آراز... به حرف گربه سیاه بارون نیما... حالا اون یه چیزی گفت تو چرا باور کردی؟؟؟ اون میخواست با این حرفا سوزشش بخوابه... بعدشم تو نگران این قضیه نباش...

-مگه میشه نگران نبود؟؟؟

-آراز مقصر صددرصد این جریان منم و خودمم قبول دارم... من اون دختر دزدیدم و باعث آوارگیش شدم... من رفتم به مامان اینا گفتم که اومده تو خونه تو... که الان دارم میفهمم بزرگترین اشتباهات عمرم بود و هیچوقت خودم و به خاطرش نمیبخشم... ولی برای جبران کارم مامان اینا رو راضی میکنم که با موندن گیلدا موافقت کنن... نمیذارم با همون چوب گناه ناکرده ای که من دادم دستشون بزنش... فقط یه چند روزی باید صبر کنی...

-تو این چند روز چه غلطی بکنم؟؟؟ صبح باید برم گیلدا رو بردارم از خونه آقابابا...

-فعلاً میبریمش پیش سور خانوم... دوبرابر پول اتاقشو بهش میدیم تا حواسش به گیلدا باشه و نذاره پسرش از یه قدیمش رد بشه... نگران نباش خودم حلش میکنم... باشه داداش؟؟؟

آراز به ناچار سری با تایید تکون داد که همون موقع تایماز خم شد و شقیقه اشو بوسید...

-جون من باد نکن این رگارو... آتیش میگیرم وقتی فکر میکنم مسببش من بودم...

آراز بیجون خندید و با آرنجش ضربه ای به شکم تایماز زد...

-شرنگو قزمیت... بکش کنار الان یکی میبینتمون یه انگ دیگه هم بهمون میچسبونن...

-عیب نداره بذار این یکی هم به پرونده گهربار خاندان مشیری اضافه بشه...

-بدبخت بیچاره اون موقع دیگه به دوتا کتک و چهارتا دری وری قانع نمیشن... میان میگیرنت چوب میکنن تو یه جات تا بفهمی غلط اضافه کردن یعنی چی...

تایماز بلند بلند خندید و آراز هم به خنده از ته دلش لبخند زد درحالیکه ذهنش فقط داشت فردا رو یادآوری میکرد... از تصور نگاه پر از غم گیلدا وقتی که میفهمید قراره تو اون خونه ای که حکم مسافرخونه رو داشت تنها بمونه قلبش پاره میشد...

-سخت نگیر آراز...اون موقعی که همچین تصمیمی تو قلبت گرفتی باید میفهمیدی که هفت خوان جلوی روته که باید تک تک ردشون کنی...

-من از کارم پشیمون نیستم واگه بازم برگردیم به عقب گیلدا رو تو خونه ام راه میدم...ولی این حرفا هیچ رقمه تو کتم نمیره...

-تو این مرحله بخوای خودت و ببازی بعدش که کارت سخت تر از اینه میخوای چی کار کنی؟؟؟ آراز با اخم خیره شد بهش...

-بعدش چی قراره بشه که کارم سخت میشه؟؟؟

-حالا...

-بنال عین آدم...

-بالاخره تحمل راه دادن خواهر قاتل پسرشون تو خونه خیلی راحت تر از تحمل پذیرفتن اون دختر به عنوان عروسشونه دیگه...

ابروهای آراز از هم فاصله گرفت و با چشمای گشاد شده میخ تایماز شد که با شیطنت و نیش باز چند بار ابروهاشو انداخت بالا و بی توجه به نگاه مبهوت آراز رفت تو...

آراز چند دقیقه به جای خالیش خیره موند...پس برادر کوچیکترش خبر داشت از اتفاقاتی که چند

وقته تو دلش افتاده و هنوز جرات به زبون آوردنش و پیدا نکرده بود...اگه تایماز فهمیده پس مسلماً

دیر یا زود پدر و مادرشم میفهمیدن و اینطور که معلوم بود باید به قول تایماز خودش و برای جنگ

با هفت خوان آماده میکرد...تنها چیزی که اون لحظه بهش اطمینان داشت این بود که گیلدا کسی

نبود که بتونه به راحتی ازش بگذره...

اینبار که چشماشو باز کرد حال بهتری داشت... ولی هنوز درکی از زمان و مکان نداشت... همونطور که خوابیده بود نگاهشو تو اتاق چرخوند... خبری از اون دختر و مادرش نبود... از پنجره به بیرون خیره شد... هوا روشن بود ولی نمیدونست چه ساعتی از روزه...

به دستشویی احتیاج داشت نمیدونست شایلین کی میاد بهش سر میزنه پس باید خودش دست به کار میشد و میرفت برای پیدا کردن دستشویی...

آروم و به سختی از جاش بلند سرگیجه اش باعث شد بدون کمک دیوار نتونه راه بره... سرفه هاشم هنوز قطع نشده بود و فقط خداروشکر میکرد که اون تب عصبی کننده اش قطع شده بود... شالشو از جارختی گوشه اتاق برداشت و انداخت رو سرش و رفت بیرون... احتمال میداد تو همچین خونه هایی دستشویی تو حیاط باشه... برای همین داشت میرفت سمت دری که به نظرش در ورودی خونه بود که با شنیدن صدای پایی و تق تقی که همراهش بهش نزدیک میشد سرجاش وایستاد...

آب دهن خشک شده اشو با درد گلوی متورمش قورت داد و چرخید سمت پیرمردی که با عصا داشت بهش نزدیک میشد... نمیدونست پدربزرگ آرازه ولی فکرشم نمیکرد اولین دیدارشون تنهایی و بدون حضور آراز یا تایماز باشه... موقع رو به رو شدن با خانواده اش اونا رو کنار خودش داشت و یه جورایی قوت قلب بودن براش... ولی الان باید چیکار میکرد؟؟؟ حتی نمیدونست آراز بهش گفته کیه یا نه... مطمئناً نمیدونست با اون جنجالی که دیروز به پا شد محال بود به گوشش نرسیده باشه که نوه هاش با کی اومدن...

چند قدم فاصله بینشون و خودش پر کرد و با سری زیر افتاده و قلبی به تپش افتاده و بدنی لرزون روبه روش وایستاد و زیر لب سلام کرد...

-سن کیم سن؟؟؟

سرشو بلند کرد و نگاه هراسونش و دوخت به چشمای تنگ شده پیرمردی که انگار داشت با همین نگاه تا اعماق وجودش نفوذ میکرد... انقدری ترکی بلد بود که بفهمه میخواد بدونه کیه... ولی نمیدونست چه جوری باید خودش و معرفی کنه یا اصلاً این مرد فارسی متوجه میشه یا نه...
عین یه آدم گیج و لال شده زل زده بود بهش و عجیب بود که غلامعلی خان هم رغبتی برای به هم خوردن خط نگاهش نداشت... انگار داشت تو چهره اون دختر دنبال شخصی میگشت که خیلی وقت بود سپرده بودش به انبار تاریک و متروکه ذهنش...

با باز شدن در گیلدا تکونی به خودش داد و چرخید که چشم توچشم آراز شد و نفسشو به طرز محسوسی بیرون فرستاد... آراز که با دیدن صحنه رو به رو شدن گیلدا و پدربزرگش همون جلوی در ماتش برده بود نگاه گیج و گنگش و بینشون میچرخوند که با شنیدن صدای سلام گیلدا حواس پرت شده اشو جمع کرد و بهشون نزدیک شد...

-سلام...بهتری؟؟؟

با همون صدای گرفته و سرفه های کم جون و خشکش گفت:

-بله...اممممم...پدر...پدربزرگتون...میخوان بدونن من کییم...نتونستم جوابشون و بدم...

نگاهش و دوخت به غلامعلی خان که مات گیلدا شده بود و به ترکی گفت:

-همون دختری که دیروز درباره اش باهاتون حرف زدم...

پدربزرگش بدون اینکه نگاهش و از گیلدا بگیره گفت:

-چرا انقدر سرفه میکنه؟؟؟

-گفتم که ناخوشه... تو برف موندیم سینه پهلو کرده... با صدای سرفه اش بیدار شدید؟؟؟ شرمنده دیگه

اومدم ببرمش...

یهو نگاهشو بالا آورد و زل زد به آراز...

-کجا؟؟؟

- فعلاً میبرمش یکی از اتاقای سورخانوم تا بلکه مامان و آقاجون و اون مهشید آقا بالاسر شده رضایت بدن به موندنش...

غلامعلی خان ساکت موند و آراز چرخید سمت گیلدا تا بگه بره آماده شه که با صدای پدربزرگش زبون به دهن گرفت...
- بذار بمونه همینجا...

با چشمای گشاد شده سرشو برگردوند که دید داره با سرعت میره سمت اتاقش و حتی نموند تا نگاه پر از بهت و حیرت آراز و از این تصمیمی که گرفته ببینه... باید تو تاریخ ثبت میکردن اون روزی رو که غلامعلی خام از حرفی که زد کوتاه اومد اونم به خاطر یه دختر غریبه...
- چی شد؟؟؟

با صدای گیلدا نگاه خیره اشو از مسیر رفتن پدربزرگش گرفت و با همون بهتی که هنوز تو صداش بود گفت:

-...هیچی... تو برو استراحت کن... اصلاً واسه چی این ساعت بیدار شدی؟؟؟

گیلدا سرش وانداخت پایین و زیر لب با خجالت گفت:

- میخوام برم دستشویی...

آراز لبخندی به روش زد... صورت رنگ پریده اش نمیداشت مثل همیشه گونه هاش موقع خجالت گل بندازه... با دست به در ورودی اشاره کرد و همونطور که خودش جلوتر میرفت گفت:

- بیا... دستشویی تو حیاطه...

جلوی در دستشویی آراز در و براش باز کرد و چراغ روشن کرد و چرخید سمتش که دید داره با لبخند نگاهش میکنه...

سرش و تکون داد و گفت:

- چیه؟؟؟

-خوشم میاد ترکی حرف میزنید...

آراز به لحن پر از شیطنتش خندید و با فشار دستش هلش داد تو دستشویی و گفت:

-بیا برو کارت و بکن بچه...

-باید قول بدید که به منم یاد بدید ترکی حرف بزئم...

-باشه قول...حالا برو...

از دستشویی که اومد بیرون تایماز و تو حیاط دید که کنار آراز و ایستاده بود و داشت باهاش حرف میزد...رفت سمتشون...نمیدونست دارن درباره چی حرف میزنن ولی حالا بهت آراز به تایمازم سرایت کرده بود...

هرچی نزدیک تر میرفت صداشون واضح تر میشد...صدای تایماز و شنید که گفت:

-مطمئنی قبل از اومدنت هیچ حرفی نزدن؟؟؟

-آره بابا...من که اومدم هنوز نمیدونست کیه...

-آخه اصلاً سابقه نداشته یهو انقدر کوتاه بیاد...

-خودمم نفهمیدم چی شد...

-حالا بیخیال میرم ته و توشو درمیارم...میدونی که از زیر گیرای سه پیچ من نمیتونه در بره...

-نری عصبانیش کنیا...همینجوریشم معجزه شده که رضایت داده...

-نه بابا حواسم هست...

با رسیدن گیلدا حرفشون و قطع کردن و چرخیدن سمتش...گیلدا سلامی به تایماز داد و تایمازم با خوشرویی جوابشو داد و گفت:

-بهتری؟؟؟

-بله...بابت داروها هم ممنونم...به زحمت افتادید...

-خواهش میکنم...دیگه چهارتا بیسکوییت کردی تو حلقمون نمک گیر شدیم...تا عمر داریم باید غلام حلقه به گوشت باشیم...

گیلدا خندید ولی سرفه نداشت خنده اش ادامه پیدا کنه و صدای آراز و شنید که گفت:

-بیا برو تو هوا سرده هنوز رو به راه نشدی...تایماز تو هم بجای مسخره بازی کاری و که گفتم بکن...

تایماز دوتا دستاشو گرفت بالا و همونطور که به سمت ساختمون میرفت آروم دم گوش گیلدا گفت:

-مواظب پاچه ات باش...

آراز صداشو شنید و با حرص گفت:

-تایماز خفه...

چشمکی به قیافه متعجب گیلدا زد و رفت تو...گیلدا هم سوالی به آراز نگاه کرد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟؟؟

-نه به جز اون چیزی که خودت شاهدش بودی...

-شرمنده ام واقعاً مثلاً اومدید اینجا که...از شر اعصاب خوردیای این چند وقتتون راحت شید...من آوار

شدم رو سر آرامش خانواده تون...

آراز کشوندش تو اتاق و با لحن تندی توپید:

-این چه حرفیه گیلدا؟؟؟من از دیروز دارم جون میکنم که با چه رویی تو چشمای تو نگاه کنم و ازت

معذرت بخوام حالا تو ادعای شرمندگی میکنی؟؟؟دیگه نشنوم این حرفا رو ها...فعالاً اینجا بمون و

سعی کن فقط استراحت کنی که زودتر خوب شی...همین گیلدا...ذهن و فکرت فقط روخوب شدنت

متمرکز باشه لطفاً...الآنم بگیر بشین برم به شایلین بگم برات صبحونه بیاره...راستی آشنا شدی

باهاش؟؟؟

گیلدا با یادآوری شایلین لبخندی زد و گفت:

-خیلی دختر مهربونیه...هم خودش هم مادرش...

-آره دختر خوبیه و البته رنج کشیده...باباشو خواهر کوچیکش به فاصله دو سال از هم مردن...با همه سن کمش این مادرش و جمع و جور کرد تا دق نکنه...

-ای وای...خدا رحمتشون کنه...

-منم مجبور شدم یه کوچولو از تو و خانواده ات براشون تعریف کنم...البته...کار برادرت و فعلاً فاکتور گرفتم...تو هم لازم نیست در این باره چیزی بگی...

گیلدا سری تکون داد و آروم گفت:

-پدربزرگتون چی؟؟؟

-اون میدونه...اگه یه موقع سوالی ازت پرسید جوابشو بده...

-من...آخه میترسم متوجه منظورم نشن...

-فارسی بلده...دوره سربازیشو تهران بوده...کلی دوست تهرانی داره...

گیلدا لبخندی زد و گفت:

-اینا رو میگی که از زیر آموزش ترکی من در برید؟؟؟من هر جور شده ازتون یاد میگیرم...

آراز همونطور که میرفت سمت در گفت:

-بذار این جنجال بخوابه بعد جوری ترکی و بهت آموزش میدم که دیگه نتونی فارسی حرف بزنی...

آراز رفت و گیلدا هم رخت خوابش و از رو زمین جمع کرد و خودش گوشه اتاق نشست...فرصت فکر کردن به آینده ای که قرار بود تو این روستا با این وضعیت برایش رقم بخوره رو پیدا نکرد چون همون موقع در باز شد و شایلین با سینی صبحونه اومد تو...

آراز که با دیدن شایلین خیالش از صبحونه گیلدا راحت شد راهشو به سمت اتاق پدربزرگش کج کرد...با نزدیک شدنش صدای تایماز که ندیده میدونست غلامعلی خانو کلافه کرده بلندتر میشد...سری با افسوس برای این لودگی های تایماز تکون داد و رفت تو...

غلامعلی با دیدنش عاجزانه گفت:

-آراز بیا این انبار باروت و از اینجا ببرم تا خودم نشدم کبریتش...

-تایماز اذیت نکن... نمیبینی حال آقابابا خوب نیست؟؟؟

تایماز قیافه مظلوم به خودش گرفت و گفت:

-بابا من که کاریش ندارم... فقط میگم اگه زن میخواستی به خودم میگفتی برات ردیف کنم آخه

زشت نیست پس فردا میگن پیرمرد عاشق یه دختر بیست ساله شده؟؟؟

صدای پر اعتراض خفه شوی آراز همزمان شد با صدای برخورد عصای غلامعلی به دیوار پشت سر

تایماز که اگه جاخالی نمیداد حتماً میخورد تو ملاحظش... با اینحال از رو نرفت و بعد از اینکه یه دل

سیر به حرص خوردن داداش و پدربزرگش خندید نشست لب تخت غلامعلی و گفت:

-شوخی کردم آقابابا چرا ناراحت میشی؟؟؟

- با هم سن خودت شوخی کن کره خر... چی کار به من پیرمرد داری؟؟؟

تایماز نگاهی بهش انداخت و با ناراحتی گفت:

-نمیتونم...

-چرا نمیتونی؟؟؟

-چون هم سنو سالای منو شما تور کردی دیگه چیزی واسه ما نموند...

با برخورد لگد کمجون غلامعلی به کمرش آخ پر از خنده ای کشید و همون موقع با فشار دست آراز

از رو تخت بلند شد و رفت سمت در...

-برو خونه تایماز... کم شر و ور بگو... کی میخوای یه کم عاقل شی تو...

-والا از قدیم گفتن عاشقا عقلشون و از دست میدن... من که ادعای عاشقی نکردم...

آراز بی توجه به جمله دو پهلوی تایماز توپید:

-تایماز... بروخونه گفتم...

صدای پدر بزرگش بلند شد...

- خودتم برو آراز... تا وقتی اون دختر تو این خونه اس هیچ کدوم حق ندارید اینجا بیاید...

آراز دست و پاشو گم کرد و گفت:

- چ... چرا آقابابا؟؟؟ من اگرم پیام به خاطر سر زدن به شماست و گرنه که...

- بیخود... من حالم خوبه الکی بهونه نتراش واسه اومدن... اینجا مثل اون خراب شده ای که توش

زندگی میکنید نیست... شما یکه و یالقوزا هنوز عزبید اون دخترم مهمون خونه منه... دوست ندارم سر

پیری یه گناهم اینجوری گردنم بیفته...

تایماز که هنوز تو چهارچوب در و ایستاده بود خندید و گفت:

- اگه اینطوره خب شما هم یالقوز و عزبید پس باید با ما بیاد بریم خونه آقاجون...

- زبونت و ببر پسر... اون دختر جای نوه منه...

- عشق سن و سال حالیش نیست که آقابابا...

- آراز بردار ببر این ول چموش و از جلوی چشمم...

آراز با کلافگی از اتمام حجت پدر بزرگش رفت سمت تایماز... شونه اش و گرفت و هلش داد بیرون

ولی تایماز با پروگری از بالا شونه آراز گردن کشید و گفت:

- ولی من میفهمم بالاخره که چی شد یهو نظرت راجع به این دختر عوض شد... فعلاً که پررنگ ترین

احتمال ذهنم عشق و عاشقیه... مگه اینکه قانعم کنی که اشتباه میکنم...

آراز سریع در و بست ولی از برخورد چیزی با در فهمیدن که بازم یه چیزی دیگه به سمتشون نشونه

گیری کرده... از وقتی دستاش قوت کتک زدن و دیگه نداشت از این طریق تایماز و خفه میگرد ولی

اونم پرروتر از این حرفا بود... با اینکه دلش میرف واسه این نوه ته تقاریش و شوخی هایی که

هر از گاهی لبخند به لبش مینشوند ولی واقعاً از دست بعضی حرفاش کفری بود...

تو حیاط تایماز یه سقلمه هم از آراز نوش جان کرد و صداشو شنید که گفت:

-مرض داری آخه انقدر سر به سرش میداری؟؟؟

-بابا آخه دیدم نم پس نمیده که چه جوری راضی به موندن گیلدا شده گفتم از این طریق قفل

زبونش و باز کنم...

-نگفت نه؟؟؟

-نه تا پرسیدم زل زد به پنجره و هیچی نگفت...

آراز به فکر فرو رفت که تایماز طوری که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت:

-دختره انگار مهره مار داره...این از داداشم که دو روزه مهرش به دلش افتاد...اونم از بابابزرگم که به

ساعت و دقیقه هم نکشید...

با هجوم آوردن آراز به سمتش چند قدم عقب رفت و دستاشو به حالت تسلیم برد بالا...ولی آراز قصد

حمله نداشتو فقط میخواست بهش نزدیک بشه تا صداش به گوش کسی نرسه...به یه قدمیش که

رسید با حرص گفت:

-دیشبم حرفتو زدی و در رفتی نداشتی من توضیح بدم...احساسم به گیلدا چیزی نیست که بتونم

حداقل از توی بزمجه قایمش کنم ولی برام مهمه که باور کنی وقتی تو خونه ام بود نگاه هرزی بهش

نداشتم و به چشم همون خواهری که داداش صدام میزد نگاهش میکردم...کم کم توجهم بهش جلب

شد...وگرنه غلط بکنم به ناموس مردم که بهم پناه آورده و منو داداش خودش میدونه چشم داشته

باشم...

لبخند عمیقی رو لبای تایماز نشست...

-باشه برادر من...دارم باهات شوخی میکنم حال و هوات عوض شه...وگرنه من که میدونم داداش من

از این بی ناموسی ها نداره...احساستم چیزی نیست که بخوای قایمش کنی...ولی بذار به وقتش که نه

اون دختر اذیت بشه و نه خانواده ات...بذار مامان و آقاجونم بفهمن که این دختر هیچ رقمه به داداش

بی همه چیزش ربط نداره بعد...

آراز یه کم خیره خیره نگاهش کرد... نمیدونست چرا یهو این فکر به ذهنش رسید و نفهمید چرا به زبونش آورد... ولی اگه نمیگفت مثل خوره مغزشو نابود میکرد...

-یه چیز ازت میپرسم تایماز... بدون اهمیت به خواسته قلبی من و وضعیت گند زندگیمن جوابمو بده...ت...تو هم گیلدا رو دوست داری؟؟؟

تایماز ماتش برد... اصلاً انتظار همچین چیزی رو از آراز نداشت ولی خب بهش حق میداد... با عوض شدن رفتارش با گیلدا هرکی بود به این احساس شک میکرد... یه کم فکر کرد و گفت:

-دروغه اگه بگم حسی بهش ندارم...

ضربان قلب آراز تند و تندتر شد...

-احساسی که بهش دارم تا حالا به هیچکس نداشتم...

نگاهش و دوخت به صورت او رفته برادرش و ادامه داد:

-به جز قیزیل تئل...

لبخندی نشست رو لبش و گفت:

-سنم کم بود و شاید احساسات تعریف نشده ای داشتم... ولی قیزیل تئل برام... فقط و فقط خواهر

بود... درست مثل گیلدا... برعکس تو که تازه فهمیدی من خیلی وقته میدونم دلت با این

دختره... انقدری هم بی غیرت نیستم که به دختر مورد علاقه برادرم چشم داشته باشم... تا پای جونم

هم برای رسیدنتون به هم تلاش میکنم...

دست آراز رو شونه اش نشست... نگاه خیره اش مملو از حس قدردانی بود ولی صدایش در نیومد چون

میترسید از لرزشش پی به بغضی که بیخ گلوش چسبیده بیره... چشمش که پر شد روشو گرفت و

همونطور که دست میکشید روی صورتش گفت:

-بمون برم به گیلدا بگم غلامعلی خان چی خواسته از من...

راه افتاد سمت ساختمون در حالیکه نگاه تایماز و گیلدایی که از پشت پنجره داشت نگاهشون میکرد میخس شده بود...

نگاهی به تاریکی حیاط انداخت و در حالیکه داشت به خاطر وجود مثانه توی بدنش غر غر میکرد راه افتاد سمت دستشویی... از صبح بانو انقدر مایعات به خوردش داده بود که تا این ساعت از نصف شب چند بار واسه دستشویی بیدار شده بود و هر بار با ترس و لرز فراوون و چشمای بسته مسیر ساختمون تا دستشویی حیاط و رفته و برگشته بود...

شایلین به خاطر تنهایی مادرش تو اتاق ته باغ نمیتونست شب و پیشش بمونه و گیلدا هم با اینکه تو اون خونه بزرگ از تنهایی میترسید ولی چیزی نگفت تا یه وقت شایلین و بانو به خاطرش معذب نشن...

اینبار که داشت برمیگشت علاوه بر اینکه چشماشو بسته بود گوشاشم محکم گرفت چون تو سکوت تلخ و رعب آور اون روستا صدای زوزه گرگ ها هم به گوش میرسید و این چیزی بود که ممکن بود گیلدا رو همونجا از حال ببره...

تو خونه که رسید و در و بست همینکه خواست به خاطر خلاص شدن از شر اون صداها نفس راحتی بکشه یه صدای دیگه اینبار تو سکوت یکنواخت خونه به گوشش خورد... یه صدایی مثل حرف زدن یا گریه و ناله... تو اون خونه غیر از خودش و اون پیرمردی که به جز همون برخورد اول صبح ندیده بودتش نبودن... پس یعنی اون بود که داشت گریه میکرد؟؟؟

نمیدونست کارش درسته یا نه ولی قدم هاش اونو بی اختیار به سمت اتاقی که اون صدا ازش شنیده میشد کشوند و وقتی حس کرد شاید داره کابوس بدی میبینه و احتیاج داره یکی از خواب بیدارش کنه بی تردید در و باز کرد و رفت تو...

با باز شدن در یه لحظه صدای گریه قطع شد و تو تاریکی اتاق تشخیص داد که سرپیرمرد که رو تخت دراز کشیده بود به سمتش چرخید... آب دهنش و قورت داد و رفت سمتش... حالا که بیدار بود باید علت اومدنش و برایش توضیح میداد... برخورد خاصی باهاش نداشت ولی تحت تاثیر حرفا و رفتار آراز بی اختیار از حساب میبرد و در برابرش دست و پاش و گم میکرد...

نزدیک تختش که رسید در حالیکه کسی تو اون خونه خواب نبود که با صدایش بیدار بشه ناخودآگاه با پچ پچ گفت:

-بخشید نمیخواستم مزاحمتون بشم... دیدم یه صدا میاد گفتم شاید دارید خواب بد میبینید... واسه همین...

با بلند شدن دوباره صدای گریه دلخراش پیرمرد حرفش و قطع کرد و هاج و واج صورتی شد که حالا با نور مهتابی که از پنجره تو اتاق میتابید خیس اشک بودنش پیدا بود...

مستاصل و هراسون دنبال یه راه چاره بود برای درمان حال بدش که صداشو شنید...
-اولدوز سن سن؟؟؟

هیچی نگفت و فقط نگاهش کرد... چی داشت بگه وقتی هیچی از حرفش نفهمید؟؟؟ میتونست تشخیص بده که اونو با کس دیگه ای اشتباه گرفته ولی اولدوز... اسم بود؟؟؟

با شدت گرفتن گریه هاش سریع رفت بیرون... نمیدونست آشپزخونه کجاست و تو اون تاریکی حیاطم نمیتونست تا اونور حیاط بره و بانو و شایلین و بیدار کنه برای همین رفت تو اتاق خودش و از پارچ آبی که بانو بالاسرش گذاشته بود یه لیوان پر کرد و برگشت تو اتاق پیرمردو اینبار چراغ و روشن کرد...

حین گریه کردن داشت با خودش حرف میزد و باز هیچی از حرفاش نفهمید فقط از بین ناله ها و هق هقش ای وای اولدوز گفتناشو تشخیص داد... سریع رفت سمتش میترسید با دست دست کردنش

اتفاقی برایش بیفته...یه دستشو گذاشت پشت گردنش و کمک کرد تا یه کم نیم خیز شه و با اونیکی دستش چند قلپ از آب توی لیوان بهش داد و وقتی سرشو کشید عقب دوباره خوابوندش رو تخت... صدای گریه و ناله اش قطع شده بود و گیلدا هم از فرصت استفاده کرد و همونطور که پتوی میچاله شده گوشه تخت و باز میکرد که بکشه روش گفت:

-حتماً خواب بد دیدید...ایشالا که خیره بد به دلتون راه ندید...

پتورو کشید روش و ادامه داد:

-اگه کاری داشتید صدام کنید...من...تو اون اتاقی ام که ته راهروئه...

آراز میگفت فارسی بلده ولی این نگاه ماتش که بدون هیچ عکس العملی بود به شک مینداختش نسبت به اینکه متوجه حرفاش میشه یا نه...نگاهش که جایی اطراف سر و موهای چرخ خورد بی اختیار دستشو بلند کرد و گذاشت رو سرش که تازه فهمید شال سرش نیست...نخواست دستش که تا اون بالا رفته بلااستفاده بمونه و همونجایه دونه کوبید توسر خودش و زیر لب گفت:

- خاک بر سرم...

سریع روشو گرفت و از اتاق بیرون رفت...صبح که آراز اومد بهش گفت پدربزرگش اجازه نمیده زیاد به اینجا رفت و آمد کنن اینم گفت که معتقد و تعصبیه و به حجاب خیلی اهمیت میده...و حالا گیلدا با این بی دقتی و حواس پرتیش دلش میخواست یه قطره آب شه و فرو بره تو زمین...فقط خدا خدا میکرد که این پیرمرد درد کشیده و آشفته تخت تاثیر خوابی که احتمالاً دیده بود اتفاقات امشب و فراموش کنه...

فردای اون روز که حال جسمی گیلدا هم به کمک داروها و جوشونده های گیاهی بانو بهتر شده بود با شایلین رو پله های حیاط نشسته بودن و حرف میزدن...چقدر حس خوبی میگرفت از این دختر که

بعد از چند وقت به عنوان یه دوست پاشو به زندگیش گذاشته بود... چقدر میتونست موثر باشه حضور یه هم جنس بعد از سه سالی که روزاشو یا با تنهایی پر کرده بود و یا با غیرهم جنساش...

با سوالایی که ازش میپرسید فهمید که یه سال ازش بزرگتره و اونم مثل گیلدا درسشو فقط تا دیپلم ادامه داده و بعد به خاطر تنهایی مادرش مجبور شده بیخیال دانشگاه رفتن بشه و در برابر سوال گیلدا که گفت بعد از ازدواج میخواد چیکار کن بعد از کلی سرخ و سفید شدن گفت نامزدش از اهالی همین روستاس و مادرش تنها نمی مونه و گیلدا چقدر خوشحال بود از اینکه این دختر با همه مشکلات بازم از زندگیش راضیه و خداروشکر از زبونش نمیفته...

با دیدن بانو که با یه سینی که توش دوتا لیوان بود بهشون نزدیک میشد شایلین آروم گفت: خدا به دادت برسه... این مامان من تا با این جوشونده ها به بشکه تبدیلت نکرده ولت نمیکنه... با لبخندی از بانو تشکر کرد و اونم جوابشو با همون لبخند داد و بعد از جمله ای که به ترکی به شایلین گفت رفت...

-اتفاقاً خیلی زودتر از همیشه سرماخوردگیم خوب شد با این جوشونده ها ولی... این دستشویی رفتن اذیتم میکنه اونم نصف شب که حیاط تاریکه یه کم میترسم...

-ای وای... ببخشید نباید تنهات میذاشتیم... امشب میام پیشت می مونم...

گیلدا که یهو یاد دیشب و حرفای غلامعلی خان افتاد بی اختیار پرسید:

-اولدوز یعنی چی؟؟؟

-اولدوز؟؟؟ یعنی ستاره...

-میتونه اسم کسی هم باشه؟؟؟

-آره اینجا خیلیا اسم دخترشون و میذارن اولدوز... تو از کجا شنیدی؟؟؟

قبل از اینکه یه جرعه آخر نوشونده اشو بخوره با بی تفاوتی گفت:

-غلامعلی خان...

سکوت شایلین و گذاشت پای بی اهمیتی موضوع ولی وقتی برگشت و به چهره بهت زده اش نگاه کرد ماتش برد... با دهن نیمه باز مونده زل زده بود به گیلدا و مردمک چشماش چپ و راست میشد...
- شوخی میکنی؟؟؟

- نه به خدا... دیشب که برای دستشویی اومدم برگشتنی دیدم از اتاقش صدای گریه میاد... فکر کردم شاید خواب بد دیده رفتم بیدارش کنم ولی بیدار بود... با خودش حرف میزد و گریه میکرد وسطای گریه کردنش اسم اولدوز و شنیدم...

شایلین که انگار داشت با خودش حرف میزد زمزمه کرد:

- بعد از اینهمه سال چرا حالا اسمشو به زبون آورده؟؟؟

نگاهش که به چهره گیج شده گیلدا افتاد از جاش بلند شد و بعد از نگاه کردن به دور و برش و اطمینان از اینکه کسی حرفاشو نمیشنوه تند و دستپاچه گفت:

- اولدوز دخترشه... یعنی بود... مرده خیلی وقت پیشا... ما هم حق نداریم درباره اش حرف بزنیم... خودشم بعد از مرگش اسمی ازش نیاورد... واسه همین تعجب کردم که گفتمی از زبونش این اسم و شنیدی... چه میدونم والا لابد تو حال خودش نبود... تو هم پیش کسی به روی خودت نیار...

گیلدا با همون گیجی سرشو به تایید تکون داد و شایلین برای اینکه از زیر جواب دادن به سوالی احتمالی گیلدا در بره به بهانه کمک به مادرش رفت و گیلدا رو هاج و واج تنها گذاشت... پس این پیرمرد داغ دیده دیشب به خاطر دلتنگی واسه دخترش اونجوری شونه هاش لرزون و صورتش خیس از اشک شده بود... ولی چرا نمیخواست کسی اسمی ازش بیاره؟؟؟ چرا شایلین انقدر هول کرد وقتی اسمشو شنیدی؟؟؟ اصولاً آدمی نبود که تو زندگی خصوصی افرادی که نمیشناختشون فضولی کنه... ولی شدیداً دلش میخواست بفهمه این دردی که تو دل این پیرمرده از کجا اومده...

با باز شدن در حیاط و اومدن آراز بدون اینکه خودش بخواد لباس از دو طرف کش اومد و با لذت بهش خیره شد... بعد از دوماه که هر روز و هر شب میدیدش این دوری بیست و چهار ساعته براش

زیادی زیاد بود... دلش نمیخواست تو این خونه خیلی تابلو بازی دربیاره ولی نه اون لبخندی که لحظه به لحظه عمیق تر میشد دست خودش بود و نه ضربان قلبی که با هر قدم آراز به سمتش تند و تندتر میشد... چه حسی بود که با هر بار دیدنش گرفتارش میشد و چقدر این گرفتار شدن و دوست داشت...

با نزدیک شدن آراز از جاش بلند شد و با خوشرویی سلام داد...

-علیک سلام... خدا روشکر معلومه بهتریا...

-بله خیلی خوبم...

-راحتی اینجا؟؟؟ تنهایی اذیتت نمیکنه؟؟؟

-نه چه اذیتی... تنها هم نیستم از صبح کلی با شایلین حرف زدیم...

-حدس میزدم بتونی باهاش ارتباط برقرار کنی... کجاست حالا؟؟؟

-رفت پیش مادرش...

-باشه... من برم یه سر به آقابابا بزنم تو هم برو تو سرده هوا...

-یه کم دیگه بشینم بعد میرم...

آراز سرشو به تایید تکون داد و رفت سمت ساختمان گیلدا هم دوباره همونجا رو پله ها نشست... یه

لحظه از ذهنش رد شد که هر خواهری با یه روز ندیدن برادرش انقدر دلتنگ میشه و با دیدنش بعد

از اونیه روز انقدر منقلب؟؟؟

با نشستن آراز کنارش به خودش اومد و متعجب بود از اینکه کل زمان رفت و برگشت آراز و تو فکر و

خیالش غرق بود... سرشو چرخوند که با لبخند عمیق آراز رو به رو شد...

-به چی میخندید؟؟؟ گفتم الان برید تو پدربزرگتون دعواتون میکنه که اومدی...

-نه اتفاقاً چیزی نگفت...

گیلدا منتظر بود که دلیل لبخندشو بشنوه که گفت:

-یاد حرف دیروز تایماز افتادم...

-چی میگفت؟؟؟

-میگفت انگار مهره مار داری...

-من؟؟؟!!!

-اوهوم...

برای اینکه از بهت درش بیاره با سر به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

-به خاطر آقابابا میگفت...انگار مهرت به دلش افتاده...کم پیش میومد از یه غریبه بخواد تعریف

کنه...باورش برای خودمم سخت بود وقتی رفتم تو اتاق من چیزی از تو نگفتم ولی خودش یهو گفت

این دختر دل خیلی پاکی داره...

لبخندی رو لبای گیلدا نشست...خوشحال بود از اینکه بعد از اتفاق دیشب ازش ناراحت نشده...و

اینطور که معلوم بود ازش حرفی به آراز نزده...گیلدا هم با اینکه خیلی دوست داشت یه سری

اطلاعاتم از آراز بگیره ولی ترجیح داد سکوت کنه...

-خب...من دیگه برم تا آقابابا با عصاش نیومده سراغم...بازم ببخشید که اینطوری شد من و تایماز

داریم تمام تلاشمون و میکنیم که مامان و آقاجون و اون مهشید بی منطق از خر شیطان بیان

پایین...

-تو رو خدا به خاطر من تو روی هم واینستید خدارو شکر که غلامعلی خان فعلاً مشکلی با موندن

من نداره...

-شاید اون مشکلی نداشته باشه ولی من دارم...

گیلدا منتظر و سوالی نگاهش کرد که گفت:

-دلتنگی کلافه ام کرده...به خاطر خودمم که شده باید زودتر این قضیه رو حل کنم...

با خداحافظی زیر لب چهره مات مونده و سرخ شده از شرم گیلدا رو پشت سرش جا گذاشت و رفت... گیلدا موندو هجوم هزاران فکر و حس مختلف که داشت از پا درش میآورد...

یک هفته دیگه هم گذشت و گیلدا هنوزخونه غلامعلی خان بود... با اینکه هر روز آراز و گاهی اوقات تایماز میومدن بهش سر میزدن و با اینکه در طول روز با شایلین کلی صحبت میکرد ولی حس دلتنگیش چیزی نبود که بتونه انکارش کنه... این مدت حسابی بد عادتش کرده بود و یه جورایی دیگه طاقت دوری از آراز و نداشت... با اینحال وقتی میومد بهش سر بزنه چیزی به روش نمیآورد چون میدونست همینجوری به خاطر جو متشنج خونه اشون تحت فشار هست و نمیخواست دلتنگی گیلدا هم باری بشه روی دوشش...

تو حال خونه منتظر آراز که تو اتاق پدربزرگش بود و ایستاده بود تا بیاد و با دیدنش رفع دلتنگی کنه که در باز شد و آراز اومد بیرون... با دیدن گیلدا قدم هاشو تند کرد و وقتی بهش رسید گفت:
-یه لباس گرم بپوش... اجازه تو گرفتم که بریم بیرون یه کم بگردیم...

گیلدا کف دستاشو محکم بهم کوبید و با چشمایی که شوق توش فوران میکرد خیره به آراز گفت:
-راس میگی؟؟؟

-آره دختر کوچولو بدو تا پشیمون نشده...

گیلدا که محال بود تحت هیچ شرایطی همچین موقعیتی رو از دست بده دوید سمت اتاق و همین حرکتش کافی بود تا صدای خنده آراز بلند شه...

تو دامنه کوهی که اطراف روستاشون قرار داشت و با ماشین اومده بودن تا بهش برسند و ایستاده بودن که آراز با صدای گیلدا برگشت سمتش...

-خب زودتر میگفتی میخوایم پیام کوه نوردی من از شایلین یه کفش مناسب تر قرض میگردم...

آراز بلند بلند خندید و گفت:

-تو فکر کردی شایلین واسه هر مسیر و هر موقعیت و شرایطی یه کفش جداگونه داره...اون روزی چند بار با همون یه دونه کفشش این مسیر و میره و میاد...
-واقعاً؟؟؟

-اوهوم...اینجوری نگاه نکن...خیلی هم سخت نیست...کمکت میکنم بریم...
تردید گیلدا رو که دید گفت:

-مگه نمیخواستی ارتفاعاتی رو که بشه از روش ترکیه رو دید ببینی؟؟؟
-هیییییییییعی...از اینجا میشه؟؟؟

-آگه کمتر غر بزنی و زودتر به اون بالا برسیم آره میشه...

گیلدا اینبار بدون حرف راه افتاد و شونه به شونه آراز تو سربالایی کوه حرکت کردن...به قسمتهایی که هنوز جا به جا برف نشسته بود رسیدن یهو دست گیلدا با دست گرم آراز احاطه شد...نمیتونست منکر حس خوبی که از کف دستش ریشه گرفت و تا کل وجودش و پر کرد بشه ولی چرخید و متعجبانه به آراز خیره شد تا علت این حرکت یهویی و بدونه که گفت:

-اینجاها هنوز برف نشسته...نمیخوام به خاطر کفش نامناسب پات سر بخوره...بالاخره پیشگیری بهتر از درمانه دیگه...

نگاهش و از گیلدا گرفت و خدا خدا کرد که دلیل مسخره اشو باور کرده باشه و یهو دستشو که شدیداً داشت بهش انرژی میداد از دستش بیرون نکشه که خدا صداشو شنید و گیلدا حرکتی نکرد که نشونه نارضایتیش باشه...ولی یه کم که جلوتر رفتن با کشیده شدن دستش توسط گیلدا که داشت رو زمین سر میخورد فهمید دلیلش همچین بیخودم نیست و با جیغی پر هراس گیلدا قبل از اینکه پاش به لب دره نزدیک بشه دستشو محکم کشید بالا چسبوندش به خودش...

یه دستشو گذاشت پشت کمرش و با اونیکی صورتش و نگه داشت و گونه یخ زده اش و با انگشت شستش نوازش کرد و همونطور که خودشم از استرس به نفس نفس افتاده بود گفت:
-خوبی؟؟؟

گیلدا شرمنده از این جیغ بیخودش و خجالتزده از این نزدیکی بیش از حد و آشفته از برخورد نفسای گرم آراز با پوست صورتش گفت:

-خوبم...چرا انقدر کولی بازی درآوردم؟؟؟چیزی نشد که...ببخشید...

-قلبم اومد تو دهنم دختر...این چه طرز جیغ کشیدنه؟؟؟

چرا زبونش بند اومده بود و نمیتونست جوابی به سوال آراز بده تا این نگرانی رو از چشما و لحنش پاک کنه؟؟؟تنها چیزی که اون لحظه تو ذهنش بود کوبش تند قلبش بود که با این نزدیکی بعید نبود آرازم حسش کنه...هرچند اگه حسشم میکرد میذاشتت به حساب ترس چند دقیقه پیشش ولی گیلدا که خوب میدونست حداقل الان دیگه ترسی تو وجودش نیست و همه عکس العملش ناشی از این مماس شدن بدنش با آرازیه که انگار میترسید ولش کنه و دوباره بیفته...

به هر جون کندی بود نگاهش و بالا برد تا خیال آراز و راحت کنه که مشکلی نیست ولی با دیدن چشماش که میخ لباش شده بود ماتش برد...نمیدونست این نگاه خیره و داغ چه معنی و مفهومی میده ولی هرچی که بود هیچ کمکی به کمتر کردن شدت ضربه های قلبش نکرد...

آب دهنشو قورت داد و لباشو فاصله داد برای حرف زدن که بالاخره نگاه آرازم بالا اومد و خیره چشماش شد...دیگه انقدری سنش میرسید که معنی این نگاه و بفهمه...ولی حاضر بود قسم بخوره برای اولین بار بود که از دیدن همچین نگاهی نترسید و حس بدی نداشت...حسش یه جورایی گنگ بود و ناشناخته...وسط اون کوه داشت با آرازی که تا چند وقت پیش به چشم برادر نگاهش میکرد حس های نابی رو تجربه میکرد که هم برایش عجیب بود و هم یه جورایی خواستنی...هم خجالت زده اش میکرد و هم باعث لذتش میشد...ولی در کنار همه اینا خوب میدونست که این حس نباید

باشه... نه فقط به خاطر خودش که آراز و به ظاهر برادر میدونست... به خاطر خود آراز که دوباره باید اسیر یه جنجال تازه تو خانواده اش میشد به خاطر این احساس نوظهورش...
 با تکونی که به خودش داد از بین بازوهای آراز بیرون اومد و سعی کرد با لبای لرزانش طرح یه لبخند و روی صورتش بکشه...
 -بریم دیگه...

صدای دم عمیقی که آراز کشید و بازدمش و به بیرون فوت کرد و شنید و بعد صدای خودش و که گفت:

-بریم ولی بیشتر حواست و جمع کن...
 گیلدا سری به تایید تکون داد ولی اون لحظه هر دو از ته دل میخواستن این لحظه های ناب با همه هول و استرسش بازم تکرار بشه...

گیلدا جوری با لذت و اشتیاق داشت به خونه های کوچولو کوچولوی اونور مرز نگاه میکرد که انگار خودش اونجا بود... عجیب نبود اینهمه ذوقش برای دختری که چند ماه پیش پاشو به سختی از خونه بیرون میذاشت حالا جایی وایستاده بود که میتونست مرز بین کشور خودشون و کشور همسایه رو ببینه و این برایش از صدتا سفر دور دنیا هم با ارزش تر بود...

-با دیدن اونور اینجوری ذوق مرگ میشی یه روز بری اونجا چیکار میکنی؟؟؟
 سرشو بگردوند سمت آراز که کنار وایستاده بود و با ذوق گفت:

-حیرت انگیزه... شاید واسه شما عجیب باشه اینهمه ذوق زدگیم ولی من هیچ وقت فکرشم نمیکردم که همچین جایی و ببینم... خیلی خوشگل و محشره... یه دنیا ممنونتم به خاطر اینکه منو آوردید اینجا...
 اینجا...

-من خودمم عاشق این منظره ام...دلم نیومد حالا که توفیق اجباری نصیبمون شده و تا اینجا اومدیم...این طبیعت زیبا رو بهت نشون ندم...

-باید قول بدید همه چیزای قشنگی که دیدید و به منم نشون بدید...
آراز خیره شد تو چشمای مشتاق گیلدا و گفت:

-نمیتونم همچین قولی بدم...

-چرا؟؟؟

-چون بعضی از زیبایی ها رو فقط من میتونم ببینم...البته...شاید تو هم بتونی ببینی ولی مسلماً به اندازه من لذت نمگیری...

نگاه گنگ گیلدا نشون میداد که چیزی از حرفای آراز نفهمیده...شایدم فهمیده و اون لحظه ترجیح میداد اینطوری وانمود کنه که نفهمیده منظور آراز از این زیبایی ها خودشه...

نگاهش دوباره چرخید سمت خونه ها که آراز گفت:

-بیا یه کم بشین کلی راه اومدی پاهات درد میگیره موقع برگشتن...

گیلدا چرخید و با دیدن زیراندازی که آراز از کوله اش درآورده بود و رو زمین پهن کرده بود رفت سمتش و نشست...بعد از یه هفته خونه نشینی و گذشتن روزای کسل کننده این پیک نیک دونفره واقعاً داشت بهش میچسبید...

یه کم تو خودش جمع شد و با نگاهی به آراز که تقریباً ولو شده بود رو زیر انداز گفت:

-کاش چایی داشتیم...

آراز با شیطنت نگاهی بهش انداخت و گفت:

-فکر کردی فقط کوله خودت کمد آقای ووپیه؟؟؟بالاخره باید کمال همنشینی با تو یه اثری هم رو من بذاره دیگه...فلاسک و لیوان تو کوله ام هست بردار...

شدن به کلمه داداش تو پوست خودش نمیگنجید ولی این چهره خیس از اشک و این چشمای هراسون نمیداشت از این حس خوب لذت ببره...

نمیدونست باید از اینهمه نگرانش بابت همچین مسئله جزئی و کوچیکی خوشحال باشه یا به خاطر سادگی بیش از حدش که متوجه شوخی پشتش نشد ناراحت... ولی هرچی که بود اون لحظه وظیفه اش بود که این کار بیخودش و جبران کنه...

پاشد نشست و تو یه حرکت گیلدایی که تو پیشونیش داشت دنبال یه زخم و خراش هرچند کوچک میگشت گرفت تو بغلش و سرش و چسبوند به سینه اش...

تکون گاه و بیگاه بدنش که نشون از هق هقش میداد جیگرش و به آتیش کشید و با شرمندگی گفت: -من غلط کردم عزیزم... ببخشید... داشتم شوخی میکردم باهات... چرا انقدر یه مسئله کوچیک و بزرگش میکنی آخه دختر...

گیلدا بدون اینکه تلاشی برای بیرون اومدن از آغوش آراز بکنه با دستای کم جونش مشتی به بازوی سفت آراز زد و با صدای گرفته از گریه اش گفت:

-چرا اذیت میکنی آراز؟؟؟ میدونی تو همین چند دقیقه چقدر فکر و خیال کردم؟؟؟ گفتم الان سرت خون اومده باشه با چی جلوشو بگیریم که یهو بعدش عفونت نکنه... یا اگه خدای نکرده زبونم لال خونریزی داخلی کرده باشی و چند ساعت بعد که داشتیم برمیگشیم اثرش ظاهر بشه و یهو بیهوش بشی وسط راه من چه خاکی باید تو سر خودم میریختم؟؟؟ جواب خانواده ات هیچی خودم و چه جوری میبخشیدم؟؟؟ به خدا حتی به ذهنم رسید همین الان خودم و پرت کنم از اینجا پایین به خاطر اینهمه حس درموندگیم تو همین چند لحظه... بعد تو داشتی منو دست مینداختی و تو دلت به ریشم میخندیدی؟؟؟

یهو آراز گیلدا رو از خودش جدا کرد و صورتش و با دستاش نگه داشت... گیلدا که نگاه بهت زده و هاج و واج مونده اشو دید گریه اش قطع شد و منتظر موند تا علت این حرکت یهوییش و بفهمه که یهو آراز گفت:

-چرا تو این مدت به من نگفتی؟؟؟

-چیو؟؟؟

-وای گیلدا... یعنی من بعد از اینهمه مدتی که داشتیم با هم زندگی میکردیم الان باید بفهمم که تو ریش داری؟؟؟

جیغ پر حرص گیلدا که داشت اسمشو صدا میزد باعث شد حین خندیدن چشماشو محکم ببنده و جفت دستاشو بذاره رو گوشش...

وقتی صدای جیغ گیلدا قطع شد دستاشو برداشت و خیره به صورت پر از عصبانیتش با خونسردی گفت:

-عزیزم به این کوه و کمر اعتباری نیستا... یهو دیدی با این جیغ زدنات کوه ریزش کرد مجبور شدیم شب و همینجا بمونیم...

گیلدا چشم غره ای بهش رفت و پشتشو کرد به آراز و زانوهایش و بغل کرد... آراز تو دلش خندید و با خودش گفت:

«نازکن کوچولو... توهم فهمیدی یه نازکش قهار داری که همه جوهره نازتو میخوره آره؟؟؟»

اینبار خودش فلاسک و از کوله اش برداشت و دوتا لیوان چایی ریخت... یکیشو برداشت و خودش و به سمت گیلدا کشید... لیوان چایی و از بالا شونه اش برد جلو... ولی گیلدا روشو خلاف جهت چایی چرخوند و لیوان و نگرفت... آراز اینبار سرشو نزدیک تر برد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-اگه بدونی چقدر لذت بخش بود شنیدن اون صدای نگرونت بهم حق میدی به خاطر این بچه بازیام... بعدشم... من فکرشم نمیکردم که مغز کوچولوت انقدری گنجایش داشته باشه که تو این چند

لحظه همچین فیلمنامه ای بنویسه... به جون تو نه به مرگ خودم فکر میکردم میفهمی اون ضربه انقدری سنگین نیست که بخواد بلایی سرم بیاره... وگرنه...

گیلدا که کم مونده بود با این صدای زمزمه مانند کنار گوشش و حس دوباره نفسای گرمی که به پوستش میخورد باز حالی به حالی بشه با شنیدن قسمی که خورد سریع ازش فاصله گرفت و چرخید سمتش... با اخمی که هنوز رو پیشونیش نشسته بود گفت:

-دیگه همچین قسمی نخور... خوشم نمیاد...

خودشم نمیدونست چرا یهو داداش آراز شد آراز و فعلائی که همیشه پیشش جمع به کار میبرد شد مفرد... ولی انگار تو این چند ساعت یه احساس نزدیکی خاصی بهش پیدا کرده بود که با کل این دو سه ماه تفاوت داشت...

آراز لبخند کجی شد و لیوان چایی و دوباره گرفت طرفش همراه با چشمکی که دل گیلدا رو لرزوند گفت:

-آشتی؟؟؟

گیلدا اینبار لیوان و گرفت و همونطور که انگشتشو رو لبه لیوان میکشید گفت:

-قهر نبودم که فقط یه کم...

-ناز کردی؟؟؟

-نخیر... ترسیدم... یکی طلبت...

-باشه من که اینهمه طلبکار دارم تو هم روش... هر موقع دوست داشتی منو بترسون... من گردنم از مو هم باریک تره...

-منو با بقیه طلبکارات مقایسه نکن... شاید با فرار کردن بتونی از دست اونا دربری ولی از دست من هیچ جوری نمیتونی در بری...

-خب اینکه خیلی خوبه...

با طوفانی شدن دوباره نگاه گیلدا بلند بلند خندید و از انعکاس صدای خنده اش تو اون کوه و کمر بالاخره لبای گیلدا هم به خنده باز شد...

بعد از یک ساعتی که به چایی خوردن و گفتن و خندیدنشون گذشت... گیلدا یهو ناغافل پرسید:
- عمه ات چه جووری فوت کرد؟؟؟

نگاه بهت زده آراز بالا اومد و خیره صورتش شد... سوالی که تو نگاهش خوند و گیلدا هم میدونست
چیه رو به زبون آورد:

- تو از کجا میدونی؟؟؟

گیلدا جریان گریه های اون شب پدر بزرگش و حرفایی که شایلین درباره عمه فوت شده آراز بهش زد و براش تعریف کرد ولی با درهم شدن چهره اش و غمی که تو نگاهش نشست پشیمون شد از این حس کنجکاویش که یه هفته داشت مغزش و سوراخ میکرد...

- ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم...

آراز نفس عمیقی کشید و گفت:

- به خاطر حرف تو ناراحت نشدم... دارم فکر میکنم چی باعث شده که آقابابا بعد از هجده سال یاد اون خاطرات تلخ بیفته که بخواد بخاطرش گریه کنه یا حتی اسم اولدوز و به زبون بیاره...

- چرا مگه به زبون آوردن اسمش ممنوعه؟؟؟

- یه جورایی...

آراز نگاهی به چهره متعجب و کنجکاوی گیلدا انداخت و گفت:

- حوصله شنیدنش و داری؟؟؟

گیلدا سریع سرشو به نشونه تایید تکون داد و آراز خیره به خونه های اونور مرز رفت به هیجده نوزده سال پیش و خاطراتی که با وجود سن کمش تو ذهنش حک شده... انقدر واضح که هر موقع بخواد

بتونه به تصویر بکشتش ولی انقدر غم انگیز بود که تمام این سال ها درست مثل پدر بزرگش و بقیه توی ذهنش دفنش کرده بود...

-اولدوز تنها دختر آقابابا بود و یه جورایی دردونه اش...نه فقط دردونه آقابابا که همه دوشش داشتن...از مامان و بابای من بگیر تا بانو و بقیه دوست و آشنا...حتی من و تایمازم با وجود سن کممون عاشقش بودیم...همیشه برامون از همون غذایی درست میکرد که اون روز خودت درست کردی...همیشه بهمون محبت میکرد و با همین محبت مهرشو به دل همه مینداخت...با وجود سنت های غلط اون موقع که دختر و زود شوهر میدادن آقابابا انقدر دوشش داشت که نمیخواست به این زودی شوهرش بده که از خونه اش بره...ولی تو شونزده سالگی عاشق یکی از پسرای ده پایین شد و با وجود مخالفت آقابابا به خاطر دور بودن و تاکید بر اینکه باید با یکی از اهالی همین ده ازدواج کنه بالاخره جفتشون خانواده هاشون و راضی به وصلت کردن...یه سال بعدشم بچه دار شدن...یه دختر...
لبخندی رو لبش نشست و ادامه داد:

-من اون موقع هشت سالم بود...پیش عمه ام بودم وقتی بعد از زایمان سختش دخترش و آوردن که ببینه...اسمشو من انتخاب کردم...یعنی...اولین اسمی که بعد از دیدنش به ذهنم رسید و گفتم...قیزیل تئل...

چرخید سمت گیلدا و پرسید:

-میدونی یعنی چی؟؟؟

گیلدا سرشو به دو طرف تکون داد که آراز گفت:

-یعنی مو طلایی...خب نوزاد بود و خیلی مو نداشت که معلوم بشه چه رنگیه...فقط مشخص بود که مثل اکثر دختر بچه هایی که دیده بودم موهای مشکی رنگ شب نداره...بعد از اینکه این اسم و به زبون آوردم اونایی که تو اتاق بودن کلی بهم خندیدن...ولی عمه ام که خیلی منو دوست داشت برای اینکه ناراحت نشم گفت اسمشو میذاریم قیزیل تئل...چند وقت بعد که بزرگ شد تازه بقیه فهمیدن

که چقدر اسمش برازنده اشه... موهای لخت و طلایی داشت که زیر نور خورشید مثل اشعه خورشید میدرخشید... برای من عجیب تر از موهای رنگ چشماش بود که گاهی اوقات درست هم‌رنگ موهایش میشد... با به دنیا اومدن و بزرگ شدنش من و تایماز و به سمت خودش جلب کرد... تایماز شده بود هم‌بازیش و من شده بودم بادیگاردش... نمیذاشتم کسی نگاه چپ بهش بندازه و با اینکه دخالتی تو بازی هاشون نداشتم ولی نسبت بهش احساس بزرگتری و مسئولیت میکردم و سر بازیهاشون یه گوشه وای می‌ستادم تا اگه کسی از سن کمش خواست سو استفاده کنه هواسو داشته باشم... قیافه اش هنوز جلوی چشممه وقتی با لباس محلی میدوید اینور و اونور و باد تو موهای خوشرنگش میپیچید... صدای خنده های از ته دلش هنوز تو گوشمه...

مکشی کرد و لب پایینیشو محکم به دندون کشید... گیلدا به وضوح حس میکرد اکه یادآوری اون دختر بچه باعث لرزید صداش و این بغضی که سیبک گلوش و بالا و پایین میکرد شد... ولی مگه اونم مرده بود؟؟؟

- تو خانواده و حتی دوست و آشناها همه دوسش داشتن به جز آرتا... هیچ وقت نگفت چرا ولی من حس میکردم از اینکه همه توجهات به سمت اونه ناراحته... با اینکه سنش از ما بیشتر بود ولی داشت به یه دختر بچه حسادت میکرد و من اینو به وضوح حس میکردم... همون حسی که یه زمانی به اولدوز داشت و ناراحت میشد از اینکه انقدر پیش پدرش یا حتی بابای من عزیزه حالا نسبت به دخترش داشت و حتی یه بارم علناً گفت ازش خوشش نمیاد چون برادرش و ازش دور کرده... ولی منم که اون موقع ده دوازده سالم بود تو روش دروادم و گفتم بیخود گردن قیزیل تئل ننداز تو از اولشم با برادرات خوب نبود... بماند که یه دعوی مفصل کرد و یه کتک جانانه نوش جان کردم ولی ته دلم خوشحال بودم از اینکه بازم از قیزیل تئل دفاع کرده بودم... این جریان ادامه داشت تا جایی که شوهر اولدوز برای کاری که یکی از آشناهاشون بهش پیشنهاد داد رفت تهران... تنها موندن اولدوز باعث شد که بیشتر از قبل بین ده بالا و پایین رفت و آمد کنه و قیزیل تئل و که شدیداً به من و تایماز وابسته

شده بود و تو خونه اشون بی قراری میکرد بیاره تا یه کم آرام بگیره... این رفت و آمد ادامه داشت تا جایی که...

با انگشت شست و اشاره اش پشت پلکشو مالید... انگار داشت میرسید به قسمت های غم انگیز داستان زندگی عمه و دختر عمه اش...

-خسته ات که نکردم؟؟؟

گیلدا لبخند غمگینی زد و گفت:

-نه اصلاً... فقط میترسم هرچی جلوتر بریم با یادآوریش بیشتر اذیت شی...

-یادآوریش انقدری اذیتمون میکنه که هیچ کدوم حاضر نشدیم بعد از اون اتفاق اسمی از اولدوز و اون روزا بیاریم... ولی تا ابد که نمیشه این راز و تو سینه نگه داشت... شاید اگه برای یه نفر دیگه که تو

این جریان نبوده تعریفش کنم یه کم از بار سنگین سینه ام کم بشه و تحمل کردنش راحت تر...

-پس اگه اذیت نمیشی بقیه اش و بگو...

-تو این رفت و آمدای اولدوز بین خونه باباش و پدر شوهرش یه جوون علاف سر راهش سبز میشه و

ایجاد مزاحمت میکنه... اولدوز بهش میگه متاهله و دست از سرش برداره ولی اون میگه از خیلی وقت

پیش عاشقش بوده و دیگه نمیتونه این عشق و تو سینه اش قایم کنه... اولدوزم به هوای اینکه این یه

هوس زودگذره و خیلی زود از سرش میفته بی محلی میکنه و حتی به خانواده اشم چیزی از این

مزاحمت هایی که دیگه هر روز تکرار میشده نمیگه چون میترسید هم باعث آبروریزی بشه و هم

پاش ازده پدریش بریده شه... پسره از هر راهی برای به دست آوردن اولدوز وارد میشه و حتی بهش

میگه شوهرش تو تهران مرده و بیخودی منتظر برگشته... اولدوز با اینکه مدتی میشد از شوهرش

خبر نداشت ولی بازم اهمیت نمیده به حرفای اون پسر و اینبار به تهدید متصل میشه و میگه همین

الآن میره جریان مزاحمت هاش و به گوش خانواده اش میرسونه... ولی خبر رسوایی و بی آبرویی که

اون پسر تو همون زمان کم به گوش اهالی ده میرسونه زودتر از اولدوز به خونه پدرش میرسه... پسره

همه جا پر کرده بود که اولدوز به خاطر اونه که هرروز میاد ده بالا و چند ساعت قبل از اینکه بره پیش پدرش تو خونه اون می مونه...یه سری نشون و حرفای چرت و بی معنی هم میذاره تنگش و این میشه با یک کلاغ چهل کلاغ در عرض یه نصفه روز حداقل نصف اهالی روستا از این جریان باخبر میشن...اولدوز مزاحمت های اون پسره رو تازه همون روز با گریه برای پدرش و بابای من تعریف میکنه و منم همون موقع از پشت در حرفاشو شنیدم...ولی دیگه دیر شده بود واسه زدن این حرفا...باباش بود و یه جماعتی که داشتن میگفتن دخترش بی آبرو و بدکاره اس...باباش بود و جمله های زیر زیرکی مردمی که تو گوشش میخوندن تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها...خبر خیلی زود به ده پایینم رسید و یه بی آبرویی بزرگی ایجاد شد و مشکل از جایی بیشتر گره خورد که اون پسر خودش و گم و گور کرده بود و این شد دلیلی برای ثابت کردن ادعای دروغش و ناپاکی اولدوز... نگاهی به گیلدا که حاج و واج داشت نگاهش میکرد انداخت و ادامه داد:

-دیگه خودت میدونی عاقبت همچین جنجالی چی میشه...بستن در دروازه راحتتر از بستن در دهن مردمه...راهی برای آقابابا نموند جز طرد کردن دخترش...شاید اون موقع درکش نمیکردم و یه روز بی ترس از کتکش جلوش سینه سپر کردم و گفتم اگه من جای تو بودم پشت دخترم وای میستادم و میکوبیدم تو دهن مردم...ولی بعدها بهش حق میدادم...اولدوزم اشتباه کرد که این قضیه رو از خانواده اش مخفی نگه داشت که خب اونم دلایل خودش و داشت و سن کمش باعث شد نتونه تصمیم درست بگیره...اون زمان خونه ما بدترین جو موجود و داشت...آرتا اون موقع هیجده سالش بود...خب بیشتر از من عقلش میرسید و اجازه داشت که تو بحثای مامان و بابا و گاهاً آقابابا شرکت کنه و خب...راستش از هیچ تلاشی برای باور کردن خانواده اش به گناهکار بودن اولدوز دریغ نکرد...به خاطر همون حس کینه قدیمی که به این عمه سوگولی شده اش داشت...حرفاشم منطقی بود ولی خب دل من که واسه عمه دوست داشتنی و مهربون و دختر خوشگل و تو دل بروش میتپید این چیزا حالیش نبود...دلیم میخواست انقدری بزرگ بودم که میتونستم دستشون و بگیرم و ببرم از اینجایی که انقدر

راحت آبروی یه زن شوهر دار و به تاراج میبرن و الآن هیجده ساله که حسرت همچین آرزویی تو دلمه...

با سکوت آراز گیلدا بی طاقت پرسید:

-خب بعدش چی شد؟؟؟غلامعلی خان انداختش بیرون؟؟؟

-از اونجایی که اولدوز شوهر داشت و صاحب اختیارش محسوب میشد...اون باید تصمیم میگرفت که با این بی آبرویی چیکار کنن...بردنش تو خونه پدرشوهرش زندانیش کردن تا وقتی شوهرش برگرده...وقتی برگشت...فقط یک ساعت طول کشید از زمانی که پاشو تو روستا گذاشت و خبر واز اهالی خبرچین شنید...تا زمانی که...

سرشو پایین انداخت و زمزمه کرد:

-خودش و دار زد...

صدای هین گیلدا رو که شنید با درموندگی بهش خیره شد...نمیدونست چرا داره این مصیبت نامه رو برای این دختری که خودش کم سختی نکشیده بود تو زندگیش تعریف میکرد...ولی حالا که تا اینجا گفته بود باید تا آخرش میگفت...اگه قرار بود یه روزی آراز و به عنوان شریک زندگیش قبول کنه باید میفهمید که خودش و خانواده اش چه چیزایی رو پشت سر گذاشتن...

-مرگ سالار جنجالی به پا میکنه بین دوتا روستا که کم از جنگ نبود تو زمان خودش...خب اتفاق کوچیکی هم نبود...دختر خان ده بالا با آبروریزی و خیانتش باعث مرگ پسرخان ده پایین شده بود...وسط این جار و جنجال اولدوز که دیگه تو خونه پدر شوهرشم جایی نداشت دست دخترش و میگیره و یه جورایی فرار میکنه به روستای خودش و خونه پدرش...آقابابا اینبار دلش برای بی پناهی دختر میسوزه و راهش میده...البته به خودش میگه فقط به خاطر قیزیل تئل که بی گناه این وسط گیر افتاده قبولش کرده...ولی خیلی طول نکشید که بفهمیم اهالی ده پایین نقشه کشیدن واسه کشتن اولدوز و دخترش که حالا دیگه فکر میکنن اونم یه لکه ننگ وسط این ماجرا و دختر سالار

نیست...اون روزا پدربزرگم از تهران یه مهمون داشت...یکی از دوستای دوران سربازیش که ناخواسته در جریان این اتفاق و درگیری شدید رفیقش قرار میگیره و وقتی میفهمن قضیه لشگر کشی ده پایین جدیه به آقابابا پیشنهاد میده که دختر و نوه اش و باهانش شبونه راهی کنه به سمت تهران تا حداقل جون سالم به در ببرن از این مخمصه...آقابابا در عرض یک ساعت تصمیمشو گرفت و برای نجات جون دختر و نوه اش حاضر شد که تا آخر عمرش نبینتشون ولی حداقل زنده و سالم باشن...هم برای اینکه زیر دین رفیقش نمونه و هم برای اینکه اولدوز و قیزیل تل صحیح و سالم برسن تهران پول خرید یه ماشین و بهش داد و ازش خواست مثل چشماش از دختر و نوه اش نگهداری کنه و اونم جلوی چشمای من قول شرف داد به آقابابا که عین دختر و نوه خودش باهاشون تا کنه...

گیلدا نمیدونست داره درست میبینه یا نه ولی همونطور که خیره به نیمرخ پر از غم آراز بود حس کرد چشماش پر از اشک شد...که البته نداشت ابر چشماش بباره و پشت ساعدش و رو چشماش کشید...ولی مگه میتونست غم و لرزش صداشم مثل اشکاش از گیلدا مخفی نگه داره؟؟؟

-اون شب واسه من و تایماز که درک درست و حسابی ازاین ماجرا نداشتیم مثل شب مرگمون بود...اصلاً نفهمیدیم چی شد که تو این یکی دو ماه زندگیمون بهم ریخت به خودمون که اومدیم دیدیم دوتا از عزیزترین آدمای زندگیمون برای نجات جونشون دارن فرار میکنن و معلوم نیست که بازم بتونیم ببینیمشون یا نه...هه...خوب یادمه اون شب تایماز و که داشت پشت سرشون زار زار اشک میریخت بغل کردم و با اطمینان گفتم یه کم که بزرگ تر شم خودم میبرمش تهران و زیر سنگم که شده پیداشون میکنم...از این طریق تونستم یه کم آرومش کنم ولی فردای اون روز اتفاقی افتاد...که دیگه نه کاری از دست من برای آروم کردن تایماز براومد نه دیگران...چون همه مون شوکه شدیم و انگار زندگیمون تبدیل شد به یه حبابی که به راحتی یه تلنگر فروپاشید...

چ...چه اتفاقی؟؟؟ اهالی روستای پایین جلوی فرارشون و گرفتن؟؟؟

آراز سری به دو طرف تگون داد و گفت:

-نه... فرارشون دقیق و حساب شده انجام شد و فردا صبحش که اهالی روستا اومدن دم خونه آقابابا و دیدن جا تره و بچه نیست قیامت به پا کردن... آدم فرستادن برن تمام جاده های اطراف و بگردن... ما هم با اضطراب نشسته بودیم که هر لحظه خبر گرفتنشون و برامون بیارن که... همون دوست آقابابا که میخواست فرارشون بده با سر و کله خونی و ظاهری درب و داغون از راه رسید... گفت... گفت نتونست امانتداری کنه... گفت ماشینی که به خاطر کمبود وقت مجبور شده بود هول هولکی بگیریه مشکل داشت و نتونست تو جاده جمعش کنه و پرت شد ته دره... گفت خودش کمر بند بسته بود و نتونست بعد از توقف و چپ کردنش پیاده شه ولی اولدوز و قیزیل تل که کمر بند نبسته بودن موقع پرت شدن ماشین افتادن تو رودخونه یخ زده و آب زیر یخا بردشون... گفت نتونست کاری براشون بکنه... با صدای هق هق گیلدا حرفشو قطع کرد و چرخید سمتش... فکر نمیکرد انقدری تحت تاثیر قرار گرفته باشه که بخواد به خاطر دو نفر آدمی که هجده سال پیش مردن اینجوری اشک بریزه... خودشو کشید طرفش و صورت خیس از اشکشو تو دستاش گرفت و نالید:

-واسه چی گریه میکنی آخه گیلدا؟؟؟

-ی... یعنی... یعنی مردن؟؟؟

آراز با افسوس سری به تایید تگون داد...

-واسه همین اصرار داری هرکی سوار ماشینت بشه... کمر بند ببند؟؟؟ هنوز این جریان اذیتت میکنه؟؟؟

-هیچوقت نتونستم از ذهنم پاکش کنم... با کوچکتین اتفاقی اون روزا جلوی چشمم جون میگیره و ترس از تکرار شدنش تمام تنم و میلرزونه...

-نتونستید پیداشون کنید؟؟؟

-تا وقتی رفتیم اونجا و لاشه درب و داغون ماشین و رودخونه ای که یه تیکه از یخش شکسته بود و دور تا دورش خون ریخته بود و ندیدیم...هیچ کدوم باورمون نشد که به همین راحتی دوتا از عزیزترینامون و به این روزگار باختیم...پیداشون نکردیم...میگفتن احتمالا یا از سردی آب تیکه تیکه شدن و یا آب بردتشون سمت دریا...اولدوز و قیزیل تل رفتن بدون اینکه حتی یه سنگ قبر ازشون داشته باشیم...

با دیدن رنگ و روی پریده گیلدا با حرصی که اون لحظه از خودش داشت زیر لب گفت:
-من چه احمقیم که دارم اینا رو واسه این حال خراب تو تعریف میکنم...بلند شو بریم تا...
-نه...خواهش میکنم...بقیه اشم بگو...میخوام بدونم چی شد...مردم...شما...غلامعلی خان...بازم اولدوز و نبخشیدید؟؟؟

-اون موقع که خبر مرگشون و آوردن چند نفر از اهالی ده پایینم بودن و شنیدن...باورت نمیشه که همون لحظه جنجال خوابید...انگار فقط منتظر شنیدن همچین چیزی بودن تا برن و با خیال راحت به زندگیشون برسند...وضع ما هم که تعریفی نداشت...انگار تک تکمون با اون دو نفر مردیم و فقط جسماً داشتیم زندگی میکردیم...من و تایماز با همه سن کممون داغون شدیم حتی آرتا هم با همه بدرفتاریاش با دیدن اون صحنه پشیمون شد از حرفایی که درباره اش میزد...ولی دیگه چه فایده دوتا آدم بی گناه رفته بودن و این حال خراب ما...با پیدا شدن اون پسرک بی شرف بی همه چیز بعد از چند ماه داغون تر شد...وقتی که اومد و خبر جاروجنگالی که بعد رفتنش به پا شد و قربانی شدن اون دونفر و شنیدن...نمیدونم از عذاب وجدان بود یا جنون که وسط میدون ده با داد و بیداد همه اهالی و جمع کرد و اعتراف کرد که چه غلطی کرده و چه پاپوشی برای اولدوز بیگناه دوخته...قبل از این که دست کسی بهش برسه و حساب این خبطش و کف دست بذاره خودش و آتیش زد...ما موندیم و یه دنیا حسرت...دیگه دستمون به کسی هم نمیرسید که بخوایم یه جوری حرصمون و

سرش خالی کنیم... در عرض کمتر از یک سال به خاطر بی ناموسی یه پسرک نادون سه تا خانواده عزادار شدن...

لرزشی که با ادا کردن آخرین جمله ها تو صدای آراز ایجاد شد نشون از گریه مردی میداد که چندین سال تو گلوش حبس مونده بود... ولی بازم نخواست جلوی این دختر بشکنه و با یه معذرت خواهی زیر لب بلند شد و ازش فاصله گرفت... گیلدا موند و بهت و تعجبش از این غمی که انگار اونم مثل این خانواده داغدار کرده بود...

تو مسیر برگشت جفتشون ساکت و صامت کنار هم راه میرفتن و تو افکار خودشون غرق بودن... شادی و نشاط و لذتی که از چند ساعت اول این پیک نیک دو نفره برده بودن با یادآوری اون خاطره تلخ و غم انگیز به کامشون تلخ شده بود... هر دو ناراحت بودن ولی نه با یه دلیل مشترک... گیلدا از این ناراحت بود که با کنجکاویش اون خاطره تلخ و برای آراز زنده کرده بود و ناراحتی آراز از این بابت بود که دوست نداشت گیلدا رو بیشتر از این تو مشکلات زندگی و خانوادگیش غرق کنه و اینجوری به چشمش اشک بنشونه...

با همون اخمی که ناخواسته نشسته بود گفت:

-اگه یک درصد میدونستم که انقدر ناراحت میکنم حرفی از اون اتفاق نمیزدم...

-تو اینکه گذشته غم انگیزی داشتید که شدیداً تحت تاثیر قرارم داده هیچ شکی نیست... آدم باید از سنگ باشه تا همچین چیزی رو بشنوه و قلبش نگیره از اینهمه ظلمی که به اون دوتا بی گناه شد... ولی ناراحتی الان من به خاطر کنجکاوای سر موضوعیه که هیچ ربطی بهم نداشت و با یادآوری فقط باعث اذیت شما شدم...

-ما همون موقع به اندازه کافی سر این جریان اذیت شدیم و خون دل خوردیم... یادآوری فقط اون روزای شوم و برامون زنده میکنه و گرنه قرار نیست هربار که یادمون میفته یه غم دیگه بهمون اضافه

شه... درضمن... من اگه فکر میکردم دونستن این حقیقت ربطی به تو نداره هیچوقت زبون باز نمیکردم مطمئن باش... دیگه هم نبینم این قیافه آویزونتو...

گیلدا با همه غمی که چهره اشو به قول آراز آویزون کرده بود لبخندی زد و چیزی نگفت ولی ذهنش پر بود از اینکه چرا آراز فکر میکرد گیلدا باید این چیزا رو بدونه...

تقریباً به پایین کوه و قسمت جنگلیش رسیده بودن که آراز گفت:

-می مونی اینجا من برم یه خورده از اونجاهایی که خشکه چوب جمع کنم؟؟؟

-چوب واسه چی؟؟؟

-واسه شب دیگه... چهارشنبه سوریه میخوایم آتیش روشن کنیم...

گیلدا موافقت کرد و همونجا موند آراز رفت و لا به لای درختا گم شد... این ضربان تند قلبش به خاطر ترسش از گرگ و میش شدن هواس یا استرسی که ناشی از دیدار مجدد خانواده آراز به خصوص مهشید بود... تو فکرش بود که به یه بهونه ای و به خاطر آرامش اعصاب بقیه بمونه تو اتاقلش و اصلاً بیرون نره... که با صدای خش خشی که از پشت سرش شنید تمام فکرای سرش دود شد رفت هوا...

فقط ثانیه ای زمان برد تا یادش بیاد صدا از جایی خلاف جهت مسیری بود که آراز رفت و بدون اینکه بخواد برگرده تا با اون شخص یا شاید حیوون رو به رو بشه خواست جیغ بکشه که دستی از پشت دهنش و محکم نگه داشت...

شروع کرد به دست و پا زدن و سعی کرد با جیغایی که توسط دست محکم اون شخص خفه میشد آراز و به اون بکشونه که یهو ولش کرد و گیلدا که در حال تقلا کردن بود به سختی تعادلش و حفظ کرد و همینکه خواست جیغ بزنه صدای آشنایی تو گوشش پیچید:

-آروم گیلدا... منم...

با همون ضربان تند قلبش و نفسای به شماره افتاده اش و بدن لرزانش به عقب چرخید و با دیدن تایماز حجم سنگین نفسی که تو قفسه سینه اش گیر کرده بود و به بیرون فرستاد...
تایماز که به خیال خودش داشت شوخی میکرد با دیدن حال و روز گیلدا لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

-ترسوندمت؟؟؟

روح و اعصاب و روانش بعد از شنیدن گذشته آراز هنوز آمادگی پیدا نکرده بود برای یه شوک دیگه... برای همین بدنش اینهمه استرس و اضطراب و غم و ناراحتی رو تاب نیاورد و جلوی چشمای بهت زده تایماز نقش زمین شد... با قدم های بلند رفت سمتش و رو پاهاش نشست... نگاهش و به دور و بر دوخت که آراز و پیدا کنه ولی نبود... دوباره به گیلدا خیره شد و با ضربه هایی که به صورتش میزد همزمان اسمشو صدا زد...

-گیلدا؟؟؟ گیلدا جان چی شدی یهو؟؟؟ گیلدا؟؟؟ ای بابا عجب گهی خوردم... گیلدا؟؟؟

-تایماز؟؟؟

با شنیدن صدای پر بهت آراز سرش و بلند کرد که دید نگاه متعجبش داره بین خودش و گیلدا رد و بدل میشه... چوبایی که جمع کرده بود و ول کرد رو زمین و با قدم های بلند اومد سمتشون...
چی شده؟؟؟ تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟

-بابا دیدم دیر کردید اومدم دنبالتون... آقا بابا دیگه صداس داشت در میومدم... دیدم گیلدا تنهاس خواستم یه کم اذیتش کنم از پشت اومدم جلوی دهنش و گرفتم...

با دیدن نگاه طوفانی آراز سریع گفت:

-خب شوخی کردم چه میدونستم انقدر میترسه...

آراز گیلدا رو تو بغلش گرفت و همونطور که راه افتاد سمت ماشین گفت:

-خر پیش تو پروفسوره تایماز... اون چوبا رو جمع کن بیار...

یه کم بعد صداشو از پشت سرش شنید که داشت خودش و بهش میرسوند...

-بابا این خیلی چسکیه من چی کار کنم خب...

-احمق نادون وسط یه جنگل تو این هوای رو به تاریکی خودت بودی از ترس زهره ترک نمیشدی؟؟؟ بعدشم... گیلدا به اندازه کافی تو یکی دوساعته گذشته عذاب کشید که تو الآن تکمیلش کردی...

-عذاب کشید؟؟؟ واسه چی؟؟؟

-جریان عمه و قیزیل تئل و براش تعریف کردم...

-چی؟؟؟!!!

حالا تایماز بود که طلبکارانه حرف میزد...

-مرتیکه آوردیش اینجا یه کم حال و هواش عوض بشه یا مصیبت نامه عطار نیشابوری و براش بخونی؟؟؟ اصلاً کی گفت به تو حق داری اون گذشته گند و نحس و واسه هرکسی تعریف کنی و تا تعداد افرادی که به حماقتمون پی ببرن بیشتر و بیشتر شه...

-کم و رر کن دم گوش من... اسم اولدوز و از زبون آقابابا شنیده بود... ازم پرسید منم جواب دادم... بالاخره باید یه روز میفهمید تو گذشته کسی که بهش علاقه داره چی گذشته یا نه؟؟؟

دیگه به ماشین رسیده بودن که تایماز با شیطنت گفت:

-پس بگو... آقا داره مسیر و برای خودش هموار میکنه...

-حلا هرچی... سوییچ و از جیبم درآر دروباز کن...

گیلدا رو خابوند رو صندلی عقب و خواست ماشین و دور بزنه تا سوارشه که تایماز دستشو گذاشت رو شونه اش و گفت:

-گفته بودم تا تهش باهاتم دیگه نه؟؟؟ هرجا به بن بست خوردی رو کمک من حساب کن...

آراز خندید و گفت:

-از کی تا حالا کوچیکترا راه خروج از بن بست و به بزرگترا نشون میدن؟؟؟

-از وقتی فهمیدن بزرگترا تمام زندگیشون و برای آسایششون دادن و حالا وقتشه که جبران کنن...

آراز انگشتاشو تو موهای تایماز فرو کردو همونطور که بهمشون میریخت گفت:

-بیا برو بچه...کم فیلم هندی بازی دربیار من جنبه اشو ندارما...

-تا جون دارم فداییتم داداش...

لبخندی که رو لبای آراز نشست واقعی ترین لبخند عمرش بود...فکر بزرگ شدن و به کمال رسیدن

برادر کوچیکترش که میخواست تا پای جون برای خوشحالی داداشش تلاش کنه خیلی براش لذت

بخش بود...

باسرو صدایی که به گوشش خورد چشماشو باز کرد و چند دقیقه طول کشید تا متوجه موقعیت

مکانی و زمانیش بشه...تو همون اتاق مخصوص خودش توخونه غلامعلی خان بود و تاریکی هوا نشون

میداد که شب شده...این سروصداهایی که ازبیرون میومد هم مطمئناً به خاطرمراسم چهارشنبه

سوریشون بود...

یاد غروب و بلایی که تایماز سرش آورد افتاد...الآن که دیگه ترسش رفته بود خنده اش گرفت...آراز

یه بار گفته بود این بچه هیچوقت آدم نمیشه...

دوباره ذهنش رفت سمت خاطراتی که آراز براش تعریف کرد...از اون موقع داشت اون دختر موطلائی

رو توی ذهنش مجسم میکرد...یاد نگاه خیره غلامعلی خان به موهاش اون شبی که رفت تواتاقش و

روسی سرش نبود افتاد...یعنی بادیدن گیلدا یاداون دختر بچه براش زنده شد؟؟؟ولی آخه اینهمه

دختر با موهای روشن...چندتاشون و تو همین روستا وقتی با شایلین میرفت بیرون دیده بود...پس

رنگ موهاش خیلی غیرعادی نبود تو این روستا...یعنی با دیدن همه اون دخترا نوه اش براش تداعی

میشه؟؟؟

با بلند شدن صدای داد غلامعلی خان و پشت سرش قهقهه تایماز بی اختیار از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره... همشون تو حیاط بودن... چند تا آتیش کوچیک با فاصله کم از هم روشن کرده بودن و داشتن به مسخره بازی های تایماز که داشت غلامعلی خان و مجبور میکرد از رو آتیش بپره میخندیدن... نگاهش به آراز افتاد که حین خندیدنش به نمایشی که تایماز راه انداخته بود به آرشین کمک میکرد که از رو آتیش رد شه... لبخندی که رولش نشست ناخودآگاه بود... حس خوبی بهش دست میداد وقتی میدید این خانواده با وجود اینهمه داغی که دیدن بازم دلیلی برای شادی دارن... تازه فهمیده بود که غم زندگی خودش در برابر اینا هیچه...

تو فکر و خیالش غرق بود که یهو نگاه غلامعلی خان روش ثابت شد... دیگه فرصتی برای مخفی کردن خودش نبود و به ناچار سری به نشونه سلام تکون داد... غلامعلی خان رو به شایلین با صدای بلند چیزی به ترکی گفت که به دنبالش شایلین دوید سمت ساختمون و نگاه بقیه هم چرخید سمت پنجره ای که گیلداپشتش و ایستاده بود... داشت آب میشد از خجالت... نگاهش میخ آراز بود که داشت با نگرانی نگاهش میکرد و خوب میفهمید که کلافه اس از اینکه تو خونه پدر بزرگش انقدری آزادی عمل نداره که الان کنارش باشه...

در اتاق باز شد و شایلین بالپ های گل انداخته به خاطر دویدنش اومد تو...

-سلام... بهتر شد حالت؟؟؟

-سلام... آره خیلی بهترم...

-خب پس... یه لباس گرم بپوش بیا بریم تو حیاط...

دستاشو تو هم قفل کرد و چند قدم بهش نزدیک شد...

-میگم... شایلین... اگه من نیام... بد میشه؟؟؟

-ای وای... معلومه که بد میشه غلامعلی خان جلوی همه بهم گفت پیام صدات کنم که دیگه کسی

حرفی رو حرفش نیاره و بدونن به خواست اونه که تو جمعشونی... پس دل نگرون نباش...

گیلدا به ناچار سری به تایید تکون داد و شایلینم رفت سمت در ولی قبل از بیرون رفتن آروم گفت:
-مهشید داشت جلز ولز میکرد وقتی غلامعلی خان گفت بیان پیت...ولی تو بهش محل نده...بذار یه
کم بسوزه دل ما هم خنک شه...

وقتی رفت استرس گیلدا با این حرف آخرش بیشتر شد...دوست نداشت اتفاقی بیفته که کینه این
خانواده ازش بیشتر و بیشتر شه...ولی انگار این خشم و کینه مهشید تمومی نداشت...لباس پوشید و
قبل از رفتن دوباره رفت پشت پنجره تا ببینه اوضاع مهشید تا چه حد خطریه...ولی هرچی چشم
چرخوند بین کسایی که تو حیاط بودن ندیدش...شونه ای بالا انداخت و از اتاق رفت بیرون...
هنوز به در ورودی نرسیده بود وداشت با نفس های عمیقش شدت استرسشو کم میکرد که با صدایی
از پشت سرش میخکوب شد...

-پات به حیاط نمیرسه پتیاره...

با قلب به تپش افتاده اش چرخید و مهشید و دید که تو آستانه در یکی از اتاقا وایستاده و داره با
چشمای خون افتاده و صورت برزخی نگاهش میکنه...ولی چیزی که این وسط سرتاپای گیلدا رو به
رعشه انداخت نه حرف مهشید بود نه این ظاهر طوفانی و خشمگینانه اش...چاقویی بود که توی
دستش داشت فشرده میشد...

-فکر کردی چی باخودت؟؟؟ داداش حرومزاده ات یکی از پسرای این خانواده رو گرفت تو هم میخوای
اون یکی و تور کنی آره؟؟؟اگه اون آدمای ساده و هالوی بیرون پی به نقشه شومت نبردن من خوب
میدونم تو کله توی بی پدر چه خبره...

نگاهش از اون چاقو کنده نمیشد...منتظر بود یه حرکتی باهش بزنه و سریع از خودش دفاع کنه...تو
همون حال فقط برای رها شدنش از این مخمصه گفت:

-اش...اشتباه میکنی...من نقشه ای ندارم...

-هه...باشه باور کردم...

چند قدم به سمتش برداشت و با لحنی که شدیداً بوی شرارت میداد گفت:
 - فکر کردی من مثل اون بیرونیا کودنم؟؟؟ آقا آراز از ظهر بردتون کوه و کمر واسه تفریح اونم وسط
 این مشغله های کاریش... برگشتنی هم که از تو بغلش درمیای... آقا بابا تو جمع جلوی همه دستور
 میدی که خواهر قاتل نوه اش باید تو بزمشون شرکت کنه و کسی هم حق اعتراض نداشته
 باشه... تایمیزی که یه روز به خونت تشنه بود حالا شده مدافع سفت و سخت... همه این اتفاقا با نقشه
 ای که تو کله ات بوده پیش رفته... میخوای یواش یواش جاتو توی دل این خانواده باز کنی و بشی
 عروسشون آره؟؟؟ ولی من نمیذارم... نمیخوام نحسی تو بازم دامن این خانواده رو بگیره... آگه اونا
 یادشون رفته تو کی هستی... من خوب یادمه و نمیخوام برای یک ثانیه هم چشمم به تبار قاتل
 شوهرم بیفته...

گیلدا میخواست جیغ بزنه تا خودشو از اون وضعیت نجات بده... تا یکی متوجهشون بشه و بیاد
 تو... ولی زبونش بند اومده بود... فقط تونست با هر قدم محکم عصبی که به سمتش میومد یه قدم بره
 عقب... صدای زمزمه زیر لبی این زن داغدارو که از لای دندونای کلید شده اش ادا میشد و شنید به
 این باور رسید که مهشید به جنون کشیده شده...

- بچه ام و یتیم کرد... منو بیوه کرد... داغ خوشبختی رو روی دلم گذاشت... نمیذارم خواهرش روز
 خوش ببینه تو زندگیش...

صدای باز و بسته شدن در و از پشت سرش شنید ولی فرصت نکرد برگرده تا ببینه کیه که اومده به
 دادش برسه چون مهشید بی توجه به شخص پشت سر گیلدا چاقوی توی دستشو بالا برد و گیلدا
 جیغی از ترس کشید و چشماشو محکم بست که همون موقعی عطری آشنا تو مشامش پیچید و
 منتظر چشیده درد و سوزشی از اون چاقو شد ولی چیزی حس نکرد...

نفس نفس زنون چشماشو باز کرد به هوای دیدن مهشید که دید آراز تو یه قدمیش پشت بهش و
 روبه مهشید و ایستاده... داشت فکر میکرد چرا هیچ حرفی نمیزنن چون انتظار داشت وقتی مهشید

وتوی این حالت ببینه داد بزنه سرش و دعوا راه بندازه ولی یهو... در مقابل چشمای از حدقه درومده اش و بدنش که هیستیریک میلرزید آراز رو زانوهای افتاد زمین و چهره بهت زده و هراسون مهشید جلوی روش ظاهر شد...

آراز که نقش زمین شد نگاه گیلدا رو به سمت خودش کشید... نتونست به چشماش که از لای پلکش به گیلدا خیره شده بود نگاهی بندازه چون مات چاقویی شده بود که قرار بود تو بدن خودش فرود بیاد و حالا سمت چپ بدن آراز و دریده بود...

جفت دستاشو دو طرف صورتش گذاشت و چنان جیغی از ته دل کشید که حس کرد حنجره اش پاره شد... لابه لای جیغ زدناش صدای فریاد پر از هراس تایماز و که برادرش و صدا میزد شنید و هممه ای که توی خونه ایجاد شد ولی گیلدا هیچی نمیدید... بی توجه به شخصی که دستاشو محکم گرفته بود ناخوناشو توی پوست صورتش فرو کرد و محکم به پایین کشید... جیغ میزد و آراز و صدا میزد... اون شخص میخواست از اونجا ببرتش و مسیر نگاه خیره اشو تغییر بده... ولی نگاه گیلدا از رو جسم نیمه جون و غرق خون آراز که داشت توسط تایماز از زمین جدا میشد کنده نمیشد و انقدر جیغ زد و بالا و پایین پرید که بین دستای همون شخصی که نگهش داشته بود از حال رفت... تو لحظه آخر قبل از بیهوشیش فقط یه چیز داشت تو سرش میچرخید... حدس مهشید درست از آب درومده بود... آراز شده بود زندگی گیلدا... نبودش یعنی نبود گیلدا...

بدون اینکه به کسی اطلاع بده آروم کفشاشو پوشید و از خونه زد بیرون و بی هدف راه افتاد... دیگه خونه غلامعلی خان نبود و از این بابت خوشحال بود که شایلین نیست که جلوشو بگیره یا اصرار کنه که هر جا میخواد بره باهاش بره... احتیاج داشت به تنهایی... به فکر کردن... شایدم به غصه خوردن... به اشک ریختن... به خون دل خوردن... درست مثل این چند روز اخیر زندگی... دلش میخواست جایی باشه که از ته دل زار بزنه... گریه های یواشکی اونم وقتی مجبور بود هق هقشو با فشار دادن لحاف به

دهنش خفه کنه دردی از درداش دوا نمیکرد... بار غمی که رو سینه اش بود و کم نمیکرد... سبکش نمیکرد...

دلش یه شونه میخواست... یه شونه امن و محکم که جایگاهی باشه برای سر سنگین شده از فکر و خیالش... برای دل پر از غمش... شونه ای که بتونه سرشو بذاره روش و انقدر مطمئن باشه که بهش تکیه کنه... بی ترس از گذشته و آینده سرشو بذاره روی شونه اش انقدر اشک بریزه تا بالاخره آرام بگیره... ولی انگار توی تقدیرش نوشته بود که آرامش گرفتن و به آرامش رسیدن براش حرومه... تا میومد یه روزی برسه که یه کوچولو احساس شادی و خوشبختی کنه دست تقدیر همچین زندگیشو زیر و رو میکرد که اون احساس نوظهور در نطفه خفه میشد...
درست مثل الانش...

تا اومد طعم زندگی با خانواده رو بچشه خدا مادرشو ازش گرفت... تا خواست بعد از سه سال به تنهائیش عادت کنه و تصمیم بگیره برای زندگی آینده اش خدا اون خواستگار و سر راهش قرار داد... دلش میخواست با قبول کردن اون خواستگار برای خانواده اش مفید باشه چون میدونست سود اونا از خودش تو این ازدواج بیشتره... ولی تقدیر بازم اینو نخواست و تایماز و آراز و وارد زندگیش کرد... تا خواست از بهت بیرون رونده شدنش از خونه بیرون بیاد فهمید دیگه خانواده ای نداره و باید برای ادامه زندگیش محتاج کسی باشه که نه تنها غریبه بود که برادرش بزرگترین ظلم در حقشون کرده بود و شرمندگیش یه عمر برای اون میموند... تا خواست توی اون زندگی طعم آرامش و بچشه و بفهمه که لابد همه این اتفاقا برای این افتادن که به این آرامش در کنار همچین مردی برسه طلبکارا از راه رسیدن و آواره اشون کردن... هنوز آرامشی که داشت ذره ذره توی این روستا تو دلش به وجود میومد و لمس نکرده بود که اون اتفاق برای ناجی قلب و جسم و روحش افتاد که به جرات میتونست بگه بعد از فوت مادرش بدترین اتفاق زندگیش بود...

اختیار قدم هاش دست خودش نبود ولی به خودش که اومد دید مسافت زیادی رو طی کرده و حالا رسیده به همون کوهی که تو اون روز آخر...اون روز شوم با آراز اومده بود و یادآور کلی خاطره خوب و تلخ بود برایش...نمیدونست الآن که دست محکم و قوی آراز و نداره و از حس حمایتش بی بهره اس...بازم میتونه این مسیر و تا اون بالا طی کنه یا نه...ولی وسوسه دیدن اون منظره که منظره مورد علاقه آرازم بود باعث شد انگیزه پیدا کنه برای بالا رفتن...

خاطره اون یک باری که اینجا بود به قدری قوی و محکم توذهنش مونده بود که انگار یک سال هر روز میومده اینجا...ولی خوب میدونست حضور اون شخص همراهش و لحظه هایی که با هم داشتن باعث تثبیت این خاطره توی ذهنش شده...

بی اختیار نفس عمیقی کشید...انگار عطر آراز هنوز توی اون هوا بود...عطری که با استشمامش اشک از چشمش سرازیر شد...

کل مسیر تا وقتی به اون بالا برسه با هر قدمش یه صحنه جلوی چشمش جون گرفت و با هر صحنه یه اشک ریخت...و تمام این اشکا با یادآوری خاطره تلخ اون شب و دیدن بدن غرق خون آراز وقتی به بالای کوه رسید تبدیل شد به هق هق...به زاری...به ضجه...انگار مهشید راست میگفت...نحسیش بدجوری دامن این خانواده رو گرفته بود...

نمیدونست چند ساعت اونجا نشسته بود ولی انقدری اشک ریخته بود که انگار کل آب بدنش تخلیه شده بود...گلوش از شدت هق هق و ضجه هایی که میزد خشک شده بود و میسوخت...چشمای متورمش به سختی باز میشد و نمیدونست این مسیر و چه جوری باید برگرده با این چشمایی که سخت باز میشد و تار میدید از شدت گریه...

کاش اصلاً میتونست برنگرده...دیگه این روستا رو با همه حس خوبی که ازش میگرفت دوست نداشت وقتی آراز نبود...وقتی حس حمایتش و نداشت...وقتی گرمای دستش و نداشت...وقتی نگاه پر از

اطمینانش و نداشت...وقتی آغوش پر از آرامشش و نداشت...وقتی عطر دل انگیز و وسوسه کنندشو نداشت...

کاش انقدری جرات داشت که از این بالا خودش و پرت کنه پایین تا هم خودش راحت شه هم جماعتی که به خاطر اونه داشتن آزار و اذیت میشدن...به خاطر نحسی و بدقدمیش...برای هزارمین بار از اونشب لعنتی تا الآن اقرار کرد که مهشید راست میگفت...

-اینجا چی کار میکنی تو دختر؟؟؟

با شنیدن صدایی از پشت سرش از جا پرید و قبل از اینکه برگرده دستی به صورت خیس از اشکش کشید...

نفهمید انقدر تو فکر و خیال غرق بود صاحب اون صدا رو تشخیص نداد یا شایدم ذهنش یه چیزایی بهش گفت ولی نتونست همچین چیزی رو باور کنه...حقشم داشت...باور کردنی نبود حضور آراز تو چند قدمی خودش...با دستی که وبال گردنش شده بود و صورتی که میخندید...

نمیدونست اسم حسشو چی بذاره...بهت...حیرت...شوک...شعف...گیجی...سردرگمی...ولی هرچی که بود حاضر نبود با دنیا عوضش کنه...حاضر بود نصف عمرشو بده تا این صحنه هیچوقت از پیش چشمش محو نشه...صحنه دیدن کسی که حالا دیگه مطمئن بود عاشقانه دوشش داره...با لب خندون و رو پاهای خودش...نه رو تخت بیمارستان...نه زیر هزارجون سیم و لوله و دستگاہ و کوفت و زهرمار...سالم و سلامت...با چشمایی که برق میزد...

بی اختیار چند بار از بالا تا پایین براندازش کرد...لباشو از داخل با دندون کیپ کرده بود که نبینه آراز لرزش پر از بغضشو...ولی کاری برای اشکایی که روی صورتش میریخت نمیتونست بکنه...

-اگه بررسی و اسکن کردند تموم شد بیا بغلم که دلم خیلی تنگته...

جوری شروع کرد به دوپیدن که کفشش صدای بلندی ایجاد کرد در اثر کشیده شدن رو زمین و جوری خودشو پرت کرد تو بغل آراز که آراز برای حفظ تعادلش یه پاشو عقب گذاشت خودشو محکم

نگه داشت... بعد از ده روز تلخ و جهنمی برای جفتشون... این آرامش نیاز مبرم بود واسشون... طوری که حاضر نبود تحت هیچ شرایطی از آغوش هم بیرون بیان...

تکونای ریز بدن گیلدا نشون هق هقش بود و آراز تا خواست اعتراضی بکنه نسبت به این کارش صدای پر از بغض بلند شد...

- آراز!!!!!!!!!!!!!! از...

- جون دلم؟؟؟

- کی مرخص شدی؟؟؟

- یه ساعتی میشه... رفتم خونه دیدم نیستی همه نگران بودن ولی من میدونستم که اینجا میتونم پیدات کنم...

با بلند شدن دوباره صدای گریه گیلدا آراز گفت:

- عزیزم... اینجوری گریه نکن قلب من پاره میشه ها...

- آراز من برات بمیرم الهی...

- خدانکنه... این چه حرفیه که میزنی؟؟؟

سرشو بلند کرد و از همون پایین خیره شد به آراز که حالا داشت با نگرانی نگاهش میکرد و با گریه گفت:

- اگه من نبودم... تو جای من چاقو نمیخوردی... تو تا دم مرگ نمیرفتی... ده روز تو بیمارستان بستری نمیشدی... من مردم و زنده شدم آراز با هر دقیقه ای که از موندنت تو اون بیمارستان لعنتی میگذشت...

- میدونم عزیز دلم... میدونم تو هم اذیت شدی مثل همه... ولی اتفاقه دیگه... چیکار میشه کرد... اینکه تو خودت و الآن مقصر بدونی در حالیکه نیستی... چیزی رو عوض میکنه؟؟؟ مقصر صد در صد این اتفاق

اون مهشیده با ذهن خرابش...اگه بخوایم نیمه پر لیوان و ببینیم باید بگیم این اتفاق یه سودی هم برای ما داشت که مهشید گذاشت رفت و حالا دیگه سرکار خانوم تو خونه پدری من ساکنید...

-اینجوری میگی که دل من و خوش کنی؟؟؟

-آخه مگه تو بچه ای که با این حرفا گولت بزوم...هرچند بچه که هستی...وگرنه بی خبر پانمیشدی بیای اینجا و بشینی به گریه تا چشات و این شکلی کنی...راستی...یه چیزایی شنیدم...

-چی؟؟؟

-شنیدم دوباره از مهره مارت استفاده کردی...تایماز میگفت بدجوری تو دل مامان و بابای من جا کردی خودتو...

گیلدا سرشو تو سینه آراز پنهون کرد و با خنده گفت:

-نگو دیگه خجالت میکشم...

-حقیقته عزیزم خجالت نداره که...

گیلدا دستشو دور کمر آراز حلقه کرد و محکم فشار داد...بعد از بوسه آرومی که به جای ضربه چاقو نزدیک شونه اش زد گفت:

-تو رو خدا دیگه هیچوقت تنهام نذار آراز...

تعلل آراز و که تو جواب دید پر سوال بهش خیره شد...

-دوست دارم بهت قول بدم...ولی...نمیتونم...

-چرا؟؟؟

-یه چند روزی نیستم...باید برم اسپانیا...

گیلدا با بهت ازش فاصله گرفت و بعد از پاک کردن صورت خیس از اشکش پا پشت دست گفت:

-اسپانیا واسه چی؟؟؟

چند وقت پیش بهشون پیشنهاد همکاری داده بودیم و اونا هم قرار بود بررسی کنن... انقدر طول کشید گفتیم یا یادشون رفته و یا تمایلی به همکاری ندارن ولی... دیروز زنگ زدن گفتن نماینده شرکتمون باید بره برای جلسه و اگه خدا بخواد بستن قرار داد... قرارداد بستنمون با اون شرکت موفقیت بزرگیه گیلدا... یعنی دیگه از این وضع خلاص میشیم و برمیگردیم... هم اعتبار شرکت حفظ میشه و هم میتونیم پول طلبکارا رو بدیم... اگه این موقعیت و از دست بدم دیگه محاله همچین چیزی گیرمون بیاد...

گیلدا با ناراحتی بهش خیره شد... دلتنگش میشد ولی میدونست که چقدر به خاطر شرکت داره عذاب میکشه و تا مشکلاتشون حل نشه آرام نمیگیره... ولی آخه با این وضعش...

- معذرت میخوام گیلدا... نمیخواستم اینجوری بشه... اینجا بکشونمت و بعد تنهات بذارم بین کسایی که احساس راحتی نداری باهاشون... ولی مجبورم...

- میدونم... ناراحتی منم به خاطر خودم نیست... خب... دلم تنگ میشه ولی راضی ام به اینکه مشکلاتت حل بشه... فقط... نگران خودتم... با این وضع کجا میخوای بری؟؟؟ همیشه تایماز به جات بره؟؟؟

- نه... تایماز یه بار ثابت کرده که از پیشش بر نییاد... خودشم بیشتر مایله که من برم... وقت آزمون و خطا نداریم باید تمام تلاشم و برای بستن قرارداد بکنم...

- خطرناک نباشه رفتنت؟؟؟ به خاطر طلبکارا میگم... مگه هنوز دنبالتون نیستن؟؟؟

- رفت و آمد ما به ترکیه راحتته... میرم ترکیه بعد از اونجا اقدام میکنم واسه اسپانیا... وقتی با دست پر برگردم زبون طلبکارا هم بسته میشه...

گیلدا به ناچار سری به تایید تکون داد و گفت:

- پس یه قول دیگه بهم بده...

چی؟؟؟

- قول بده مواظب خودت باشی...

-چشم به شرطی که تو هم قول بدی دیگه این چشمارو گریون نکنی...

-همچین شرطی نذار میدونی که اشکم دم مشکمه...

-فدای اشک و مشکت با هم...

حالا صدای قهقهه گیلدا بود که جایگزین ضجه و گریه هاش تو این فضا شده بود...

-خب دیگه بریم تا همینجاشم پیش پدر و مادرت به خاطر بی خبر اومدنم شرمنده هستم...بفهمن

برای پیدا کردنم مجبور شدی با این حالت تا بالای کوهم بیای دیگه واویلا...

-کاری نداره که...از مهره مارت استفاده کن...

گیلدا چپ چپی نگاه کرد و خواست از کنارش رد شه که آراز مچ دستشو گرفت و محکم چسبوندش

به خودش...

-واااای آراز چت شد یهو؟؟؟

بدون اینکه مچشو ول کنه با انگشتای اونیکی دستش که برای کمتر تکون خوردن آویزون گردنش

شده بود موهای بیرون ریخته از شال گیلدا رو تا پشت گوشش هدایت کرد و همونطور که نگاه مسخ

شده اش و تو کل صورتش میگردوند زمزمه کرد:

-چرا دیگه بهم نمیگی داداش آراز؟؟؟

گیلدا جا خورد از این سوال یهویییش...اصلاً فکرشم نمیکرد آراز متوجه همچین چیزی بشه چه برسه

به اینکه بخواد به زبون بیارتش...آب دهنش و قورت داد و در حالیکه سعی میکرد دنبال یه دلیل

موجه بگرده مشغول بازی دکمه پیرهن آراز شد و گفت:

-خب...اممممم...چیزه...یادم میره بعضی وقتا...

-یادت میره...یا دوست نداری دیگه داداشت باشم؟؟؟

نگاه بهت زده گیلدا تو چشمای خونسرد آراز خیره شد... چی داشت میگفت؟؟؟ چه منظوری بود پشت حرفش؟؟؟ نکنه تو این چند وقته اشتباهی چیزی گفته که رسواش کرده و خانواده اشم به گوشش رسوندن... ولی نه محال بود همچین چیزی رو به زبون بیاره...
-گفتم که... فقط یادم رفت... اگه دوست داری دوباره...

با چسبیده شدن لباس به لبای آراز حرفش تو دهنش موند و نفس تو سینه اش... عین یه مجسمه خشک شده بود و هیچ واکنشی نتونست بده در برابر بازی لب آراز روی لبای یخ زده اش... فقط داشت به لذتی بی سابقه که تمام وجودش و پر کرده بود فکر میکرد... میدونست اشتباهه... میدونست نباید باشه... ولی دلش میخواست این نباید تا آخر عمرش ادامه پیدا کنه... بعد از ده روز عذاب و سختی و غم و ناراحتی و اشک و زاری... این لذتی که با تک تک سلولای تنش عجین شده بود خیلی داشت بهش میچسبید...

لباش جدا شد و حالا پیشونی آراز به پیشونیش چسبید و جمله زیر لبیش که در اثر نفس نفس زدنش بریده بریده میشد و شنید:

-فقط تا وقتی که برم اسپانیا و برگردم فرصت داری تا هرچی داداش آراز تو ذهنت مونده رو به کل فراموش کنی... میخوام فقط آرازت باشم...

سکوت بینشون و فقط صدای نفس های پر استرس گیلدا میشکوند... آراز خنده اش گرفته بود و کاملاً میتونست بفهمه که با خودش و احساسش درگیره... نه چیزی میگفت نه تلاشی برای بیرون اومدن از آغوش آراز میکرد...

دستشو زیر چونه اش گذاشت و سرش و بلند کرد... ولی گیلدا به چشماش خیره نشد... نگاهش تو صورتش میچرخید ولی چشماش نه...
-تو چشم نگاه کن گیلدا...

بعد از چندبار پلک زدن بالاخره بهش خیره شد...

-میدونم گیجت کردم...ولی باید قبل از رفتنم از این حسی که چند وقته داره تو وجودم فوران میکنه حرف میزدم...قبول کردم داداش آرازت باشم که احساس عدم امنیت نکنی تو خونه ام و فکر نکنی نگاهی جز نگاه برادر به خواهرش بهت دارم...سخت بود ولی تا وقتی تو خونه ام بودی حتی یه نگاه بد بهت ننداختم گیلدا...با حسم یه جورایی کنار اومدم و تو وجودم حلش کردم ولی...الآن دیگه نمیتونم...دیگه همیشه پنهونش کرد این حس و...گیلدا...با وجود اینکه بیشترین خواسته ام در حال حاضر داشتن تونه...ولی...ولی هیچکس تو رو مجبور نمیکنه به قبول این احساس...نمیخوام فکر کنی چون تو خونه من زندگی میکنی مجبوری که جواب مثبت بدی یا هرچی...من فقط خواستم...

-آراز...

-جانم؟؟؟

-بین ما یه مسئله ای هست...که خیلی بزرگتر از این حرفا و بحث اجبار و رودرواسیه...من مجبور نیستم که جواب مثبت بدم بهت...ولی مجبورم که جواب منفی بدم...به خاطر همون چیزی که خودتم میدونی...

-منظورت قضیه برادرامونه؟؟؟

-کم چیزی نیست...هست؟؟؟یه نگاه به خودت بنداز...این رنگ و رویی که هنوز کامل برنگشته...این دستی که آویزون گردنت شده به خاطر همین موضوعه...من نمیخوام یه عامل جنگ بشم بین تو و خانواده ات...

-مهمشید خانواده من نیست...هرنسبتی که داشتیم با کار اون شبش از بین رفت...بقیه خانواده ام هم اگه بفهمن پسرشون بالاخره عاشق شده و میخواد تشکیل خانواده بده خوشحالم میشن...در ضمن...اونا هم دیگه تا الآن فهمیدن که تو هیچ ربطی به اون حمید بی همه چیز که حتی همیشه اسمشو برادر گذاشت نداری...با این حال...بین هرکسی تو هر زندگی ای مشکلات هست...گیلدا...من از احساسم گفتم...که بدونی تا ته ته این مشکلات باهاتم...اگه تو هم باهام باشی...اگه این حسمون

مشترک باشه... خیلی از موانع رو با کمک همدیگه پشت سر میذاریم... فقط کافیه تو هم بخوای... فقط کافیه تو هم مطمئن شی از احساسات...

گیلدا اون لحظه بیشتر از همیشه به خودش و احساسش مطمئن بود... ولی جرات به زبون آوردنش و نداشت... هنوز خیلی چیزها بود که باید بهش فکر میکرد... دلش نمیخواست تو این مسئله مهم انقدر احساسی تصمیم بگیری... با خودش که رودرواسی نداشت... آراز و از ته قلبش دوست داشت و اگه شکی هم بود تو این چند روزه کاملاً به یقین تبدیل شد... خودشم دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت... ولی دوست نداشت با یه تصمیم عجولانه و احساسی زندگی آراز و تحت تاثیر قرار بده و مجبورش کنه دوباره روش تو روی خانواده اش باز بشه... باید همه جوانب و در نظر میگرفت...
-گیلدا؟؟؟ نمیخوای چیزی بگی؟؟؟

گیلدا نفس عمیقی کشید و خیره شد تو چشمای منتظر آراز...

-وقت میخوام برای فکر کردن... به همون اندازه رفت و برگشتت به اسپانیا... میخوام ببینم میتونم داداش آراز و فراموش کنم یا نه...

لبخند غمگینی رو لبای آراز نشست... دلش میخواست بهش بگه اگه فراموش نکنی چیزی ازش باقی نمی مونه ولی ترجیح داد سکوت کنه... دوست نداشت از مهربونی گیلدا به عنوان سلاحی برای پیشبرد مقصودش استفاده کنه... گیلدا رو از خودش و احساسش مطمئن کرده بود... حالا باید میذاشت با خیال راحت تصمیمش و بگیره...

-فقط اینو بدون... حتی اگه جوابت منفی هم باشه... باز جات تو خونه منه... تا وقتی درست تموم شه و سرکار بری و مستقل شی همونجا می مونی... مفهومه...

گیلدا لبخندی زد و گفت:

-مفهومه...

شب بعد از شام گیلدا رفت که تو شستن ظرفا به آمنه کمک کنه و آرازم نشست پیش تایماز و پدرش... تو افکارش غرق بود که صدای تایماز و کنار گوشش شنید...

-چیه گرفته ای؟؟؟

-خوبم...

-به گیلدا گفתי قضیه رفتنت و؟؟؟

-آره...

-پس حال و روزتون به خاطر این کیشمیشیه؟؟؟

-تقریباً...

-تقریباً یعنی چی؟؟؟

آراز یه کم دست دست کرد و گفت:

-بهش از احساسم هم گفتم...

مکت تایماز نشونه بهتش بود...

-جاییان من؟؟؟ بابا ایول... اگه میدونستم اون چاقوئه انقدر تو باز شدن زبونت موثره خودم زودتر

اقدام میکردم...

-شور و ور نگو تایماز... اعصاب ندارم...

-چرا آخه؟؟؟ باید خوشحال باشی که... نکنه زن داداشمون جواب رد داده خورده تو برجکت؟؟؟

-میگه باید فکر کنم... میگه زمان میخوام تا وقتی بری و برگردی... ولی من میدونم دردش چیه... اینو

بهونه کرده تا بسنجه و ببینه میتونه با مشکلات احتمالی من و مامان و آقاجون کنار بیاد یا نه...

همون موقع گیلدا با یه سینی چایی اومد پیششون... اول به ارسال تعارف کرد و اونم بعد از لبخندی

پر محبت به صورت گیلدایی که تو این مدت کم مهرش به دلش افتاده بود تشکری کرد و یه لیوان

برداشت... گیلدا هم با خواهش میکنمی جوابشو داد و اومد سمت آراز و تایماز...

آرازم برداشت و تشکر کرد و تایماز حین برداشتن چایی با لودگی گفت:

- دستت درد نکنه... کی بشه چایی مراسم خواستگاریتو بخوریم؟؟؟

گیلدا سرخ و سفید شد و آراز با سقلمه ای که پهلویش زد خفه اش کرد... گیلدا که رفت توپید بهش...

- کرم داری؟؟؟ الان داشتم برات قصه حسین کرد تعریف میکردم...

- بیخود فکر و خیال نکن داداشم...

با ابرو اشاره ای به پدرش کرد و آروم گفت:

- ندیدی موقع چایی برداشتن چه قندی تو دلش آب شد... تو نبودى تو این ده روز ولی من دیدم که

مامان و آقاجون دیگه نسبت به گیلدا کینه ندارن و ازش خوششون اومده... اصلاً مامان اینا رو چی کار

داری؟؟؟ تا وقتی آقابابا هست امر امر ایشونه... البته بعید نیست اونم مخالف باشه ها...

- واسه چی؟؟؟

- مگه ندیدی با یه نگاه به گیلدا یه دل نه صد دل عاشقش شد...

با طوفانی شدن دوباره نگاه آراز غش غش زد زیر خنده که باعث اعتراض پدرش که مشغول خوردن

روزنامه بود شد...

- اگه گذاشتید ببینم چی میخونم... هی در گوش من ور ور نکنید... بلند شید برید تو ایوون حرفاتون و

بزنید...

آراز و تایماز به ناچار چایشون و برداشتن و رفتن تو ایوون که آراز با کلافگی گفت:

- این جریان و اعصاب خوردیا تموم شه پنج تا گوسفند قربونی میکنم...

- تموم میشه نگران نباش... قضیه اونقدری هم تو فکر میکنی پیچیده نیست...

- هست تایماز هست... شاید مامان و آقاجون دلشون با گیلدا صاف شده باشه... ولی هیچ وقت نمیتونن

با دختر خانواده ای وصلت کنن که پسرشون و جوونمرگ کرده... دیگه اینجا بحث گیلدا مطرح

نیست... بحث خانواده اش... حتی اگه به خاطر من و خواسته قلبیم هم کوتاه بیان... بازم چیزی توی

نگاهشون به این دختر بیگناه عوض نمیشه...البته اگه خوشبین باشیم که بی اصل و نسب بودن گیلدا رو بهونه ای نکنن برای مخالفتشون...

تایماز نفس عمیقی کشید و گفت:

-چی بگم؟؟؟نمیشه تا قبل از اینکه بهشون بگی قضاوت کرد...میخوای من باهاشون حرف بزنم؟؟؟
-نه...بذار برم پیام بعد...دلم نمیخواد وقتی نیستم گیلدا با نگاه های متفاوتشون معذب بشه...هرچند میدونم که یه چیزایی فهمیدن و به روم نمیارن...ولی بهتره یه کم صبر کنیم...

-باشه...شاید گذر زمانم خیلی چیزا رو عوض کرد کسی چه میدونه آینده چه خبره...

آراز نگاه عمیقی به تایماز انداخت و درحالیکه نمیتونست نگرانی توی نگاهشو پنهون کنه گفت:

-هوای گیلدا رو داری دیگه؟؟؟

-مثل جفت چشمام ازش مراقبت میکنم داداش...

-فقط به امید تو دارم تنهاس میذارم و میرم...

سه روز از رفتن آراز میگذشت و تو این سه روز گیلدا شدیداً گوشه گیر و افسرده شده بود...نمیدونست چرا حس میکرد انگار دیگه قرار نیست آراز و ببینه...دوست نداشت کسی پی به احساسش ببره برای همین یواشکی و تو خلوت خودش اشک میریخت برای عشقش که شدیداً دلتنگش شده بود ولی همه از حال و روز آشفته و چشمای باد کرده اش میفهمیدن که تو چه حالیه...

اونروز سیزده بدر بود و تایماز با اصرار همه خانواده رو جمع کرده بود که برن بیرون و یه کم از این حال و هوا دربیان...از گیلدا هم خواهش کرد که باهاش بره دنبال غلامعلی خان چون معمولاً واسه این چیزا از خونه بیرون نمیرفت ولی تایماز معتقد بود اگه گیلدا ازش بخواد قبول میکنه...آخرشم بدون توجه به سرخ و سفید شدن گیلدا و ابراز خجالتش دستشو کشید و به زور با خودش برد...

گیلدا تو حیاط بود و داشت با شایلین حرف میزد و تایمازم رفته بود به قول خودش مرحله اول و پشت سر بذاره... از شایلین پرسید:

-جایی نمیخواید برید؟؟؟

-نه... یاشار خیلی اصرار کرد که باهاش برم ولی نمیتونم مامان و تنها بذارم...

-خب چرا با ما نمیاید؟؟؟ به آقا یاشارم بگو بیاد... مامانتم اینجوری تنها نیست...

شایلین دستی به صورتش زد و گفت:

-خاک بر سرم جلوی غلامعلی خان و پسرش دست یاشار و بگیرم بیارم؟؟؟

-ببینم... مگه اوایل ماه دیگه عروسیتون نیست؟؟؟ خب دیگه الان نامزدید چه اشکالی داره پیش هم

باشید؟؟؟

-اینجا این چیزا زیاد رسم نیست... میتروسم ناراحتی پیش بیاد...

-ای بابا... اصلاً بگو با خانواده اش بیاد هرچی تعدادمون بیشتر باشه بیشتر خوش میگذره...

-زیاد نیستن... خودشه و مامان باباش... خواهر و برادرش شهرن... ولی... نمیدونم بیان یا نه... اونم خجالت

میکشه از غلامعلی خان...

گیلدا تا خواست چیزی بگه تایماز با قیافه آویزون اومد بیرون و به گیلدا اشاره کرد که بره

طرفش... گیلدا قبل از رفتن به شایلین گفت:

-الآن میرم با غلامعلی خان صحبت میکنم... اگه اوضاع میزون بود بهت میگم که تو هم به آقا یاشار و

خانواده اش خبر بدی... باشه؟؟؟

شایلین سری به تایید تکون داد و گیلدا هم رفت سمت تایماز...

-راضی نشد نه؟؟؟

-نه... بدتر از تو لجباز و یه دنده اس...

چشمای گیلدا گشاد شد...

-من کجام لجباز و یه دنده اس؟؟؟

-تقریباً همه جات...حالا بیا برو شاید بتونی با این رگ یه دندگیت راضیش کنی...

گیلدا یه کم مستاصل نگاهش کرد و وقتی دید مصممه که بفرستتش تو همونطور که از کنارش رد میشد با غرغر گفت:

-اگه سرم داد زد و سکه یه پولم کرد من میدونم و تو...

-نترس...داد و بیدادش فقط مال ماست...از قدیم الایام به جنس لطیف ارادت خاصی داشته...

گیلدا اینبار متوجه شد که منظور تایماز علاقه قلبی پدربزرگش به دختر و نوه اشه...تو این مدت یه جواری دیگه مطمئن شده بود که غلامعلی خان با دیدن اون یاد نوه از دست رفته اش میفته...واسه خودشم شیرین و لذتبخش بود لمس این احساس...

بعد از زدن چند تقه به در اتاقش صداشو شنید که به ترکی و با صدای بلند چیزی گفت و از بکار بردن اسم تایماز فهمید فکر کرده بازم اون اومده سراغش...لای در و آروم باز و سرشو برد تو که نگاه خشمگین غلامعلی خان چرخید سمتش ولی به محض دیدن گیلدا آروم گرفت...

-میتونم بیام تو؟؟؟

-بیا قیزیم(دخترم)...

لبخندی رو لبش نشست...با اینکه سعی میکرد با گیلدا فارسی حرف بزنه ولی لا به لا از بعضی کلمات ترکی هم استفاده میکرد...

رفت جلوتر و لبه تختش نشست و با خجالت سری زیر افتاده گفت:

-چرا نمیاید بریم پیک نیک؟؟؟حوصله اتون سر نمیره تو این خونه؟؟؟

-توانش و ندارم...شما برید...خوش بگذرید...

لبخند گیلدا عمیق تر شد...خوشش میومد از کلماتی که به خیال فارسی حرف زدن ادا میکرد...

-بدون شما خوش نمیگذره... همه دوست دارن شما هم باشید... من خیلی بیشتر از همه... تو این مدت محبتی که از پدر بزرگم نگرفتم و از شما گرفتم... مثل پدر بزرگ خودم دوستون دارم... دلم نمیخوام وقتی شما اینجا تنهائید برم سیزده بدر...

-خودت پدر بزرگ نداری؟؟؟

-نه... پدر بابام چند ماه پیش فوت کرد... دیگه تقریباً داره میشه یه سال...

-پدر مادرت چی؟؟؟

-اونو هیچوقت ندیدم...

-چرا؟؟؟

-نمیدونم... مامانم هیچوقت حرفی درباره اش نزد... اصلاً هیچی از خانواده مادرم نمیدونم...

یه کم مکث کرد و ادامه داد:

-من بیشتر سالهای عمرم و تو تنهایی گذروندم... هیچ فامیل و دوست و آشنایی نداشتم... هیچ کسی نبوده که بتونم بهش تکیه کنم و در دامو باهش شریک شم... تنها کسی که تو زندگیم داشتم مادرم بود... که اونم خدا خیلی زود از من گرفت...

سرشو چرخوند و به چشمای پر از غم پیرمرد نگاه کرد... حالا دیگه خوب میدونست درد لونه کرده توی این چشما از کجا نشئت میگیره... دوست نداشت با گفتن درد ورنجای خودش بیشتر از این به حال بد این مرد داغدار دامن بزنه ولی ناخواسته بود اون قطره های اشکی که از چشماش سرازیر شد...

-آشنا شدن با شما و خانواده تون برام یه نعمت بود... انگار خدا دلش برام سوخت و خواست حتی شده برای یه مدت کوتاه طعم داشتن خانواده رو بچشم... نمیدونم باور میکنید یا نه ولی... از ته دلم دوست داشتم شما خانواده واقعیم بودید...

با پشت دست اشکاشو پاک کرد ولی انقدر غمگین بود که بلافاصله اشکای جدید جایگزینش میشد... تا اینکه دست غلامعلی خان و روی دستش حس کرد و صداشو شنید...

-آقلاما (گریه نکن) جانیم... برو به اون گودوخ (کره خر) که پشت در گوش و ایستاده... بگو بیاد کمکم کنه حاضر شم...

نگاه بهت زده گیلدا بهش خیره شد... یعنی راضی شده بود که باهاشون بره... فکرشم نمیکرد حرفای تایماز درست از آب دربیاد و با یه کم اصرار گیلدا راضی به اومدن بشه... باز شدن در و اومدن تایماز به داخل فرصت فکر کردن بیشتر و ازش گرفت و ازجاش بلند شد...

تایماز که از پشت در همه حرفاشون و شنیده بود برای اینکه گیلدا هم متوجه بشه چی میگه فارسی گفت:

-دستت درد نکنه آقا بابا... بعد از بیست و شیش سال نوگی کردن برات... آخرش من شدم گودوخ این دختره شد سوگولی آره؟؟؟

غلامعلی خان یه فحش ترکی به تایماز داد که باعث شد غش غش بخنده و گیلدا هم که چیزی از حرفش نفهمید خواست بره بیرون که یاد شایلین افتاد و گفت:

-راستی... میشه... خانواده نامزد شایلین هم باهامون بیان؟؟؟ طفلیا گناه دارن... به خاطر تنهایی بانو نمیخواه جایی بره... مجبورن هر کدوم خونه خودشون بمونن... میترسن شما ازشون ناراحت بشید...

غلامعلی خان به معنای رضایت چشماشو رو هم فشارداد و لبخندی به صورت گیلدا زد و تایماز گفت:

-برو بگو بیان گیلدا جان... شما الان کل روستا رو هم دعوت کنی غلامعلی خان حرفی بهت نمیزنه...

گیلدا به حسادت و حرص لونه کرده تو لحن تایماز خندید و رفت بیرون تا به شایلین خبر موافقت غلامعلی خان و بده درحالیکه هنوز هضم نکرده بود اینهمه کوتاه اومدن غلامعلی خان و در برابر خواسته هاش...

به پیشنهاد تایماز رفتن یکی از جنگلای اطراف روستاشون و همونجا بساطشون و پهن کردن... بعد از نهار به خواست گیلدا با شایلین و نامزدش رفتن که یه دوری تو این دور و اطراف بزندن... گیلدا سر رفتن حوصله اشو بهونه کرد ولی در اصل میخواست شایلین و نامزدش وقت داشته باشن که یه کم دور از چشم جمع با هم صحبت کنن...

واسه همین وسط راه ازشون فاصله گرفت و مسیرشو به یه سمت دیگه جنگل تغییر داد... هرازگاهی برمینگشت نگاهشون میکرد... لبخند روی لبشون حین حرف زدن براش دوست داشتنی بود... یعنی میتونست اونم با آراز یه همچین روزایی رو تجربه کنه؟؟؟

با یاد آراز آه پر حسرتی کشید... دلش خیلی براش تنگ شده بود... هنوز تصمیم قطعی برای ادامه رابطه اشون نگرفته بود ولی واقعاً نمیدونست اگه قرار بود جوابی که به احساس آراز میده منفی باشه چه جوری باید دوری و دلتنگیشو تاب بیاره؟؟؟ تو سه روز داشت از پا درمیومد... وای به حال اینکه این جدایی همیشگی باشه...

همونطور که راه میرفت و با خودش فکر میکرد و جوانب و در نظر میگرفت زن میانسالی رو دید که رو زمین افتاده بود و داشت مچ پاشو میمالید... قدم هاشو به سمتش تند کرد و وقتی بهش رسید و صدای ناله زیر لبیشو شنید گفت:

-حالتون خوبه خانوم؟؟؟

یه لحظه فکر کرد شاید متوجه حرفش نمیشه... با ترکی دست و پا شکسته ای که تو این مدت از شایلین و آراز و تایماز یاد گرفته بود گفت:

-حالیز یاخچیدی؟؟؟

زن با همون ناله جواب داد:

-ترک نیستم دختر خانوم... پام پیچ خورد افتادم... کمکم میکنی برم خونه ام؟؟؟ یه کم پایین تره... گیلدا متعجب از لهجه زن که مغایر با مردم اون خطه بود کمکش کرد تا رو پاهاش بلند شه...

- دستت درد نکنه دختر گل...

- خواهش میکنم... از کدوم ور بریم؟؟؟

زن با دست مسیری رو اشاره کرد و گیلدا کمکش کرد که راه بره... سبک حرف زدنش اونو یاد ارمنی ها مینداخت... ولی آخه اینجا هم آرامنه زندگی میکردن؟؟؟

برای اینکه مسیر کوتاه تر بشه و حواس زن از درد پاش پرت شه پرسید:

- شما مال اینجا نیستید؟؟؟

- نه دختر جان... من ارمنی هستم... شوهرم مال اینجا بود که چندین ساله مرده... منم دل برگشتن به دیار خودم و ندارم... دوست دارم تو خاکی باشم که اون هست...

لبخندی رو لبای گیلدا نشست... چه حس خوبی داشت آشنایی با زنی که انقدر عاشق شوهرش بود که بعد از چندین سال هنوز نتونسته فراموشش کنه...

- تو هم به نظرم ترک نمیای درسته؟؟؟

- مادرم ترک بود خودم زیاد بلد نیستم...

- زبان ترکی خیلی سخته... شوهرم هرکاری کرد بهم یاد بده نتونست...

گیلدا یاد قولی که از آراز بابت آموزش این زبون گرفت افتاد... یعنی فرصتش پیش میومد؟؟؟

به خونه اش که رسیدن گیلدا کمک کرد که زن رو نیمکت چوبی جلوی درش بشینه و بعد گفت:

- مطمئنید حالتون خوبه؟؟؟ میخواید برم چند نفر و خبر کنم کمک کنیم ببریمتون شهر دکتر پاتونو ببینه؟؟؟

- نه دختر جان... من به این دردا عادت دارم... از پشش برمیام... وگرنه تو این جنگل نمیتونستم تنها زندگی کنم...

گیلدا با خودش فکر کرد راست میگه... کسی که دل تنها زندگی کردن تو این جنگل و داره باید خیلی قوی و محکم باشه و این زن ثابت کرده که هست...

-اسمت چیه دختر؟؟؟

-گیلدا...

انتظارداشت اونم خودشو معرفی کنه ولی یهو نگاه حیرت زده زن مات چهره گیلدا شد... ناخودآگاه خیره شد به موهایش که از زیر روسری بیرون زده بود و ناباورانه زمزمه کرد:

-گیلدا دختر نارینه؟؟؟

اون لحظه انگار به گیلدا جریان برق وصل شد... این زن مادرش و از کجا میشناخت؟؟؟ مادرش چه ربطی میتونست داشته باشه به این زن ارمنی تو روستای پدری آراز؟؟؟

-ش... شما از کجا میدونید؟؟؟

زن که با این حرف گیلدا شکش به یقین تبدیل شد شروع کرد به ارمنی حرف زدن رو به آسمون با خدای خودش و بعد از جاش بلند شد و دست یخ زده گیلدا رو تو دستش گرفت...

-پس خودتی؟؟؟

-م... من متوجه نمیشم... اسم مادر من و از کجا میدونید؟؟؟

-من خودم اسمشو گذاشتم... اسم تو رو هم من گذاشتم گیلدا... به زبون ما یعنی طلا... وقتی رنگ موها تو دیدم به نارینه گفتم فقط این اسم برازنده... اون موقع فقط سه چهار سالت بود... باورم نمیشه بار دیگه ای که ببینمت انقدر بزرگ و خانوم شده باشی...

گیلدا هاج و واج داشت نگاهش میکرد... هیچ درکی از حرفای این زن نداشت... چی میدونست از گذشته ای که خودش نمیدونست چه اتفاقی توش افتاده؟؟؟

-میشه... میشه یه کم واضح تر بگید...

-من ماریا هستم دختر جان... مادرت چیزی از من بهت نگفته؟؟؟

گیلدا با همون بهت سری به دوطرف تکون داد... هاله ای از غم صورت ماریا رو پوشوند و گفت:

-حق داشت...وقتی از اینجا میرفت گفت که میخوام همه گذشته ام و پشت سر بذارم فراموش کنم...الآن کجاست؟؟؟حالش خوبه؟؟؟نتونست فراموش کنه که برگشت به اینجا هان؟؟؟میخوام ببینمش...

گیلدا زیر لب زمزمه کرد:

-مرده...سه سال پیش...

ماریا دوباره روی اون نیمکت نشست و با نگاه پر از غمش خیره شده زمین...گیلدا دیگه طاقتش تموم شد باید میفهمید که این زن چی ازش میدونه که خودش خبر نداره...نمیذاشت با همین چند تا جمله گیجش کنه و بعدش دیگه نبینتش...

جلوی پاهاش زانو زد و با التماسی که توی نگاهش موج میزد گفت:

-شما چی از گذشته مادرم میدونید؟؟؟تو رو خدا هرچی میدونید به منم بگید...مامانم هیچوقت چیزی برام تعریف نکرد و آخرش از غصه همین گذشته دق کرد و مرد...

-هیچوقت به من نگفت چه بلایی سرش آمده...سه شب به خواهش و اصرار مردی که ادعا میکرد پدرشه مهمان من بودید...تو تمام این سه شب اشک ریخت و خون دل خورد...هرچی ازش پرسیدم دردت چیه جوابی نداد...فقط گفت باید گذشته اشو فراموش کنه...باید یه زندگی جدید بسازه...گفت باید برای همیشه از این شهر و این روستا بره و دیگه برنگرده...گفت میخواد اسم خودش و دخترش و عوض کنه تا هیچوقت هیچکس نتونه پیداتون کنه...منم این اسمارو براتون انتخاب کردم...حتی نمیدونستم اسمای قبلیتون چی بوده...انگار نمیخواست خانواده اش حتی از طریق من بهشون برسند که اسمشو بهم نگفت...بعد از سه شب همون مرد اومد دنبالشون و رفتن...دیگه هم هیچوقت خبری ازش نشد...ولی من هیچوقت یادم نمیره اون مهمان عزیزی رو که با سن کمش و یه دختر بچه کارش به جایی رسیده بود که اونجوری زار میزد و اشک میریخت...

گیلدا مات و مبهوت و متحیر چند دقیقه محو فضای رو به روش شد... چی داشت میشنید؟؟؟ گذشته خودش و مادرش چه ارتباطی میتونست با این روستا داشته باشه... خب مادرش ترک بود و همچنین چیزی زیاد بعید نبود... ولی اینکه از بین اینهمه شهر و روستای آذری زبان درست تو همون روستای پدری آراز و تایماز گذشته اش رقم خورده بود یه کم عجیب به نظر میرسید... یعنی... یعنی میتونست امید داشته باشه که خانواده مادریشم تو همین روستا پیدا کنه؟؟؟

تازه یادش افتاد که خیلی وقته از شایلین و یاشار جدا شده و حتماً تا الآن نگرانش شدن... با فکر اینکه شاید بتونه با تعریف کردن این موضوع برای خانواده آراز به یه سرنخی برسه از جاش بلند شد و گفت:

-من باید برم... خ... خیلی خوشحال شدم که دیدمتون... ممنونم به خاطر حرفایی که بهم زدید... مطمئناً میتونه کمک خوبی باشه برای اینکه خانواده مادریمو پیدا کنم...

-مادرت همش میگفت نمیخواد سرنوشت دخترشم مثل خودش باشه... حالا که انقدر دختر فهمیده و با کمالاتی شدی نذار ترس مادرت به واقعیت تبدیل شه... با همه سختی ها و مشکلاتت بجنگ تا به همه به خصوص نارینه ثابت کنی که سرنوشتت به تلخی اون زن نیست...

گیلدا با اینکه خودش مطمئن نبود از آینده مجهول پیش روش ولی سربیه تایید تکون داد و با خداحافظی زیر لب خواست بره که ماریا گفت:

-باز هم به من سر بزن... باز هم میتونم میزبان خوبی برات باشم...

-ممنونم... چشم...

مسیر برگشت تا جایی که اطراق کرده بودن و تقریباً دوید و وقتی از دور دیدشون و ایستاد تا نفسی تازه کنه... بهشون که نزدیک تر شد صداشون و شنید که داشتن به ترکی با هم حرف میزدن ولی چیزی که باعث شد قدم هاش کند بشه شنیدن اسم خودش لا به لای حرفاشون بود... تا اینکه صدای مادر تایماز و که معمولاً با پسرانش فارسی حرف میزد و شنید که به تایماز گفت:

-به نظر من بهتره به خود گیلدا بگی...دختر عاقلیه...خودش تشخیص میده که چیکار کنه...
تایماز با حرف مادرش به فکر فرو رفت و گیلدا هم که شدیداً کنجکاو شده بود بهشون نزدیک شد و
گفت:

-چی شده؟؟؟

سر همشون به سمتش برگشت...سعی داشتن انکار کنن ولی گیلدا سریع گفت:

-شنیدم که گفتید باید به خودم بگید...چیو میخواید بگید؟؟؟

تایماز نگاهی به آقابا انداخت و وقتی با بستن پلکش ازش تایید گرفت به ناچار بلند شد و ازشون
فاصله گرفت و وقتی داشت از کنار گیلدا رد میشد گفت:

-بیا دنبالم...

وقتی کاملاً از جمع دور شدن تایماز و ایستاد و رو به گیلدا که منتظر حرفش بود گفت:

-حمید و گرفتن...

چشمای گیلدا گشاد شد و مردمکاش لرزید...نمیدونست چرا حس میکرد اتفاق دیگه ای افتاده برای
همین حسش و به زبون آورد:

-اع...اعدامش کردن؟؟؟

-نه...فعلاً فقط دستگیر شده...کلی طول میکشه تا زمان اجرای حکم برسه...

-پ...پس چی؟؟؟چرا نمیخواستید بهم بگید؟؟؟

-پیغوم فرستاده که میخواد تو رو ببینه...گفته باید با خواهرم حرف بزوم...

با ناباوری زمزمه کرد:

-با من؟؟؟ما در طول سال بیشتر از چندتا جمله باهم حرف نمیزدیم...چی میخواد بهم بگه؟؟؟

تایماز که خودش حسابی از این درخواستش کلافه بود گفت:

-نمیدونم...ولی حتماً موضوع مهمیه که انقدر رو اجرا شدنش تاکید داشته...

گیلدا به فکر فرو رفت... انقدر از این خبر یهویی تایماز گیج شده بود که ماجرای ماریا به کل از یادش رفت... یعنی حمید چه حرفی میخواست بزنه که پیغوم پسغوم فرستاده بود...

رو به تایماز پرسید:

- تو از کجا فهمیدی؟؟؟

- دیشب که رفته بودم شهر زنگ زدن گفتن... میگفتن چند روزی هست که گرفتنش ولی ما رو نتونستن پیدا کنن که خبر بدن... گفتن حرف نمیزنه گفته اول باید خواهرم و ببینم... نگفتم بهت چون ترسیدم بیخودی فکرت مشغول شه و اون عوضی فقط هدفش اذیت کردنت باشه... ولی بقیه صلاح دونستن که باخبر بشی و خودت تصمیمت و بگیری...

گیلدا گیج و مستاصل به زمین خیره شد... هنوز نتونسته بود ذهنش آشفته اشو سروسامون بده که تایماز گفت:

- میخوای بریم شهر یه زنگ به آراز بزنی با اونم مشورت کنی؟؟؟

هراسون پرسید:

- تو گفتی بهش؟؟؟

- نه من هنوز چیزی نگفتم...

- پس هیچی نگو... دوست ندارم اون سر دنیا بیخودی فکرش مشغول بشه و نتونه رو کارش تمرکز داشته باشه...

- باشه... نظر منم همین بود... گیلدا مسئله بزرگی نیست که بخوای فکرتو بیخودی به خاطرش مشغول کنی... یه صحبت ساده اس شاید میخواد چه میدونم درباره پدرش حرف بزنه... یا حلالیت بطلبه... درهر صورت تا وقتی پشت میله هاس خطری تهدیدت نمیکنه... مگه اینکه با حرفاش باعث آزار روحت بشه...

گیلدا یه کم تو سکوت فکر کرد و گفت:

-هرچی باشه...به نظرم بهتره که حرفاشو بشنوم...وقتی برادری که هیچوقت منو داخل آدم حساب نمیکرد حالا به عنوان اولین تقاضاش خواسته با من حرف بزنه حتماً حرف مهمی داره...میرم ببینم چی میخواد بگه...

تایماز درحالی که هنوز تردید داشت واسه رفتن گیلدا ولی به ناچار سری به تایید تکون داد و گفت:
-باشه...امشب وسایلت و جمع کن فردا خودم میبرمت...

بعد از اینکه سفارشش و به راننده و کمک راننده اتوبوس کرد چرخید سمت گیلدا و با نگرانی و تردیدی که هنوز تو نگاهش بود گفت:

-بریم اونور...یه ربع دیگه راه میفته...

با هم رفتن یه جای خلوت تر و ایستادن و تایماز گفت:

-کاش میداشتی خودم میبردمت...

-داداش تایماز از دیشب هزاربار این بحث و کردیم...من خیلی راحت میرم زندان و باهاش صحبت میکنم و برمیگردم...ولی تو اگه بیای خطرناکه...طلبکارا دنبالتون هنوز...نمیشه ریسک کرد...

تایماز پنجه اشو با کلافگی تو موهاش فرو کرد و گفت:

-حداقل با هواپیما میرفتی...آخه چقدر لجبازی تو...آراز بفهمه من با اتوبوس فرستادمت تهران پوست از کله ام میکنه...

-من تاحالا سوار هواپیما نشدم...میتروسم بار اول تنها باشم...اتوبوسم هیچ خطری نداره...بیخودی دلنگرون نباشید... یادتم باشه قول دادی به آراز چیزی نگی...

-خیله خب پس...باهام در تماس باش...من همینجا یه هتل میگیرم تا بتونیم باهم درارتباط باشیم...
-به خدا لازم...

هیــــــــــــــــس...هرچی میگم میگه نه...خیر سرم ازت بزرگترم یه بارم تو به حرف من گوش کن...هراتفاقی افتاد هرچیزی شد زنگ میزنی...گوشیتم سایلنت نباشه که من زنگ زدم سریع جواب بدی وگرنه پامیشم میام تهران...از زندانم که درومدی بلافاصله باهام تماس میگیری و میگی اون مرتیکه چی بهت گفت و چی شنیدی اوکی؟؟؟

چشم...

اینم بلیط برگشته...برای چهار بعد از ظهر گرفتم...دربست میگیری تا زندان بعدشم دربست میگیری دوباره تا ترمینال که جا نمونی...احتمالاً آخر شب میرسی با هم برمیگردیم خونه...باشه؟؟؟

گیلدا لبخندی به نگرانی های برادرانه تایماز زد و گفت:

باشه...

یه کم دست دست کرد واسه به زبون آوردن حرفی که از دیروز مغزش و داشت سوراخ میکرد و اون حرفای ماریا بود...نمیدونست چرا ولی حس میکرد با حرفای حمید شاید واقعیت های دیگه ای از زندگیش برملا بشه که خودش معمای ماریا رو پیدا کنه...فعلاً باید روی حرفای حمید تمرکز میکرد و اگه چیزی عایدش نشد وقتی برگشت درباره ماریا با تایماز و خانواده اش حرف میزد...

با شنیدن صدای کمک راننده که داشت با داد مسافرای تهران و صدا میزد نگاهی دوباره به چشمای درمونده و نگران تایماز انداخت و با لبخند اطمینان بخشی چشماشو باز و بسته کرد تا بهش بفهمونه مشکلی نیست که بخواد نگرانش کنه...درحالیکه خودش هنوز انقدر مطمئن نبود که اونجا اتفاق خاصی نیفته...

نشسته بود تو کابینی که تا چند دقیقه دیگه قرار بود برادرش رو به روش قرار بگیره...طبق سفارش اکید تایماز نخواست ملاقات حضوری داشته باشه و ترجیح داد حرفاشون و از پشت شیشه و این گوشی به هم بزنن...خودشم اینجوری راحت تر بود...نمیدونست چرا ولی بی دلیل ضربان قلبش تند

شده بود... چه حکمتی بود تو این سرنوشت که از رو به رو شدن با برادر واقعی خودش انقدر واهمه داشت درحالیکه دوتا آدم غریبه رو بیشتر از برادر خودش دوست داشت و باهاشون احساس نزدیکی میکرد...

بالاخره بعد از چند دقیقه حمید اومد و رو به روی گیلدا نشست... دست لرزون گیلدا به سمت گوشی دراز شد درحالیکه سعی میکرد نگاهش و از برادری که بیشتر از هفت هشت ماه از آخرین ملاقاتشون میگذره بگیره... دلش نمیخواست با دیدن صورت لاغر شده و چشمای گود افتاده اش دلش به حالش بسوزه...

صدای خسته ولی سرخوشش تو گوشی پیچید:
-سلام آبجی خانوم...

نفهمید اینهمه حرص از کجا یهو تو وجودش جمع شد که بدون جواب دادن زل زد بهش و تمام خشمشو ریخت تو نگاه خیره اش...

-اون موقع ها خودت به داداشت سلام میدادی...
-اون موقع ها تو قاتل پدر یه بچه دوساله نبودی...

-نه بابا؟؟؟ پس آمار دقیقشم درآوردی... باریکلا... فکر میکردم بی دست و پاتر از این حرفایی...
پوزخندی به روش زد... خبر نداشت که چند ماه با خانواده اون آدم زندگی کرده...

-برای چی گفتمی میخوای منو ببینی؟؟؟

-اول تو بگو ببینم... از کجا فهمیدی من چیکار کردم یا بچه اون یارو چندسالشه؟؟؟ بابا میگفت دختر فراری شدی... رفتی در رکاب اونا که از جیک و پوکشون خبر داری؟؟؟

حرص گیلدا هزاربرابر شد... با چه وقاحتی همچین چیزی رو به زبون میاورد؟؟؟ اینهمه خونسردیش دقیقاً به خاطر چی بود؟؟؟ به خاطر حکم اعدامی که قرار بود تا چند وقتی دیگه اجرا بشه...

-من دختر فراری نشدم...گناه تو باعث شد برادر مقتول منو اشتباهی بدزده به خیال اینکه به تو ضربه بزنه...غافل از اینکه من دوزارم برای خانواده ای که با چند روز غیبت انگ دختر فراری و بهم میچسبونن ندارم...چوب گناه تو رو من خوردم...میفهمی اینو؟؟؟
حمید سرخوشانه و بی قید خندید...چشمای بهت زده گیلدا رو برادرش ثابت موند...برادری که انگار تو این مدت به جنون رسیده بود...

-عیب نداره...عوضش منم به خاطر توئه که الان اینجام...این به اون در...
-ی...یعنی چی؟؟؟

-گفتم بیای که قبل از مرگم حداقل یه کار مفید کرده باشم...حرفایی که یه عمر ازت مخفی موند و من میخوام بهت بگم...حرفایی که هم مادرت میتونست بهت بگه...هم بابای من...هم بابابزرگم...هم اون آرتای خدانیاמרز...

-چه حرفایی؟؟؟چیه که تو میدونی و من نه؟؟؟

-حوصله مقدمه چینی ندارم...چون الانه که با صدای انکراالصواتشون بگن وقت تمومه...پس صاف میرم سر اصل مطلب...اون موقع رو یادت میاد که بابابزرگ صفا مریض شده بود و داشت ریق رحمت و سر میکشید؟؟؟

گیلدا سرشو به نشونه تایید تکون داد...

-یه روز بابا رو صدا میکنه که یه حرفی بهش بزنه...منم با بابا بودم...اتفاقی از پشت در حرفاشونو میشنوم...صفا به بابا اصرار میکرد که حقیقت و به تو بگه و بابام زیر بار نمیرفت...میدونی که بابام دل خوشی از تو و مادرت نداشت...صفا بابام و مجبور کرده بود که با مامان تو ازدواج کنه...اون موقع تو سه-چهار سالت بود ولی من ده سالم بود...یادمه که مامانم با اومدن مادرت به زندگیمون پیر شد...چند وقت بعدشم مرد...بابامم همینو کینه کرد و هیچوقت نه شوهر خوبی واسه مامانت شد و نه بابای خوبی واسه تو...

چشمای گیلدا داشت از حدقه درمیومد...اون موقع که وارد زندگی اینا شده سه چهار ساله بوده؟؟؟ پس یعنی...یعنی بشیرخان پدر واقعیش نبود؟؟؟

نگاه حمید که بهت صورت گیلدا افتاد تک خنده ای مسخره کرد و گفت:

-عه...تو نمیدونستی بچه بابام نیستی؟؟؟خو عیب نداره الان میدونی دیگه...

یه سری صحنه ها جلوی چشمش جون گرفت و یه سری حرفا تو گوشش زنگ خورد...حرفای اون روز عمه اش...رفتارای پدرش که باعث میشد به همچین چیزی شک کنه...حرفای ماریا...ولی هیچ وقت فکر نمیکرد قصه خودش مثل فیلما به جایی برسه که بعد از بیست و دو سال تازه بفهمه که بچه واقعی کسی که پدر صداش میزد نیست...

-خلاصه کنم...لا به لای حرفای بابا و صفا شنیدم که صفا داره از خانواده واقعی تو حرف میزنه...میگفت نوه هاش تو فلان خیابون شرکت دارن و وضعشون توپه...نمیدونستم نوه های کیو میگه ولی صد در صد نسبتی داشته با تو که صفا از بابا میخواست اون رو به تو معرفی کنه...یه حرفی هم از یه دفترچه خاطرات میزد که انگار واسه مامان تو بود ولی حالا افتاده بود دست بابای من...صفا میگفت اون مثل مدرکه...نشون بدی بهشون باور میکنن حرفاتو...کلی عز و جز زد و گفت من به خاطر یه انتقام با اون زن و دخترش بد کردم...حالا تو از این طریق برو برام حلالیت بگیر...ولی بابای ناخلف من...گفتم که سر همون کینه هه قبول نکرد...میگفت دختر اون زنم انقدر تو خونه می مونه که یا مثل مادرش جوونمرگ بشه یا شوهرش میدم به کسی که صدپله بدتر از من باشه براش...القصه...من که چشم با شنیدن اون شرکته و خیابونه و وضع توپ فک و فامیلای احتمالی برق زد...دویدم رفتم خونه و از تو اتاق بابائه دفترچه خاطراته رو پیدا کردم...شاید بابامون مغزش عیب کرده بود که داشت پشت پا میزد به بختش ولی من آدمی نبودم که به راحتی از این موقعیت بگذرم...میخواستم در ازای گرفتن یه پول تپل تو رو بهشون بدم...

نفس گیلدا تو سینه حبس شد...میترسید...میترسید از ادامه این داستان...میترسید از اینکه گذشته خودش و مادرش ربطی داشته باشه به گذشته تلخ و غم انگیز آراز و خانواده اش...میترسید از ربط پیدا کردن خودش و مادرش به اولدوز و قیزیل تل...

خلاصه با اون اسم و نشونی که لابه لای حرفاشون فهمیدم رفتم تو اون خیابون و شرکته رو پیدا کردم...دم و دستگاهشون عجیب وسوسه ام کرد که نقشه ام تا آخر پیش ببرم...رفتم تو و با مدیرعامله که همون داداش بزرگه...آرتا بود حرف زد...هرچی میدونستم بی کم و زیاد ریختم رو دایره...شروع کرد به شر و ور گفتن که واسه اخاذی اومدی و یکی تو رو اجیر کرده که اینا رو بگی و از این حرفا...ولی وقتی دفترچه خاطرات و دو سه تا عکسی که از تو و مامانت کش رفته بودم و بهش نشون دادم غلاف کرد...انگار فهمید همچین بی راهم نمیگم ولی باز کوتاه نیومد و گفت تا این دفتر و نخونه نمیتونه حرفامو باور کنه...منم بهش سه روز وقت دادم...سه روز شد یک ماه که من درگیر مراسم ختم صفا شدم و یه جورایی هم یادم رفت...ولی وقتی یادم افتاد که تنها مدرکم هم دست اون یاروئه دوباره رفتم شرکتش...اینبار دیوث بازی درآورد...گفت اصلاً من و خانواده ام همچین کسایی رو نمیشناسیم...از اول اشتباه گرفتی و از این حرفا...فهمیدم یا میخواد از زیر دادن پول به من در بره...یا اینکه اونم مثل ما دل خوشی از شما نداشت که نمیخواست پاتون دوباره به زندگیش باز شه...تصمیم گرفتم برم با باقی داداشاش یا باباش حرف بزنم...ولی بدون مدرک که حرفم دوزار قیمت نداشت...بهش گفتم حداقل دفتر و عکسا رو بده...که عوضی بی ناموس گفت گمش کردم...فهمیدم داره شر میگه ولی چیزی نگفتم و اومدم بیرون...

گیلدا لحظه به لحظه شوکه تر میشد از شنیدن حرفای حمید...در عین ناباوری چیز غیرممکنی هم نبود...فقط هیچوقت به ذهنش نمیرسید همچین چیزی...آراز گفته بود که آرتا هیچوقت از اولدوز و دخترش خوشش نمیومد...یعنی این حرفایی که حمید میزد ربطی به اون قضیه داشت؟؟؟یعنی...اولدوز مادرش بود و خودش قیزیل تل؟؟؟یعنی آراز و تایماز پسرداییاش بودن؟؟؟

خبطی که کردم این بود که... به جای اینکه برم پیش پلیس و با مامور برم سراغش که یه کم بترسه... رفتم خونه پگاه... میشناختیش که... دوس دخترم... نشستیم پای مشروب خوری و شیشه کشی... تو عالم مستی و نعشگی جریان تو و اون شرکتا و اون عوضی رو براش تعریف کردم و اونم نشست زیر گوشم که پاشو همین الان شبونه بریم شرکتش و مدرک و بدزدیم که بعد بتونی به برادرش نشون بدی... کله ام داغ بود... چه میفهمیدم خطر و ریسک و این کوفت و زهرمارا چیه... گفتم حتماً میشه دیگه... که الحقم شد... تا توی شرکت دوتایی رفتیم... اکثراً میخواستیم جایی و بزیم با هم میرفتیم واسه همین خیلی مچ بودیم... همه چی خوب پیش رفت و حتی دفتر و عکسا هم از کشوی میزش پیدا کردیم که یهو بدشانسی آوردیم و یارو برگشت... مارو که دید خواست داد و قال کنه که پریدم بهش و با هم درگیر شدیم... نمیدونم چقدر میشناختیم... دله دزد بودم... خلافای دیگه میکردم... ولی قتل نه... اولین بارم بود... اونم به خاطر کله داغ شده و حرصی که از نارو زدنش داشتم... نفهمیدم چی شد که پنج بار زدم بهش... نفهمیدم چی شد که کله اشو جدا کردم... فقط میدونم تو حال خودم نبودم... انگار داشتم سر گوسفند و جدا میکردم و وقتی که کله اش افتاد رو پام تازه فهمیدم آدمه...

-سه... دیگه...

با شنیدن صدای پر از بغض گیلدا سرشو بلند کرد که دید صورتش خیس اشکه... پوزخندی زد و گفت:

-حالا فهمیدی چرا میگم به خاطر تو الان این توام؟؟؟

-اگه میخواستی به من لطف کنی باید همون موقع حرفای بابا و بابابزرگتو بهم میگفتی نه الان... نه اینکه بخوای از طریق من اخاذی و آدمکشی کنی...

حمید با بیخیالی عجیبی گفت:

-حالا که کردم...دیگه نه اون یارو زنده میشه نه من میام بیرون...حداقل تو بفهمم از کجا اومدی و فک و فامیلت کین...دفتره رو دادم اینجا که بهت بدن...تو زمان فرارم خوندمش...واسه گذروندن وقت خوب بود...مامانت میشه عمه این سه تا داداش...وقتی بچه بودی براش حرف درآوردن و طردش کردن...بعدشم میخواستن بکشنش که صفا فراریشن میده...بهش میگه پدرش طردش کرده و دیگه نمیخواد همچین دختری که باعث آبروریزیش شده رو داشته باشه...مامانت و میاره تهرون و به زور به عقد بابای من درمیاره...هویت خودش و تو رو هم عوض میکنه و شناسنامه های جدید براتون میگیره که خانواده اصلی مادرت هیچوقت نتونن پیدات کنن...مامانت تو دفترچه همش از لطفی که اون موقع صفا در حقش کرد حرف میزد...ولی من فهمیدم که لطفی در کار نبوده و مامانت کل این سالها سرکار بوده...صفا به خاطر انتقامی که از بابا بزرگت میخواست بگیره کاری کرده که دیگه هیچوقت همدیگه رو نبینن...

سکوت چند دقیقه ای بینشون و صدای بلند ماموری که میگفت وقت ملاقات تمومه شکست که حمید گفت:

-دیگه هرچی میدونستم گفتم...باقیشم میتونی از دفترچه مادرت بخونی...

گیلدا نگاه هراسونش و بهش دوخت و با هول سوالی رو پرسید که جوابش و مطمئناً نمیتونست تو اون دفترچه پیدا کنه...

-اون...اون انتقام پدربزرگت به خاطر چی بود؟؟؟

-بابا که بعداً فهمید جریان و فهمیدم بهم گفت...مثل اینکه اون موقع که صفا و بابابزرگ تو تو این سرباز بودن جفتشون عاشق یه دختر میشن که دختر به بابابزرگ تو میرسه...کینه هه از اینجا نیست...از وقتی که زنه سر بچه دوش که مامان تو بوده میمیره...چه میدونم به خیال خودش اگه زن خودش میشد سالهای سال زنده بود...همینو کینه کرد واسه ضربه زدن به اون پیرمرد...به مادرت گفت پدرش طردت کرده و به رفیقش گفت دخترش مرده...

نگاه مات و بی هدف گیلدا به لباس حمید خیره موند... طول میکشید تا هضم کنه این جریان و این حرفا و این اتفاق و... وقتی این ماجرا رو از زبون آراز شنید... با اینکه فکر میکرد هیچ ربطی به خودش نداره انقدر داغون شد وای به حال اینکه بفهمه خودش و مادرش نقش اصلی اون قصه بودن... به خودش که اومد دید حمید سرپا و ایستاده... با نگاه تو خالی و سردش خیره گیلدا شد و گفت: - واسه ات برادری نکردم ولی میدیدم که تلاش میکنی خواهرم باشی... قبل از رفتنم این حرفا رو بهت مدیون بودم... خدافظ...

گوشی و گذاشت و رفت... رفت و گیلدا رو گنگ تر و مبهوت تر و داغون تر از قبل تنها گذاشت...

دو ساعتی میشد که تو پارک نشسته بود و خاطرات مادرش و میخوند... معماهای زندگی یکی یکی داشتن حل میشدن... عجیب اینجابود که تا همین چند روز پیش نمیدونست که زندگی میتونه معما داشته باشه... فکر میکرد یه دختر معمولیه که یه پدر بی رحم داره و از بد روزگار مادرش تو سن کم میمیره و هیچ کس و کاری هم نداره... ولی حالا دیگه میدونست یه خانواده مادری داره... پدر بزرگ داره... دایی داره... پسر دایی داره... پدری داشته که به خاطر حرف مردم خودکشی کرده... اصلاً شاید خانواده پدری هم داشته باشه...

حالا دیگه میدونست صحنه ای که صفا به غلامعلی خان نشون داده تاباور کنه دخترش مرده فقط یه صحنه سازی بوده... اون موقع خودش و مادرش خونه ماریا بودن... حالا دیگه میدونست چرا به ماریا گفته میخواد گذشته رو فراموش کنه... چون فکر میکرد خانواده اش طردش کردن... اشک میریخت برای مادر بیچاره اش که تا لحظه آخر نفهمید که خانواده اش فکر میکردن مرده که سراغی ازش نگرفتن... یعنی الان میدید که غلامعلی خان از فراقش چه حالی داشت؟؟؟

حالا دیگه میدونست علت اون خوابای پریشون و آشفته تایماز که گیلدا هم توش حضور داشت چی بود... دیگه میدونست چرا آرتا تو خواب انقدر در عذاب بود... آرتا داشت اون دنیا تاوان سکوتی که بعد

از شنیدن حرفای حمید و خوندن اون دفترچه خاطرات کرد و پس میداد... هجده سال پیش با سکوت نکردن و هیزم زیر آتیش شدنش باعث ریختن آبروی یه زن بیست و یک ساله شده بود و هجده سال بعد با سکوتش باعث ریختن آبروی دختر همون زن... خدا هم نداشت بیشتر از اون زنی که تو تنهایی و غربت دق کرد عمر کنه... تو همون سن جوش و گرفت...

اشک میریخت به خاطر خودش که قربانی یه انتقام قدیمی شد... در حالیکه میتونست طعم داشتن یه خانواده رو از همون بچگی که همیشه حسرتش و داشت بچشه... اشک میریخت به خاطر مظلومیت بیش از حد خودش و مادرش... به خاطر تنهاییاشون... بی کسی هاشون...

با یادآوری تعریفای آراز از اون دختر بچه لبخند تلخی وسط گریه رو لبش نشست... گفت اون اسمشو انتخاب کرده... گفت تایماز همبازیش بود و آراز بادیگاردش... گفت با همون سن کم خودش و تو دل همه جا کرد... تازه داشت پیش خودش اعتراف میکرد که اون لحظه چقدر دلش میخواست جای اون دختر بچه باشه و حالا که فهمید هست داشت زار زار اشک میریخت...

با بلند شدن چندین و چندباره صدای گوشیش دستی به صورتش کشید نگاهی بهش انداخت... تایماز بود... باید تو اولین فرصت اسمشو از داداش تایماز به پسر دایی تایماز تغییر میداد... نگاهش به ساعت گوشیش افتاد... وقت زیادی برای رسیدنش به ترمینال نمونه بود... سریع بلند شد و همونطور که قدمهاشو برای گرفتن در بست تند میکرد جواب تماس تایماز و داد... این غریبه تازه پسر دایی شده حق داشت بدونه اصل ماجرای زندگی گذشته اشونو...

چمدونش و از قسمت تحویل بار گرفت و راه افتاد سمت خروجی فرودگاه... رفت طرف اولین ماشینی که جلوی در منتظر مسافر و ایستاده بود... چمدونش و داد دستش و سوار شد... چشمش غرق خواب بود ولی از شوق دیدن عزیزاش خواب به چشمش نمیومد... بعد از بیست روز که از سفرش میگذشت... حالا با دست پر برگشته بود و خستگی این سفر پر مشغله فقط با فکر اینکه تا

چند ساعت دیگه خانواده و عشقشو میبینم به در کرد... به هیچکس خبر نداده بود میاد... دلش میخواست سورپرایزشون کنه... هرچند این ساعت بعید میدونست کسی بیدار باشه شک نداشت صبح به قیافه خوابالوی متعجبشون کلی میخندید... بیشتر از همه به گیلدا که حتم داشت سایز چشمش دوبرابر میشه و دهنش یه کم نیمه باز می مونه...

با تجسم چهره بهت زده اش توی ذهنش تازه به این نتیجه رسید که چقدر دلتنگشه... تو این بیست روز با تنها کسی که تلفنی حرف میزد تایماز بود و از اون حال گیلدا رو جويا میشد... دلش میخواست یه بارم اون با تایماز بیاد شهر و با آراز حرف بزنه ولی بهش حق میداد... تو اون روستا رفت و آمد دوتا دختر و پسر و جوون توجیه خاصی نداشت... دل تو دلش نبود بدونه بالاخره چه تصمیمی برای رابطه اشون گرفته... یعنی آراز و عشق و علاقه اشو قبول میکرد یا باید کفش فولادی میپوشید واسه طی کردن راه عاشقی گیلدا...

در خونه پدرش و با کلید باز کرد و رفت تو... خونه تو سکوت کامل بود و آرازم با کمترین سر و صدا رفت سمت اتاق مشترکش با تایماز تو این خونه... آروم لای در باز کرد و وقتی دید غیر تایماز کسی تو اتاق نیست رفت تو و در و بست... یه کم تو تاریکی و فقط به واسطه نور مهتابی که از پنجره میومد تو وایستاد و برادرش و نگاه کرد... دلتنگش شده بود اساسی... ولی میدونست که شیرینی موفقیتش تو اسپانیا تلخی دلتنگی و از بین میبره...

لباساشو عوض کرد و یه رخت خواب کنار تایماز برای خودش پهن کرد و دراز کشید... روش سمت تایماز بود که تو خواب هم شیطنت چهره اشو داشت... شیطنتی که از بچگی باهاش بود و دقیقاً نقطه مقابل آراز بود... دلش طاقت نیاورد نیم خیز شد به طرفش و بوسه ای نرم رو پیشونیش نشوند و دوباره خوابید... قیافه اش فردا صبح که بیدار میشد دیدنی بود...

صبح با همه خستگی زودتر از تایماز بیدار شد... یعنی اصلاً درست و حسابی خوابش نبرد... انگار تحمل دلتنگی تو غربت خیلی راحت تر از وقتی بود که خانواده اش بغل گوشش بودن و حالا که کنارشون بود از شوق دیدارشون نمیتونست چشم رو هم بذاره...

به پهلو چرخید که با تایمازی که حالا چشماش کامل باز شده بود چشم تو چشم شد... لبخندی به بهت لونه کرده تو قیافه خوابالوی برادرش زد و زیر لب گفت:

-صبح بخیر بزغاله... سلام بلد نیستی بدی؟؟؟

تایماز بدون اینکه نگاهش و بگیره پهلو بلند شد نشست و به دنبالش آرازم نشست...

-کی اومدی؟؟؟!!!

-دیشب... شماها خواب...

جمله اش با چسبیدن آنی تایماز به بغلش و فشرده شدن تو آغوش پر از حس دلتنگی برادرش نصفه موند...

-مرتیکه پس چرا خبر ندادی داری میای؟؟؟

دست آرازم پشت تایماز بالا و پایین شد و با ضربه ای به کتف برادرش جدا شد ازش...

-گفتم بیخودی به دردسر اومدن و برگشتن نندازمت... یه دربست گرفتم اومدم...

تایماز دستی به شونه مجروح برادرش کشید و گفت:

-دستت چطوره؟؟؟ اذیت نکرد؟؟؟

-نه خوب بود... همونجا بردم بخیه امو کشیدم... گفت مشکلی نداره... شماها چطورین؟؟؟ مامان آقاجون... غلامعلی خان...

مکشی کرد و گفت:

-گیلدا؟؟؟

تایماز نگاهش و از چشمای پر سوال آراز گرفت و همونطور که جمع کردن رخت خوابش بلند میشد گفت:

-خوبن همه... دلتنگتن... مامان و آقاجون بیدار شدن احتمالاً برو پیششون... اتفاقاً همین دیروز بود که گله میگردن چقدر این سفر طولانی شده...

آراز یه کم دست دست کرد... میخواست از گیلدا و تصمیمش بپرسه... فکر کردن شاید چیزی به تایماز گفته باشه... خواست فکرشو به زبون بیاره که همون موقع در باز شد و آمنه که صدای حرف زدن پسرشو شنیده بود اومد تو و با دیدن آراز با دستای باز شده رفت سمتش...

-الهی من قربون قد و بالات برم پسر... کی برگشتی؟؟؟

آراز بلند شد و مادرش و تنگ در آغوش گرفت... پشت سرش ارسالم اومد و مراسم روبوسی و احوالپرسی ادامه پیدا کرد ولی در این بین نگاه منتظر آراز دنبال گیلدایی میگشت که نبود... نگاهش بین قربون صدقه رفتنای مادرش مات تایماز شد و خواست با همون نگاه ازش بپرسه گیلدا کجاست ولی تایماز روشو گرفت و رفت بیرون...

نمیدونست چرا هیچکس حرفی از گیلدا نمیزنه... تا اینکه بالاخره سر صبحونه طاقتش تموم شد و پرسید:

-گیلدا کجاست؟؟؟

باباش سرش و با چاییش گرم کرد و مادرش به هوای آوردن شکر رفت تو آشپزخونه ولی تایماز نتونست اینبار از زیر نگاه خیره و گنگ آراز در بره و همونطور که یه تیکه نون انداخت دهنش بیخیال گفت:

-خونه غلامعلی خان...

-اونجا چرا؟؟؟

-رفته به شایلین کمک کنه دیگه... آخرهفته عروسیشه...

آراز به ظاهر قانع شد و فکرش و با خوردن صبحونه از این نگاه های گریزون اعضای خانواده اش منحرف کرد... تو ذهنش فقط یه چیز میچرخید... نکنه گیلدا جوابش به درخواست آراز منفی بوده و از این طریق خواسته دور بمونه ازش؟؟؟

بعد از صبحونه بلند شد و با یه خدافظ زیرلب راه افتاد سمت در که باباش با صدای بلند و هول زده گفت:

- کجا؟؟؟

متعجب از لحن پدرش چرخید که دید هر سه تاشون دارن با هراس نگاهاش میکنن...

- میرم خونه غلامعلی خان...

مادرش بود که گفت:

- حالا زوده مادر... شاید خواب باشه... تو هم خسته ای... بیا یه کم استراحت کن... ناهارو که خوردی برو...

محال بود بتونه تا ناهار برای دیدن گیلدا صبر کنه... باید همین الان میرفت و میفهمید این دوری کردنا و این رفتارای عجیب غریب خانواده اش چه معنی ای میده...

- خسته نیستم... میرم یه سر زود برمیگردم...

دوباره چرخید سمت در که صدای تایماز و شنید:

- بمون حاضر شم منم باهات بیام...

آراز رفت تو ایوون و مشغول پوشیدن کفشش شد که تایمازم حاضر و آماده اومد و باهم رفتن... نگاه آراز افتاد به دفترچه ای که تو دست تایماز بود و پرسید:

- اون چیه؟؟؟

- بریم حالا... میگم بهت...

آراز و ایستاد و مچ دست تایماز و گرفت... با اونیکی دستشم صورتش و نگه داشت تا انقدر نگاهش و ندزده و مستقیم تو چشمش نگاه کنه...

با اینکه از جوابی که تایماز میخواست به سوالش بده میترسید گفت:

-یه چیزی هست که دارید از من پنهون میکنید آره؟؟؟

تایماز زیرچشمی به پدر و مادرش که تو ایوون با نگرانی نگاهشون میکردن انداخت و گفت:

-بیا بریم حالا آراز...

-جواب بده تایماز... چیزی هست؟؟؟

-آره...

دستای آراز شل و نگاهش هراسون و صورتش بهت زده... اولین احتمال ذهنش و به زبون آورد...

-کسی طوریش شده؟؟؟

تایماز کلافه از حرفایی که نمیدونست چه جوری به آراز بگه گفت:

-ای بابا نه... نه... بیا بریم یه جا بشینیم بهت میگم...

بازوی آراز و گرفت و دنبالش کشید... آرازم با همون قیافه وا رفته و گنگ و گیج شده باهاش همراه

شد...

اطراف روستا یه جای دنج و خلوت و ساکت برای حرف زدن پیدا کردن و نشستن... آراز داشت از

کنجکاوی و هراس سخته میکرد ولی تایماز درحال فندک زدن به سیگارش بود... سیگار روشن و

گرفت طرف آراز و یکی هم برای خودش روشن کرد...

-تایماز میگی چی شده یا نه؟؟؟ جون به لب شدم آخه...

-داداش... همونطور که گفتم وقتی نبود یه اتفاقاتی افتاده... ولی اگه بخوایم نیمه پر لیوان و ببینیم

باید بگم دلنگرونی قبل از سفر بابت عکس العمل مامان و آقاجون واسه ازدواج شما برطرف

شد... دیگه هیچ مانعی واسه ازدواج بینتون نیست...

-پاشو بشین برات تعریف کنم...

آراز دوباره رو سنگی که روش نشسته بود نشست و منتظر خیره شد به تایماز...

-تو که رفتی... دو سه روز بعد... خبر دادن قاتل آرتا رو گرفتن... تا اومدم یه کم خوشحال بشم از این خبر گفتن پیغوم داده که باید حتماً خواهرش و ببینه... دو به شک بودم که بگم به گیلدا یا نه... که آخرش بقیه صلاح دونستن بگم و منم بهش گفتم... خودشم نمیدونست برادری که سال تا ماه نمیدیدش حالا چه حرفی داره باهش بزنه ولی با اینکه کنجکاو شد که بره... میخواستم خودم ببرمش... خیلی اصرار کردم که بذار با ماشین برسونمت نداشت... گفت هنوز خطر طلبکارا هست و بیای گیر میفتی... با اتوبوس راهیش کردم و بلیط برگشتم براش گرفتم که وقتی حرفاش تموم شد از همون زندان برگرده یه راست بیاد اینجا... خودمم تو هتل موندم که بتونه باهام در تماس باشه و چند ساعت بعد بالاخره جواب تلفنشو داد و برام گفت چی شنیده...

چشماشو محکم بست از یادآوری اون روز و حرفای گیلدا و اینبار خیره تو صورت خشک شده آراز تمام و کمال حرفایی که حمید به گیلدا زده بود و بعد از اون گیلدا تلفنی به تایماز گفته بود و سیر تا پیاز ماجرا رو برای آراز که لحظه به لحظه به بهت و حیرتش اضافه میشد تعریف کرد...

واکنش آراز با پایان حرفاش مشابه خودش بود... تا چند دقیقه سکوت محض... هیچی به ذهنش نمیرسید که بخواد به زبون بیارتش... گنگ و لال و مبهوت خیره رو به روش بود... با سری که به نبض افتاده بود و پلکی که عصبی میپرید...

هنوز هیچ درکی از موقعیت اطرافش نداشت که صدای تایمازو شنید:

-تو این دو هفته... همه چی این اتفاق و با سختی و شکنجه تونستم هضم کنم... به جز اون سکوت عجیب غریب آرتا... اونهم وقتی که نزدیک یک ماه این دفترچه خاطرات دستش بود و میتونست به ما بگه... آراز ما که جلوی چشمش بودیم... دید اون موقع که اولدوز و قیزیل تل و از دست دادیم هممون مردیم و زنده شدیم... چرا این کار و کرد؟؟؟ چرا گذاشت... گذاشت کار به جایی کشیده بشه که هم

خودش تلف شه...هم من بی وجود خاک بر سر...اون بلا رو سر عزیزدلم بیارم...ای خدا...ای خدا چه جوری طاقت بیارم این عذاب و...

از بین همه این حرفا و اتفاقاتی که به قول تایماز هضمش تو این زمان کم غیرممکن بود یه سوال پررنگ توی ذهنش بود که به زبون آورد...

-الآن...الآن گیلدا کجاست؟؟؟

نگاه تایماز دوباره گریزون شد...سخت ترین قسمت این ماجرا و اتفاقاتی که در نبود آراز رخ داد تعریف کردن همین مصیبت بود...

-گیلدا برنگشت اینجا...

-یعنی چی؟؟؟ کجا رفت پس؟؟؟

-نمیدونم...گفتم که براش بلیط برگشتم گرفتم و پشت تلفن حتی جوری وانمود کرد که داره میره ترمینال که برگرده...منم رفتم ترمینال دنبالش...ولی راننده به جای خودش این دفترچه و دو تا نامه به دستم داد...از یه ساعت پیشش که زنگ میزدم گفت گوشیم داره شارژش تموم میشه و به این بهونه خاموشش کرد که حرف نزنه...همه حرفاشو تو همون دوتا نامه نوشته بود و داده بود راننده بیاره...یکیش واسه من بود و یکیش واسه تو...تو نامه من که فقط نوشته بود دارم میرم جایی که تنها باشم...که نحسی و بدقدمیم بیشتر از این دامن خانواده تون و نگیره...تاکیدم کرده بود که دنبالش نگردیم چون پیداش نمیکنیم...گفت خیالمون از بابت امنیتش فراهم باشه و از این حرفا...

نگاهش که به صورت رنگ پریده و رگای باد کرده آراز افتاد با هول گفت:

-ولی داداش...مطمئن باش پیداش میکنیم...میریم...میریم با هم و جب به جب خاک تهرون و میگردیم و پیداش میکنیم...فقط منتظر بودم تو برگردی چون حسابی گیج بودم...نمیدونستم از کجا باید شروع کنم...تنها آدرسی که ازشون داشتم همون خونشون بود که گفتم اسباب کشی کردن...بعدشم محاله دیگه گیلدا برگرده به اون خونه و پیش اون خانواده...ولی...ولی خیالت راحت

داداش دختر عاقلیه... نمیره جایی که براش خطر داشته باشه... میگردیم پیداش میکنیم تو رو خدا انقدر اعصاب خودتو خورد نکن...

فک منقبض شده و پوست تیره شده آراز نشون میداد که داره به سختی خودش و کنترل میکنه که فریادش بلند نشه... تایماز ترجیح داد که یه کم تنهاس بذاره تا با خودش خلوت کنه... دستی به شونه اش زد و گفت:

-نامه ای که گیلدا برات نوشته رو باز نکردم... با این دفترچه میدارمش اینجا اگه خواستی بخون... من که چیز زیادی از اولدوز یادم نمونده بود ولی... آقاجون و آقابابا تایید کردن که خط خودشه و حتی مامانم چند بار این دفترچه رو دستش دیده بود... چون یه سری خاطراتش مربوط به دوران مجردیشه... چندتا عکسی هم که با گیلدا داره... دلیل محکم برای اثبات ادعای اون الدنگه...

آراز به سختی با همون نفس تیکه تیکه شده اش لب زد:

-آقابابا چطوره؟؟؟

-داغون... بیشتر از خبر زنده بودن قیزیل تل و نارویی که از رفیقش خورده... داغونه از گم کردن دوباره اش... من که نفهمیدم چرا یهو این کارو کرد... تو نامه ات و بخون شاید به تو توضیح داده باشه... من میرم... تو هم یه کم آرام شدی بیا خونه...

تایماز رفت و آراز بلند شد و چند قدم تو فضای خالی رو به روش رفت جلو... درحالیکه نمیدونست تایماز چقدر ازش دور شده کنترلش و از دست داد و صدای نعره بلندش تو کل فضای پخش شد...

«سلام به آرازی که قرار بود برادریشو فراموش کنم تا بشه عشقم... ولی کارم به جایی رسیده که دیگه نمیدونم با چه اسمی صداش بزنم... کسی که دوماه از زندگیم و باهاس گذروندم درحالیکه فکر میکردم یه غریبه اس... حالا از یه آشنا هم برام آشناتره... داداش آراز... پسردایی آراز... یا شایدم آراز خالی... آره اینجوری بهتره... آراز... قرار بود وقتی بری و بیای واسه همیشه آرام باشی... فقط و فقط

آراز... ولی... نشد... نه اینکه نتونی آرازم باشی... نه... هرکی ندونه خودم و این قلبم خوب میدونیم چی میخوایم... خیلی وقته که میدونیم... شاید... از همون روز... بالای همون کوه... فقط زمان میخواستم برای فکر کردن... برای سرو سامون دادن به اوضاع و همراه و هم مسیر کردن عقل و قلبم که برملا شدن حقیقت این فرصت وازم گرفت... آرازم... بذار حداقل تو این نامه ای که شاید آخرین حرفام توش زده میشه اونجوری که دوست دارم صدات کنم... دوست داشتم آرازم باشی... فقط و فقط مال من... ولی انقدرم خودخواه نیستم که با برگشتم به زندگیتون... به دیارتون... به خانوادتون آرامش و ازتون بگیرم... من از بچگی برای شما نحسی آوردم... غم آوردم... درد آوردم... حسرت آوردم... حتی الانشم با حضورم فقط باعث جنگ و دعوا شدم بینتون... آراز... نباید میگفتم... نباید حقیقت و به تایماز میگفتم... شاید اینجوری تحمل رفتنم براتون راحت تر بود ولی یه لحظه انقدر فشار روم بود که خواستم این حقایق و شما هم بدونید... شاید قلبتون آروم بگیره از اینکه بفهمید اولدوز و بچه اش به خاطر قضاوت عجولانه تون نمردن... ولی حالا بهتره که فکر کنید اصلاً از اول گیلدایی نیومد که حالا با روشن شدن ماجرا بشناسیدش... اینجوری برای همه بهتره... برگشتن من میتونه زمینه ای بشه برای شروع دوباره حرف مردمی که هنوز اون اتفاق و فراموش نکردن و چه بسا هنوز اولدوز و مقصر میدونن... دلم نمیخواد دایی ارسلان و آقابابا و شماها بیشتر از این عذاب بکشید به خاطر این موضوع... آرازم... راحت نیست برام گفتن این حرفا... هرچقدر برای شما سخته چندین برابرش برای من سخته... برای منی که تازه فهمیدم یه خانواده دارم... تحمل نداشتن خانواده راحت تر از فهمیدن داشتنشونه وقتی نتونی از نعمت وجودشون استفاده کنی... ولی تقدیر اینجوری خواسته... امیدوارم نخواستی با این تقدیر بجنگی و برای پیدا کردنم اقدام کنی... به زندگیت برس آراز... نامردی کردم که بعد از گفتن احساس قلبیم تنهات گذاشتم... ولی قبول کن که اینجوری واسه همه بهتره... انقدری میشناسمت که بدونم الان نگران جا و مکان و امنیتی... غیرت و مردونگیتو با بندبند وجودم حس کردم که عاشقت شدم... پس نگران نباش... جایی نمیرم که باعث دلنگرونی اولین و آخرین مرد

زندگیم باشه...مراقب خودت باش و از همه برام حلالیت بخواه...نمیدونم درسته گفتنش یا نه ولی...دوست دارم آراز...بیشتر از هرکسی توی دنیا...کاش سرنوشت جور دیگه ای برامون رقم میخورد...کاش کارمون به ای کاش گفتن نمیرسید...خدانگهدار...قیزیل تئل...»

چند ساعتی میشد که رو همون تیکه سنگ نشسته بود و بعد از چندین و چندبار خوندن نامه گیلدا حالا داشت خاطرات عمه اش و میخوند...خاطراتی که داغ دلشو حسابی تازه کرد...به کی باید لعنت میفرستاد تو این ماجرای که باعث زیرو رو شدن زندگیشون شد؟؟؟یعنی میتونست امیدوار باشه که اگه اون پسر جلوی راه اولدوز سبز نمیشد هیچوقت همچین اتفاقاتی نمی افتاد...نه...نمیتونست به قطعیت همچین چیزی رو بگه...این اتفاق خواست خدا بود که که با اشتباه و خبط چند نفر تا اینجا کشیده شد...تا اینجایی که یه دختر تنها و بیکس آواره شهر و دیار یه که هیچ کس و کاری توش نداره و یه پسری که قلبش برای دیدن دوباره اون دختر داره شرحه شرحه میشه...اینجا نشسته و اشک میریزه...

انقدر همونجا نشست و خاطره خوند و اشک ریخت که تایماز اومد دنبالش...ولی آراز هنوز به تنهایی احتیاج داشت...نمیتونست با این حال و روز برگرده خونه و مادر و پدرش و نگران کنه...باید هضم میکرد این اتفاقاتی رو که تو این بیست روز افتاده رو...پرننگترین اتفاقم...نبود گیلدا از حالا به بعد بود که نمیدونست چه جوری باید باهاش کنار بیاد...نمیتونست بفهمه چی به ذهنش رسید که این تصمیم و گرفت...چرا یه درصدم احتمال نداد که آراز پای همه موانع و مشکلاتشون یه تنه وایمیسته و در دهن همه رو میبندد؟؟؟چرا اعتماد نکرد به این عشق و علاقه؟؟؟

تایماز و به زور فرستاد خونه و خودش دوباره نشست پای دفترچه خاطراتی که به قول تایماز شاید اگه زودتر به دستشون میرسید هیچکدوم از این اتفاقا نمیفتاد...حالا کجا بود مهشید ببینه دختری که انقدر لقب زشت نثارش کرد به خاطر سکوت شوهرش بود که انقدر تحقیر شد و تهمت ناروا شنید...

با شنیدن صدای خش خش برگی که از پشت یه درخت میومد سرشو از رو دفتر بلند کرد و به اون سمت خیره شد... کاملاً تشخیص داد که یه نفر اونجا وایستاده و داره سعی میکنه که پشت اون درخت مخفی بشه ولی مسلماً تلاش بیهوده ای بود چون آراز به وضوح میدیدش و حتی میدونست به قطعیت بگه که اون شخص دختره...

از جاش بلند شد و رفت طرفش... نمیخواست بترسونتش یا باعث سو تفاهم بشه برای همین قبل از اینکه برسه با صدای بلندی گفت:

-چی میخوای پشت اون درخت؟؟؟

به محض تموم شدن جمله اش اون شخص ناشناس از پشت درخت خلاف جهت آراز به سمت جنگل شروع کرد به دویدن و آرازم دنبالش رفت و خب قدم های کوتاه دخترک نتونست با قدم های بلند آراز برابری کنه و خیلی زود بازوش تو چنگ آراز اسیر شد...

آراز از همون بازو چرخوندش و خیره شد تو صورت هراسونش... یه دختر کم سن و سال بود... با اینکه از نظر ظاهری هیچ شباهتی به گیلدا نداشت و حتی نقطه مقابلش بود... ولی ناخودآگاه ترس توی نگاهش باعث شد یاد روزای اول آشنایش با گیلدا بیفته... از رو ظاهر و لباسش نتونست تشخیص بده که مال اینجاس یا نه برای همین پرسید:

-مسافری یا مال همینجایی؟؟؟

وقتی نگاه گنگ و گیج شده اش و دید سوالشو به ترکی تکرار کرد که اینبار دختر با لحن آرومی به همون ترکی جواب داد:

-همینجا...

قبل از اینکه آراز سوال دیگه ای بپرسه خودش تند و با استرس گفت:

-من نمیخوام مزاحم بشم... داشتم رد میشدم دیدم صدای گریه میاد گفتم شاید یکی احتیاج به کمک داشته باشه...

-بعد بدون اینکه چیزی پرسى و ایستادى یواشكى اون كسى كه به كمك احتیاج داشت و دید زدى آره؟؟؟

تقلاهای دختر نشون میداد كه تا آراز دستشو ول كنه میخواد بذاره و بره... خود آرازم نفهمید چرا اینجورى این دختر طفل معصوم و اسیر كرده بود...

ناخودآگاه كشوندش سمت همونجایی كه نشسته بود و دختر خودشو سفت نگه داشت طوری كه كف پاهاش رو زمین كشیده شد... آراز متعجب برگشت سمتش و گفت:

-مگه نمیخواستى ببینی چرا گریه میکنم؟؟؟ بیا تا بهت بگم...

دختر كه حرفای آراز و باور نكرد و فكر میخواد بلایی سرش بیاره دهندش و باز كرد كه جیغ بزنه ولی آراز فهمید و زود دستشو گذاشت تو دهندش...

-كاریت ندارم... جیغ و داد راه ننداز... فقط میخوام باهات حرف بزنم...

نگاه دختر هنوز گیج و هراسون بود كه آراز گفت:

-قول میدی اگه ولت كنم آروم بگیری؟؟؟

بی تردید سرشو به تایید تكون داد و آرازم دستاشو برداشت كه طبق حدس خودش مثل آهو پا گذاشت به فرار... آرازم خیره به مسیر دویدنش یه سیگار روشن كرد و برگشت رو همون تخته سنگ نشست و محو فضای رو به روش شد...

خیلی نگذشت كه صدای قدم های آروم دخترك دوباره به گوشش رسید... از گوشه چشم نگاهش كرد... داشت با طمانینه و تردید بهش نزدیک میشد... بدون اینکه نگاهش كنه گفت:

-چی شد پشیمون شدی؟؟؟

دختر بدون اینکه جواب بده با فاصله از آراز رو سنگی نشست و دستاشو گذاشت رو پاهاش... منتظر بود آراز چیزی بگه كه صداشو شنید:

-اسمت چیه؟؟؟

آروم زمزمه کرد:

-سارای...

آراز سیگارشو زیرپا له کرد و کامل چرخید سمت دختر و با تمام جدیتی که میتونست داشته باشه گفت:

-ببین سارای...من نه تو رو میشناسم نه قراره یه بار دیگه ببینمت نه میدونم خانواده ات کین نه میدونم کجا زندگی میکنی...نمیخوامم بدونم...اینجوری خیال توهم راحت تره...پس یه سوال میپرسم خواهش میکنم صادقانه جوابم و بده...باشه؟؟؟

سری به تایید تکون داد که آراز پرسید:

-کسی تو زندگیت هست که دوشش داشته باشی...که عاشقش باشی...که قلبت براش بزنه...که به خودت بیای ببینی شده همه زندگیت؟؟؟

سارای سرش پایین بود و داشت انگشتاشو محکم میچلونند...درکی از حرفای آراز نداشت...ولی همونطور که گفت اگه قرار نبود هیچوقت همو ببینن دلیلی برای دروغ و پنهون کاری نبود... هست...

-اگه یه روز بفهمی گذشته ات اون چیزی نیست که یه عمر فکرشو میکردی...اگه بفهمی گذشته ات یه ربطی به اون کسی که عاشقش داره و اگه باهاش باشی ممکنه یه سری آدم برات حرف در بیارن...بدون اینکه بهش بگی میذار میری؟؟؟

سر سارای که بالا اومد آراز چشمای گشاد شده و دهن نیمه باز مونده اشو دید...نفسشو با کلافگی فوت کرد و گفت:

-نمیخوام گیجت کنم...فقط...فقط دلم میخواد بدونم تو فکر یه دختر هم سن و سال تو چی میگذره...واقعاً منطقیه گرفتن همچین تصمیمی تو همچین شرایطی؟؟؟اونم وقتی میدونی اون طرفی که داری میذاریش و میری جونش به جونت بنده؟؟؟تو اگه بودی این کارو میکردی؟؟؟

آراز بود که حالا بی توجه به شکستن غرورش داشت جلوی دختر غریبه ای که تاحالا ندیده بودتش بغض چنبره زده گلوشو تبدیل به اشک میکرد...

-تواگه بودی کسی که از بچگی دوست داشته و با شنیدن خبر مردنت جون داده و حالا هم با زبون خودش اعتراف کرده که عاشقته رو به خاطر افکار پوچ و یه سری احتمال میذاشتی و میرفتی؟؟؟ مگه نه اینکه آدم اول اعتماد میکنه بعد عاشق میشه؟؟؟ اگه اعتماد باشه... اگه اطمینان پیدا کنی که طرفت همه جوهره میخوادت و نمیداره خار به چشمت بره دیگه چی میتونه سست کنه پایه های این عشق و اعتمادو؟؟؟

سرشو انداخت پایین و بی توجه به دختری که هاج و واج با دهن باز مونده بهش خیره شده بود اشک ریخت... هیچوقت فکرشم نمیکرد نبود گیلدا انقدر براش سخت و غیرقابل تحمل باشه... انگار حتماً باید طعم از دست دادنش و میچشید تا میفهمید چقدر بیشتر از اونچه که فکرش و میکرد براش عزیز بوده...

با قرار گرفتن دستمالی جلوی چشماش سرشو بلند کرد و بی توجه به دست دراز شده سارای همون گریه گفت:

-میخواستمش... بیشتر از جونم دوش داشتم... میتونستیم تلافی همه تلخی های گذشته رو با همدیگه از این زندگی بگیریم... ولی نخواست... گفت اونم منو میخواد ولی من شک دارم... اگه به اندازه من... حتی اگه نصف منم دوستم داشت... هیچوقت حاضر نمیشد که تنها بذارتم که به این حال و روز بیفتم... دختری که من شناختم انقدر مهربون بود که نخواد ناراحتیمو ببینه... ولی حالا با این تصمیم بدترین ظلم و هم به من کرد... هم به خودش...

دستمال و گرفت و اشکاشو پاک کرد... تنها چیزی که اون وسط به خاطر شکستن غرورش آرومش میکرد صدپشت غریبه بودن این دختری بود که درست حسابی اسم و رسمشم نمیدونست... چند دقیقه بینشون سکوت بود تا اینکه صدای سارای و شنید:

-من...نمیدونم چی بینتون گذشته...کاری هم ندارم که اگه من بودم چیکار میکردم...چون...هرآدمی تو هر موقعیتی که قرار میگره یه تصمیمی میگیره که شاید یه نفر دیگه اون تصمیم و نگیره...نمیخوام از کسی نمیشناسمش و نمیدونم چیکار کرده دفاع کنم...ولی حداقل میتونم بگم گرفتن همچین تصمیمی برای اونم راحت نبوده...شاید...شاید اگه به جای من...اون اینجا بود و...این حال و روز و این اشکا رو میدید...از تصمیمی که گرفته پشیمون میشد...ولی لابد این به صلاحتون بوده...تا یه جایی با تقدیر بجنگید...اگه نشد بدونید از اول قسمت هم نبودید...

-یعنی میگی برم دنبالش؟؟؟

-برید...ولی قبلش خوب فکر کنید ببینید چی میخواید...یا اون چی میخواد...شاید...شاید اصلاً نمیخوادتون و از این طریق بهونه آورده که منصرف شید...شاید روش نشده بگه...نمیدونم والا...
 اخمای آراز درهم رفت...کلمه های گیلدا توی اون نامه هنوز جلوی چشمش بود...اگه نمیخواستن اگه دوستش نداشت و به قول این دختر میخواست بهونه بیاره...اون آرازم...اون دوست دارم...اون میخواستم مال خودم باشی ها چه معنی ای میداد؟؟؟

با جا به جا شدن سارای و جاش حس کرد تردید داره برای رفتن...هوا هم دیگه کم کم داشت تاریک میشد...از جاش بلند شد و همونطور که مشغول تکوندن خاک شلوارش میشد گفت:

-دیگه برو خونتون تا قبل از تاریکی بررسی...مرسی که به حرفام گوش دادی...

-خوا...خواهش میکنم...کاری نکردم...خدافظ...

آراز به معنی خداحافظی سرشو تکون داد و روشو برگردوند و یه سیگار دیگه روشن کرد که یه کم بعد صدای نازک و ظریف سارای و دوباره شنید:

-به نظر من...کسی که بتونه از شما بگذره و بره...یا خیلی مشکلات داره که هیچ جوری حل نمیشه...یا...یا خیلی بدسلیقه اس...

اینو گفت و قبل از اینکه آراز حرفی بزنه یا عکس العملی نشون بده دووید رفت... وسط اونهمه اعصاب خوردی و گریه و زاری این حرفش لبخندی رو لبای آراز نشوند...

با ضربه پای تایماز که به پهلوش میخورد بدون اینکه چشماشو باز کنه پر حرص و کشیده گفت:
-هووووووووووووم؟؟؟

-هوم و درد...هوم و مرض...بلند شو ببینم...سه روزه چپیدی تو این اتاق که چی بشه؟؟؟
ملافه رو کشید رو سرش و به پهلو دیگه اش چرخید:
-تایماز گمشو برو حوصله ات وندارم...

-باشه میرم...ولی ایندفعه من برم آقاجون و شایدم آقابابا بیان بالا سرت به زور بیدارت کنن...
-آخه چی کار به کار من دارید شما؟؟؟خستگی سفر هنوز تو تنمه میخوام بخوابم...
-پاشو بیا واسه حفظ آبروی آقابابا و آقاجونم که شده دوساعت بشین اونجا و پاشو بیا...
یهو آراز بلند شد نشست و با قیافه آشفته و کلافه اش خیره شد به تایماز و گفت:

-ولم کن تایماز...این چند وقته شایلین و هروقت دیدم با گیلدا بوده...الآن چه جوری پیام بشینم تو مراسم عروسیش وقتی دیگه گیلدایی نیست که کنارش باشه؟؟؟
تایماز نفسش و فوت کرد و کنار برادر درمونده و دلشکسته اش زانو زد...

-آراز جان...برادر من...ما همه داغونیم از نبود گیلدایی که حالا فهمیدیم قیزیل تله...آقابابا و آقاجون حاضرین زندگیشون و بدن برای اینکه اون دختر برگرده و گذشته رو براش جبران کنن...اونا که انقدر زیاد در جریان علاقه قلبی تو نیستن...پس فعلاً باید نگرانیت در حد بقیه باشه...مثل من...مثل بابا...هیچکدوممون دلمون شاد نیست و رفتنمون به این عروسی از روی اجباره...ولی ما یه عمره داریم به خاطر حرف مردم زندگی میکنیم...بیا بریم بذار دل این پیرمردم به حضور تو خوش باشه...باور کن حالش بدتر از اون موقع اس که فکر میکردیم اولدوز و قیزیل تئل مردن...

آراز سرشو با دستاش نگه داشت و نالید:

-دارم دیوونه میشم تایماز...سه روزه یه سره فکر میکنم که چیکار کنم ولی هیچی به ذهنم نمیرسه...انگار به ته خط رسیدم...

-اینجوری نگو...به خدا درست میشه...میریم...میریم میگرددیم پیداش میکنیم بهت قول میدم...همین فردا دوتایی باهم برمیگردیم تهران...دیگه باید کم کم کارای شرکتت راست و ریست کنیم...تو همین حال گیلدا هم پیدا میکنیم...بهت قول شرف میدم آراز...دست گیلدا رو میذارم تو دستت...البته قبلش حسابی گوشش و میپیچونم به خاطر این حماقتش...دیوونه خل و چل از بچگی همینطوری بود...وسط بازی وقتی میدید داره میبازه ول میکرد میرفت...ولی اون موقع هم گوشش و میپیچوندم و برمیگردوندمش سر بازی...

-منم گوش تو رو میپیچوندم که گوشش و ول کنی...

-هه...آره...ولی الان دیگه فرق میکنه...بذار پیداش کنم...تلافی همه این مدت و یه جا سرش در میارم...

بالاخره تایماز تونست با حرفاش یه لبخند کمرنگ و خسته رو لبای آراز بشونه و وقتی از اومدنش به عروسی مطمئن شد رفت بیرون...

آرازم به اجبار و فقط برای احترام به آقابابا و بانو که مثل دایه بوده براشون بلند شد حاضر شد در حالیکه اصلاً حوصله قرار گرفتن تو یه جمعی چند صد نفری رو نداشت...مخصوصاً اگه عروسی باشه اونم وقتی تو کل این زمان آراز توی ذهنش تصویر عروسی خودش و گیلدا رو نقاشی میکرد...

یه گوشه دورتر از بقیه نشسته بود که صدای بلند موسیقی محلی ای که پخش میشد کمتر تو گوشش باشه...اون لحظه بیشتر به یه سیگار احتیاج داشت با همون آهنگ آیریلیقی که باید دوباره به یاد نبود قیزیل تل تو زندگیش گوش میداد نه این آهنگ شاد عروسی...تایماز چندبار اومد دنبالش

که ببرتش بین خودشون بشینه ولی آراز دیگه با کلافگی و توپ پر جووری جوابش و داد که تایماز کلاهشم طرف آراز بیفته دیگه نیاد برش داره...

چشمش به پدربزرگش بود که داشت با حسرت به شایلین و شوهرش نگاه میکرد... این عروسی میتونست عروسی نوه اش باشه اگه خیلی از اتفاقا تو زندگیش نمی افتاد... اتفاقی که انگار تمومی نداشت و تو هر دوره زندگیشون باید یه جووری آرامششون به هم میزد و خواب شبشون و حروم میکرد...

نگاهش بی هدف بین جمعیت میچرخید که یه یه دختری و دید که لباس محلی قرمز پوشیده بود واز لا به لای جمعیت رد میشد... از صورتش چیزی معلوم نبود چون هم فاصله اش زیاد بود و هم نصف صورتش با یه روبنده حریر پوشیده شده بود... خیلیا تو اون جمع به سبک گذشته لباس سنتی و محلشون و پوشیده بودن ولی آراز نفهمید چرا ناخودآگاه نگاهش روی اون دختر ثابت موند... انگار یه نیرویی داشت به سمت اون دختر میکشوندش...

نفهمید چرا... با چه فکری... با چه هدف و انگیزه ای... ولی بی اختیار بلند شد و رفت سمت اون دختری که داشت شتابان از جمعیت دور میشد... عروسی و تو محوطه ای از روستاشون که اکثراً از همونجا برای مراسمشون استفاده میکردن گرفته بودن که دور تا دورش جنگل و دار و درخت بود... اون دختر مرموزم انگار داشت میرفت سمت جنگل ولی وقتی آراز داشت از بین جمعیت رد میشد گمش کرد و هرچی چشم چرخوند دیگه ندیدش...

کلافه از اینکه شاید فقط یه توهم بوده دور از مهمونای عروسی نشست رو یه تخته سنگ و یه سیگار روشن کرد... وقتی رفت تهران باید خودش و به یه روانپزشک نشون میداد... انگار کم کم داشت خل میشد... ولی نشستن همون دختر با همون لباس محلی تو فاصله کمی ازش ثابت کرد که هنوز متوهم نشده و چیزی که دیده واقعی بود...

روشو چرخوند و خیره شد بهش... با وجود روبنده ای که جلوی بینی و دهنش و پوشونده بود ولی از چین گوشه چشمش میفهمید که لبخند به لب داره... هنوز ماهیتش و علت کشیده شدن به سمتش برایش مجهول بود که دختر روبنده رو از رو صورتش برداشت و چهره اش برای آراز نمایان شد...
 یه کم چشماشو ریز کرد تا یادش بیاد این چهره آشنا رو کجا دیده که یهو فهمید این دختر سارای بود که سه روز پیش بعد از خوندن نامه گیلدا دیده بودتش... حضورش تو این جشن عجیب نبود... روستاشون کوچیک بود و احتمالاً این دختر از دوستای شایلین بود... ولی اینکه در برابر چشمای یه عده آدم فرصت طلب اومده بود نشسته بود کنار یه پسر جوون یه کم به نظرش عجیب میومد...
 صدای به شدت ظریفش و شنید:

-بهتره حالتون؟؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ظاهراً از اون روز خیلی بهترم... ولی درونم داغون تر شده...

-هنوز نتونستید تصمیم بگیرید که میخواید چیکار کنید؟؟؟

-میخوام برم دنبالش... با وجود اینکه گفت نیا و به زندگیت برس ولی... باید پیداش کنم... باید بفهمه که چقدر میخوامش و برای به دست آوردنش حاضرم با عالم و آدم بجنگم... ولی نمیدونم از کجا باید شروع کنم... پیدا کردنش تو اون شهر بزرگ مثل اینه که تو یه انبار کاه دنبال یه سوزن بگردی...

بعد از یه کم سکوت سارای بود که گفت:

-من یه چیز دارم شاید به دردتون بخوره...

اخمی که بین ابروهای آراز نشست از تعجب بود... سارای چی داشت که به درد آراز میخورد؟؟؟ اصلاً این دختر یهو از کجا سردرآورد از زندگی آراز؟؟؟

منتظر نگاهش میکرد که از تو آستین لباسش کاغذی درآورد و داد دست آراز... آراز متعجب به کاغذ چسب خورده و بسته بندی شده نگاه کرد و همینکه سرشو بلند کرد تا از سارای بپرسه این چیه دید بازم غیبت زد... درست مثل چند دقیقه پیش که بین جمعیت گمش کرد...
سریع چسبای کاغذ و باز کرد که دید توش یه یادداشته... یه یادداشت با دستخط مشابه همون دستخطی که اون نامه رو نوشته بود... شایدم... همون دستخط...

«جناب آقای مشیری... گفته بودم طلبکار سمجی ام و به راحتی نمیتونی از دستم در بری... یادته طلبی رو که ازت داشتم؟؟؟ فکر کنم دیگه حسابمون تسویه شد...»

مات و مبهوت نوشته ها و دستخط صاحبش بود که چندتاتصویر تو ذهنش شکل گرفت... اون روز بالای اون کوه... ترسوندن گیلدا... قهرش... تلافی که آراز گفت هر موقع دوست داره سرش دربیاره... یعنی... یعنی این نامه از طرف گیلدا بود؟؟؟

تو کسری از ثانیه مثل فنر از جاش بلند شد و راه افتاد دنبال سارای که حالا میتونست بفهمه یه ارتباطی با گیلدا داره... شاید اون بدون کجاست... داشت میرفت سمت جمعیت تا پیداش کنه که یهو دیدش که لابه لای درختای جنگل ناپدید شد و سریع راهشو به اون سمت کج کرد...

با قدم های بلند و پرحرص رفت طرفش دیگه این دفعه به زورم که شده باید ازش حرف میکشید که اون روز اونجا چیکار میکرده و این نامه رو از کی گرفته؟؟؟ یعنی باید باور میکرد که دستش با گیلدا تو یه کاسه اس یا فقط میخواست اذیت کنه؟؟؟ ولی آخه اون از کجا از جریان این بدهی و ترسوندنی که فقط بین خودش و گیلدا بود خبرداشت؟؟؟

هرچی نزدیک تر میشد به اون درختی که اون دختر پشتش قایم شده بود ضربان قلبش تندتر میشد... نمیدونست از حرص بود یا هیجان... ولی یه حسی میگفت اون دختر سرنخ خوبیه برای پیدا کردن گیلدا...

به چند قدمیش که رسید دیدش... پشت به آراز و ایستاده بود رو به جنگل... خوشحال از اینکه دیگه قصد فرار نداره رفت طرفش... بازو شو گرفت و چرخوندش سمت خودش ولی همینکه چشمش بهش افتاد دهنش که برای فریاد زدن باز شده بود همونطوری باز موند و چشمای حیرت زده اش بین مردمک چشمایی که عجیب براش آشنا بود چپ و راست میشد... لباس همون لباس بود... حتی روبنده هم دوباره روی صورتش بود... ول این چشما... چشمای قهوه ای سارای نبود... برق این چشمای طلایی قادر بود اون لحظه حتی چشمای آراز و کور کنه...

هیچ عکس العملی نشون نداد جز بیرون فرستادن نفس های بریده بریده شده اش... حتی نمیتونست دستش و برای کنار زدن اون روبنده لعنتی بالا بیاره... تا اینکه در برابر چشمای مبهوتش انگشتای ظریف دختر روی روبنده نشست و چهره اش کامل جلوی چشمای آراز شکل گرفت... چهره زیبا و دلربای کسی که حاضر بود تا پای جون برای داشتنش بجنگه... کسی که فکر میکرد برای پیدا کردنش باید کفش فولادی پاش کنه یا دنبال سوزن تو انبار کاه بگرده... حالا چسبیده بهش و ایستاده بود و چهره اش فقط چند سانت با صورتش فاصله داشت...

صدای سلامش و که شنید بالاخره زبونش و به کار انداخت و زمزمه وار گفت:

-گیلدا؟؟؟ خودتی؟؟؟

شیرین و خواستنی خندید و گفت:

-نه... مگه خبر نداری؟؟؟ قیزیل تلم...

نگاه ناباورش شروع به رصد کردن جز به جز اجزای صورتش شد... انگار هنوز باورش نشده بود این فرشته ای که با لباس محلی و آرایش خاص و زیبا رو به روش و ایستاده گیلدا یا همون قیزیل تئل خودش بود... ولی وقتی بالاخره به این باور رسید به قدری محکم بغلش کرد که صدای ترق تروق مفصلای گیلدا بلند شد... ولی چه اهمیتی داشت وقتی خودشم داشت تو حسرت دوری از این آغوش میسوخت و حالا که بهش رسیده بود انگار دیگه خوشبخت ترین دختر دنیا بود...

بعد از چند دقیقه که بی حرف تو بغل هم موندن و از عطر وجود همدیگه برای به آرامش رسیدن استفاده میکردن گیلدا بود که به خودش اومد و با تکونی که به خودش داد خواست از زیر بازوهای محکم آراز بیرون بیاد که صدای پر حرص و نسبتاً عصبانیش و شنید:

-مــــــــــــــــون...

گیلدا وسط اشکایی که صورتش و پوشونده بود آروم خندید از این لحن دستوری آراز که پشتش کلی احساس و دلتنگی و دلخوری با اسانس عشق و علاقه بود...

-زشته آراز...یکی میاد اینوری میبینتمون...

آراز اینبار یه کم گیلدا رو فاصله داد ولی ولش نکرد و همونطور که با دستاش صورتش و نگه داشته بود با اخم گفت:

-چیہ؟؟؟میترسی یکی حرف دربیاره و فرداش بذاری بری؟؟؟

گیلدا با لبای آویزون شده اخمی کرد و گفت:

-قبول دارم اشتباه کردم...به خاطرش توضیح میدم ولی دیگه انقدر سرکوفت نزن...بعدشم...دیگه جایی نمیرم...بیخ ریستم...

از همون پایین نگاهشو بالا آورد و با دیدن صورت پر از خشم آراز...برای تغییر جو موجود با همون لحنی که شدیداً شیرینش میکرد گفت:

-بیخ ته ریستم...

آراز لبخند عصبی ای زد و گفت:

-میدونی الان انقدر از دستت عصبانی ام که میتونم حتی کتکت بزنم؟؟؟

-اوهوم...

-میدونی تو این سه روز انقدر عذاب کشیدم که حتی به خودکشی هم فکر کردم؟؟؟

-اوهوم...

-میدونی از فکر اینکه الان کجا موندی و چه خطرای دنبالته هزاربار مردم و زنده شدم؟؟؟
-اوهوم...

-اوهوم و...پوووووف...لاله الا الله...

چند قدم از گیلدا فاصله گرفت و پنجه هاشو تو موهاش فرو کرد...باید این حرص و از خودش دور میکرد و گرنه از فشار زیاد سخته میکرد...قدم های رفته رو برگشت سمت گیلدا و دوباره صورتش و با دستاش نگه داشت...خیره تو چشماش که بی نهایت مظلوم و خواستنی شده بود...

-حالا که همه چیو میدونی پس لابد اینم میدونی که الان میخوام چی کار کنم دیگه هان؟؟؟
لحنش به قدری برای گیلدا عجیب بود که نه تونست مغزش و به کار بندازه نه زبانش و فقط خیره چشمای خون افتاده آراز بود که یهو گرما و رطوبتی به لباس چسبید و دمای بدنش و تو ثانیه ای بالا برد...اگه دست آراز روش بلند میشد کمتر از این حرکت یهویی و پیش بینی نشده اش متعجبش میکرد...

بوسه محکم آراز بعد از چند لحظه تبدیل شد به بوسه های ملایم و نرم...که باعث شد یه چیزی تو دل گیلدا فرو بریزه...کم کم داشت از تغییرات بدنش که تحت تاثیر این بوسه بود خوشش میومد و میخواست حتی آرازو همراهی کنه که لب پائینیش اسیر شد بین دو ردیف دندونای آراز و صورتش با فشاری که رو لبش بود به جلو کشیده شد...

لبش و با ناله ای زیر لبی از بین دندونای آراز بیرون کشید و با اخم به آرازی که حالا انگار آروم تر شده بود گفت:

-دردم گرفت...

-حقته...

-بیرحم سنگدل...

-بیرحم سنگدل تویی که با دوتا نامه سرو ته همه چیز و هم آوردی و بی توجه به خواسته قلبی افرادی که میدونستی جونشون برات در میره گذاشتی رفتی جایی که حتی نمیتونستن مطمئن باشن که درامنیته...اصلاً من به درک...قلب سوراخ شده ام به جهنم...میدونی چی به روز آقابابا آوردی وقتی فهمید نوه عزیز در دونه اش و دوباره از دست داد؟؟؟بیا برو ببین با چه حسرتی داره به شایلین نگاه میکنه در حالیکه میتونست جای اون دختر نوه خودش نشسته باشه...

-میدونم...دیدمش...از اول عروسی با دیدن غم توی نگاه تک تکتون هزار بار جون دادم تا بالاخره بتونم تو رو بکشونم یه گوشه و تمومش کنم این دوری و دلتنگی و...

آراز خیره خیره نگاهش کرد...پس اون دختری که بین جمعیت بود و توجه آراز و به خودش جلب کرده بود گیلدا بود نه سارای...بیخود نبود که عین آهن جذب این آهنربا شد...

-اون دختره...سارای کیه؟؟؟از کجا میشناسیش؟؟؟از قصد لباسای یه جور پوشیدید که منو دست بندازید یا اتفاقی شده؟؟؟

گیلدا اخمی کرد و پرحرص گفت:

-از بین اینهمه سوال که میتونی ازم داشته باشی چرا اولین سوالت باید این باشه که سارای کیه؟؟؟ آراز لبخندی که داشت رو لباس شکل میگرفت و با گاز گرفتن لپش از داخل جمع کرد و گفت:
-دختر خوبی به نظر میرسه...

گیلدا حمله کرد سمتش برای مشت کوبیدن به سینه آراز که مچ جفت دستاش توسط آراز مهار شد...

-بعداً فرصت داری هرچقدر دلت خواست وحشی بازی دربیاری دختره خیره سر لجباز...درباره سارای خانومم مفصل حرف میزنیم...الآن فقط بگو کجا بودی اینهمه مدت؟؟؟
گیلدا نفسشو فوت کرد و گفت:

-میگم ولی وقتی همتون بودید...الآن همه به نبودنت مشکوک میشن...برگرد پیششون شب که از عروسی برگشتید همه چیز و براتون تعریف میکنم...قول میدم...

آراز یه کم فکر کرد...راست میگفت اگه شروع میکرد به تعریف کردن غیبتش طولانی میشد و بقیه رو به شک مینداخت...ممکن بود بیان دنبالش و ببیننش که اینجا با یه دختر خلوت کرده...به خاطر خود گیلدا هم که شده باید از این جنجال این حرف و حدیثا دور می موند...

دستشوگرفت و همونطور که دنبال خودش میکشید گفت:

-خیله خب...ولی قبلش باید مطمئن شم از اینکه دیگه در نمیری...

داشت میرفت سمتشون که تایماز زودتر از بقیه دیدش و با قدم های بلند اومد طرفش...

-کجا رفتی تو یه ساعته داریم دنبالت میگردیم...

-حالم خوش نبود رفتم یه دوری این اطراف بزنم...تموم نشد این عروسی؟؟؟

نگاهش و بعد از چرخوندن به گوشه و کنار محوطه دوخت به تایماز که با یه ابروی بالا رفته داشت نگاهش میکرد...اخمی کرد و گفت:

-چی؟؟؟

-حالت انقدری هم ناخوش به نظر نمیرسه...

-چی کار کنم؟؟؟بشینم وسط این مردم کاسه چه کنم چه دستم بگیرم؟؟؟

-نه ولی...حالت حداقل از قبل اومدنمون خیلی بهتره...

با کلافگی بهش خیره شد...چرا نمیشد هیچ چیزی رو از این برادر کنجکاو و چموشش مخفی کرد...همونطور که از کنارش رد میشد که بره سمت باباش گفت:

-گفتم که رفتم یه دور زدم یه کم حال و هوام عوض شد...

عروسی دیگه تموم شده بود و کم کم مهمونا داشتن میرفتن... بعد از خداحافظی از شایلین و شوهرش و آرزوی خوشبختی براشون... بانو رفت که تا در خونه دخترشو بدرقه کنه و شبم قرار بود خونه یکی از فامیلاشون که به خونه شایلین نزدیک تر بود بمونه... آرازم از این فرصت استفاده کرد و به بهانه تنها موندن آقابابا تو خونه اش اصرار کرد که شب بره خونه اونا که آقابابا با زور و مکافات راضی شد...

تو مسیر برگشت به خونه همه سکوت کرده بودن... انگار اون دو سه ساعت توی عروسی یه آدمای دیگه ای جاشون و گرفته بودن و الآن برگشته بودن به اصل خودشون که تو دل همشون چیزی جز غم و دلتنگی و حسرت نبود... تو دل همشون به جز آراز...

در حیاط و با کلید باز کرد و همینکه پاشون و گذاشتن تو حیاط صدای باباشو شنید که با بهت گفت:
چراغ خونه چرا روشنه؟؟؟

مادرش بود که زد تو صورتش و پیچ پیچ کرد:

-ای وای حتماً دزد اومده...

آراز داشت تو دلش بهشون میخندید که قراره تا چند دقیقه دیگه شوکه بشن... ولی تایماز کلید و از دستش قاپید و با قدم های بلند رفت سمت خونه... دروکه باز کرد سرجاش خشک شد... اینور دیگه همه به این باور رسیدن که خونه اشون و دزد زده و تایماز لابد از دیدن خونه خالی از وسایل اینجوری شوکه شده جلوی در خشکش زده...

گیلدا که با همون لباس محلی منتظر نشسته بود تا از عروسی برگردن... با دیدن تایماز از جاش بلند شد و بعد از لبخندی که به چهره مبهوتش زد با همون اشک حلقه زده توی چشمای که در اثر این دوری بیست روزه از پسرداییش بود گفت:

-سلام پسردایی...

تایماز فرصتی برای نشون دادن عکس العمل از خودش پیدا نکرد چون همون موقع در کامل باز شد و بقیه یکی یکی اومدن تو و همشون با دیدن گیلدا با اون سر و شکل رو به روشون درست مثل تایماز ماتشون زده بود...

زودتر از همه آمنه بود که به خودش اومد و با قدم های بلند اومد سمت گیلدا و محکم بغلش کرد و با گریه ای که به محض دیدنش شروع شده بود زیر لب گفت:

-الهی من قربون تو دختر خوشگلم برم... به همون خدا قسم از لحظه اولی که دیدمت حس خوبی داشتم بهت... ببخش منو دخترم... ببخش که روزای اول نتونستم میزبانتم باشم... آخه من از کجا باید میدونستم که تو دختر کسی هستی که مثل دختر نداشتم دوشش داشتم؟؟؟

بوسه ای به صورت خیس از اشک گیلدا زد و دوباره محکم بغلش کرد و نفس عمیقی کشید...
-وای خدا... بوی اولدوز و میدی... بوی دخترم و میدی... دختری کرد برام ولی من مادر خوبی نبودم
براش...

آراز که خیلی وقت بود از بهت حضور گیلدا درومده بود سمت مادرش که به هق هق افتاده بود و از گیلدا جداش کرد و گیلدا اینبار تو آغوش داییش فرو رفت و صدای گریه اش بلند شد... صدای گریه مردونه و بلند بلند داییش اشکاشو با شدت بیشتری سرازیر میکرد... درکی از حرفای زیر لبی ارسلان نداشت چون داشت ترکی حرف میزد و گیلدا فهمید که لابد داره به یاد اولدوز و با اون حرف میزنه...

تایماز رفت کنار آراز که با دیدن و شنیدن گریه پدرش اشک تو چشمش جمع شده بود و با حرص گفت:

-واسه این کبکت خروس میخوند مرتیکه آره؟؟؟ تو میدونستی؟؟؟

آراز به نگاه پر از خشم تایماز خندید و گفت:

-به جون تایماز یه ساعت نمیشه فهمیدم... تو همون عروسی دیدمش...

گیلدا از ارسلان جدا شد و رفت سمت غلامعلی خان که همون جلوی در رو صندلی نشسته بود و از چشمای پر از غمش گوله گوله اشک میریخت... به یه قدمیش که رسید زانو زد و لبای لرزانش و گذاشت رو دست رنجور پدر بزرگش و عمیق بوسید و یه کم بعد لبای پیرمردم رو سرش قرار گرفت و تکون خوردن شونه هاش نشون از گریه مردی میداد که از هجده سال پیش تا حالا رنگ شادی رو تو زندگیش ندیده...

نیم ساعت بعد که مراسم بغل و گریه و زاری تموم شد... همه دور هم نشسته بودن و منتظر تا گیلدا براشون توضیح بده که تو این مدت کجا بوده... گیلدا هم بعد از نیم نگاهی به آراز و دریافت انرژی مثبتی که پشت لبخند اطمینان بخشش بود گفت:

-اول... معذرت میخوام از همتون... ندونسته... وقتی تو موقعیت قرار گرفتم یه تصمیم اشتباه گرفتم و خب... طول کشید تا بفهمم تصمیم اشتباه بوده... اون روز که با حمید... تو زندان حرف زدم... تا لحظه ای که رسیدم ترمینال و اتوبوس آماده حرکت بود... تصمیم داشتم که برگردم... ولی یهو نفهمیدم چی شد که زد به سرم و به جای اینکه خودم با اتوبوس پیام اون نامه ها رو نوشتم و فرستادم... ولی... خودمم که جایی و نداشتم... با اتوبوسی که یه ساعت دیگه راه میفتاد اومدم... تایماز بود که گفت:

-یعنی اینهمه مدت اینجا بودی؟؟؟

گیلدا سری به تایید تکون داد...

-دیگه تهران کسی و نداشتم... خانواده من... وطن مادری من اینجا بود... میرفتم در خونه کی و میزدم که منو راه بده...

ارسلان:

-دخترم... مارو هم که قابل ندونستی به عنوان خانواده ات...

- اختیار دارین دایی... نمیخواستم همچین برداشتی داشته باشید... ولی فقط یه لحظه فکر کردم اگه با برگشتنم اون ماجرای قدیمی دوباره رو بشه و اینبار بخوان بگن مرگ اولدوز و قیزیل تئل نقشه اتون بوده که دست از سرشون بردارید و جنجال بخوابه و حالا که آبا از آسیاب افتاده دوباره برگردوندینشن... دوباره آرامش زندگی همتون بهم میخورد... بیشتر از همه... آقابابا... دوست نداشتم... برای بار دوم عاملی بشم واسه از بین رفتن آرامش این خانواده...

اینبار آقابابا بود که با تکیه به عصاش به جلو خم شد و با همون فارسی نصفه و نیمه و دست و پا شکسته اش گفت:

- کی بهت گفته که عامل اون اتفاق تو بودی؟؟؟ یعنی من پیرمرد... انقدر جربزه ندارم که دوباره حرف و حدیثی دربیاد پشت خانواده ام؟؟؟ انقدر جنم ندارم که بچه دختر نور چشمم و پناه بدم تا آواره شهر غربت نشه؟؟؟

گیلدا اشکای سرریز شده اش و با پشت دست پاک کرد و گفت:

- اینجوری نگید آقابابا... اشتباه کردم... ولی دیرفهمیدم اشتباه کردم... دیرفهمیدم که ممکنه با نبودم یه ضربه دیگه بخورید... فکر میکردم اگه نباشم و نحسیم دامتون و نگیره همه چی حل میشه... ولی به خودم که اومدم دیدم تو همین مدت کم انقدر بهتون وابسته شدم که نتونم به همین راحتی ازتون دور بمونم...

آراز که با دیدن اشکای گیلدا رنگ شماتت نگاهش به نگرانی تغییر کرد... میل شدیدش برای به آغوش کشیدنش و سرکوب کرد و گفت:

- حالا که دیگه خداروشکر اینجایی... خودتم بخوای محاله بذاریم دیگه از پیشمون بری... حالا بگو کجا بودی این مدت؟؟؟

- جام امن بود... پیش ماریا بودم... همون زن ارمنی که قبل از رفتنمون به تهران سه روز پیشش مونده بودیم...

همه با خوندن دفترچه خاطرات اولدوز میدونستن گیلدا کیو میگه ولی سوالی که تو ذهنشون بود و تایماز پرسید:

-تو اونو از کجا پیدا کردی؟؟؟

-روز سیزده بدر تو همون جنگلی که رفته بودیم...اتفاقی دیدمش...منو مامان و به اسمای جدیدمون میشناخت و همین متعجبم کرد...در اصل حرفای اون بود که باعث شد برای شنیدن حرفای حمید کنجکاو بشم...زن خیلی خوبیه...با وجود اینکه با دل و جون ازم پذیرایی کرد ولی...اون بود که با حرفاش بهم فهموند تصمیم اشتباهه...بی تابیم و میدید و میفهمید که دلم با این جدایی نیست...با اینحال گذاشت خودم انتخاب کنم و امروز که تو عروسی دیدمتون...دیگه واقعاً فهمیدم که دوری و جدایی ازتون غیر ممکنه...

آمنه کنارش نشست و سرشو تو آغوش گرفت...گیلدا هم از این پناه گرم و حس خوبی که گرفت چشماشو بست و عطر تن زنی که به گفته مادرش کم مادری نکرده بود در حش و به ریه هاش کشید...چشم که باز کرد...چشم تو چشم آرازی شد که با یه لبخند کج داشت نگاهش میکرد...دیگه از حرص و عصبانیت خبری نبود...حالا شده بود همون آرازی که میشناختش...همون آرازی که همه چیز تموم بود...همون آرازی که عاشقش شد...

آخر شب بود...همه خوابیده بودن ولی به چشمای گیلدا خواب نمیومد...بلند شد و رو نوک پاش آرام رفت بیرون و رو پله های ایوون نشست...نمیدونست چرا ولی انگار دیگه از تاریکی و سکوت شب این روستا نمیترسید...خیلی وقت بود که باهاش احساس نزدیکی میکرد...حالا که فهمیده بود متولد همینجاست...حس خوبی میگرفت ازش که شاید تو این سن تا حالا تجربه اش نکرده بود...خیلی چیزایی هم که تا حالا تجربه نکرده بود تو این روستا بهشون رسید...مثل همین خانواده ای که برای دوباره دیدنش چشمای همشون خیس شد و گیلدا این حس نزدیکی رو با دنیا عوض نمیکرد...

تو فکر و خیالش غرق بود که یهو حجم سنگینی رو شونه هاش قرار گرفت... سرشو بلند کرد و با دیدن آراز که داشت پتوی روی شونه هاش و مرتب میکرد لبخند عمیقی زد...

- شبای اینجا سرده... واسه چی اومدی نشست بیرون؟؟؟
- خوابم نبرد...

آراز کنارش نشست و گفت:

- چه بهتر... الان میتونیم با خیال راحت درباره سارای خانوم حرف بزنیم...

از اونجایی که فقط آراز سارای و میشناخت گیلدا حرفی ازش تو جمع نزد و تا قبل از خوابم فرصتی نشد که بخواد با آراز تنها باشه... میدونست برای اذیت کردن گیلدا داره اینجوری میگه ولی با مشتش ضربه ای روی رون پای آراز زد و گفت:

- یعنی اولین چیزی که تو تنهایمون به ذهنت رسید این بود؟؟؟

- نه خب... چیزای دیگه هم هست... ولی اگه بگم چون هوا تاریکه نمیتونم سرخ و سفید شدن و ببینم... واسه همین بهم مزه نمیده...

تو اون سرما و خنکی شب... این حرف آراز داغش کرد... برای اینکه ادامه پیدا نکنه خودش شروع کرد به تعریف کردن ماجرای سارای...

- سارای... برادرزاده شوهر ماریا بود... خودش با خانواده اش تهران زندگی میکنن ولی اینجا دانشگاه قبول شده و هرازگاهی هم یه سر به زن عموش میزنه... این دفعه که اومد من پیش ماریا بودم... خلاصه یه کم از ماریا یه کم از من ماجرا رو فهمید...

آراز که با اخمای ناشی از تعجبش داشت نگاهش میکرد یهو وسط حرفش گفت:

- وایستا ببینم... چه جور دانشجوییه که فارسی بلد نیست حرف بزنه؟؟؟

گیلدا موزیانه خندید و گفت:

- اتفاقاً خیلی خوبم بلده... اونجوری بهت گفت که تو یهو شک نکنی که اینجایی نیست...

-پس دوتا مارمولک افتادن به پست هم آره؟؟؟اون روز از کجا فهمیدید من اونجا نشستم؟؟؟
-راستش چند روز بود که خیلی بی تابی میکردم...خب...دلتنگ بودم...ولی حتی نمیدونستم برگشتی
یا نه...سارای که دید حال و روزم و به حسام سپرد که هوای خونتون و داشته باشه و هر موقع تو رو
دید بهمون بگه...

چشمای آراز گشاد شد...

-حسام؟؟؟پسر مش رضون؟؟؟همین همسایه رو به رویمون؟؟؟

گیلدا سری به تایید تکون داد و گفت:

-وقتایی که سارای میومده پیش ماریا...اتفاقی دیدتش و به هم دل بستن...سارای هم از این موضوع
یه کم سواستفاده کرد اونم چشم بسته قبول کرد که کشیک بده...اون روز که با تایماز رفتی اونجا
نشستید اومد به ما گفت...منم سارای و فرستادم که یه سرو گوشی آب بده که خب گیرت
افتاد...وگرنه قرار نبود اصلاً ببینیش...

مکشی کرد و ادامه داد:

-البته اگه باهات حرف نمیزد و...بعد اون حرفاتو نمیومد به من بگه...من هیچوقت تصمیم قطعی
نمیگرفتم برای برگشتن...شانس آوردی که حرفات درباره من بود...وگرنه خوب میدونستم با کسی که
از هر موقعیتی برای حرف زدن با جنس مونث استفاده کنه چی کار باید بکنم...

-اوه اوه...زن خشمگینم نعمتیه ها...

-آهای...واسه خودت نبر و ندوز...من که هنوز زنت نشدم...

آراز دستشو از پشت دور شونه گیلدا حلقه کرد و گفت:

-بالاخره که میشی...

گیلدا با افتخار گفت:

-حالا دیگه من یه خانواده دارم...جنابعالی هم باید عین یه آقای باشخصیت تشریف بیارید و منو از خانواده ام خواستگاری کنید...

-نه بابا؟؟؟بیام از بابا و بابابزرگ خودم خواستگاریت کنم؟؟؟
-همین که هست...

آراز یه کم گیلدا رو خم کرد سمت خودش و بوسه عمیقی رو شقیقه اش نشون و گفت:
-به روی جفت چشمم...فردا خوبه؟؟؟

-اووووو...نه بابا زوده...

آراز با اونیکی دستش صورت گیلدا رو نگه داشت و با یه کم خشونت که قاطی لحنش بود گفت:
-دیگه طاقت ندارم گیلدا...به من بود همین امشب ازت خواستگاری می کردم...پس به فردا راضی باش...

گیلدا لبخندی به حرص توی صدا و چشماش زد و گفت:
-چشم...

نگاهی به ساعت ماشین انداخت و با کلافگی خم شد و دستشو گذاشت رو بوق...تایماز از تو مغازه
نگاهی بهش انداخت و وقتی قیافه پر از خشم آراز و دید دستی به معنی الان میام تکون داد و بعد از
چند دقیقه بگو بخند با فروشنده ای که داشت ازش لباس میخرید اومد پشت فرموش نشست...

-چیه هی بوق میزنی؟؟؟

-من نمیفهمم آخه...من دامادم یا تو؟؟؟دوساعت که طول کشید تا لباس انتخاب کنی...دو ساعت
معلوم نیست داری چی ور ور میکنی دم گوش فروشنده؟؟؟

-بابا از رنگ اون کرواته خوشم نیومد همخونی نداشت با تیپم...رفتم عوضش کنم...
همونطور که ماشین و به حرکت درمیآورد گفت:

-نترس بابا...دیر همیشه...طرف آشناس با نیم ساعت زودتر و دیرتر مراسم خواستگاری و بهم نمیزنه... آراز سری به افسوس تکون داد و نفسش و کلافه فوت کرد...با اینکه تقریباً مطمئن بود از نتیجه این خواستگاری و جواب گیلدا ولی تا وقتی همه چیز به خوبی و خوشی تموم نمیشد آروم نمیگرفت... با کم شدن سرعت ماشین سرشو چرخوند سمت تایماز که دید یه نگاهش به جاده اس و یه نگاهش به گوشی توی دستش...اینهمه بیخیالیش کفری ترش کرد...

-میشه بذاری کنار اون ماسماسک و یه کم پای بی صاحب تو رو گاز فشار بدی؟؟؟

ه...خیلی خب بابا...عین کنیز حاج باقر فقط غر میزنه...

آراز که دید حرف گوش نمیده اینبار خودش گوشی و از دستش قاپید و نگاهی به صفحه اش انداخت که دید داره جدول حل میکنه...با خشم چرخید سمتش و با دیدن قیافه اش که تو خودش جمع شده بود و منتظر شنیدن فریاد آراز بود پوفی کشید و گوشی و پرت کرد رو داشبورد...
-کاش فقط یه کم عقل داشتی...

تایماز به حرص و جوش خوردن برادرش سرخوشانه خندید و پاشو بیشتر رو گاز فشار داد...

بعد از اینکه تو خونه لباس پوشیدن و حاضر شدن...دست گل و شیرینی و برداشتن و راه افتادن سمت خونه غلامعلی خان...قرار بود خواستگاری اونجا باشه و همه خیلی راحت خودشونو فامیل گیلدا معرفی کردن و رفتن اونجا...فقط تایماز موند که باهاش بره...اونم انقدر لودگی و مسخره بازی درآورد که آراز از موندنش پشیمون شد...

درست عین یه خواستگاری که انگار بار اول بود خانواده طرف و میدید معذب و دستپاچه رومبل مهمونخونه غلامعلی خان نشسته بود...گیلدا رو از لحظه ورود ندید و حتی چایی هم بانو آورد و تعارف کرد...داشت حرفاشو سبک سنگین میکرد تا از یه جا شروع کنه که غلامعلی خان شروع کرد به حرف زدن...

-پسرم...نگفتم عین یه غریبه بیای خواستگاری که اینجوری معذب بشی...فقط خواستم یه چیزایی رو برات روشن کنم...خواستم بدونی حالا دیگه این دختر یه خانواده و یه روستا پشتشه...خیلیا هستن که مثل ما پشیمونن از قضاوت هیجده سال پیششون...پس واسه جبران اشتباهاتشونم که شده هوای من و این دختر و دارن...لازم نیست بگم که این دختر چقدر برام عزیزه...نور چشممه...بچه دختر عزیز کرده امه...عمر دوباره بهم داد دیدنش...تو نوه بزرگمی...اون نوه کوچیکمه...جفتتون و مثل چشمام دوست دارم...کی بهتر از تو واسه قیزیل تئل و کی بهتر از اون واسه تو؟؟؟فقط خواستم بدونی شاید از من دور باشید...ولی بدون که من تا وقتی نفسم میاد و میره پشت اون دخترم...من تضمینت کردم پیش قیزیل تئل...بهش اطمینان دادم که بهترین انتخابش تویی...نذار روسیاه بشم پیشش...

-دشمنتون روسیاه آقابابا...ایشالا سایتون سالهای سال بالا سر ما باشه...راستش...من اون موقع هم که نمیدونستم گیلدا همون قیزیل تئل...خب...یعنی...در اصل از اون موقع دوشش دارم...بدون اینکه بفهمم دختر عممه بهش وابسته بشم...بدون اینکه بفهمم همون دختر بچه ایه که مثل جونم دوستش داشتم...حالا حتی بیشتر از خودم دوشش دارم...همه این علاقه...بعد از فهمیدن موضوع هزاربرابر شد...به خاطر خودم نه...به خاطر علاقه ام هم نه...به خاطر خودش و سختیایی که کشیده دیگه نمیدارم یه خار تو چشمم بره و کسی از گل بالاتر حرفی بهش بزنه...

لبخند عمیق و پر از آرامش پدرش و آقابابا نشون میداد که راضین از حرفاش...بلند شد و جلوی پای آقابابا رو زمین نشست و خیره تو چشماش با اطمینان گفت:

-جای نور چشمیت روی جفت چشمامه آقابابا بهت قول میدم...

دست پدر بزرگش پشت سرش نشست و بوسه اش روی پیشونیش...همین اطمینان کلام آراز براش کافی بود...

-بلند شو بروباهاش حرف بزن...تو اتاق منتظرته...

آراز صادقانه گفت:

-می ارزید اون اذیت شدن به این شیرینی تهش...

گیلدا که حس کرد آگه یه ذره دیگه بمونه اشکش سرازیر میشه کیکی که پخته بود و از رو میز برداشت و گفت:

-ببخشید دیگه به خاطر امکانات کممون نتونستیم شمع تهیه کنیم...حالا فقط باید ببرمش که با چایی بخوریم...

از کنار آراز رد شد و رفت تو آشپزخونه توی حیاط و آرازم با یه نگاه به جمع وقتی مطمئن شد کسی حواسش بهشون نیست رفت دنبالش...

گیلدا مشغول بریدن کیک دستپخت خودش بود که آراز رفت کنارش و ایستاد...خیره به کیک شکولاتی که به زیبایی تزیین شده بود گفت:

-با همین امکانات کم بازم از هر انگشتت یه هنر میریزه...

گیلدا با ناز دخترونه ای گفت:

-پس چی؟؟؟نکنه بعد از اینهمه چشیدن طعم بی نظیر دستپختم بازم شک داشتی به همچین چیزی...

-از وقتی قیزیل تئل شدی زبونت درازتر شده ها...

گیلدا با سری بالا گرفته چرخید سمتش و با غرور گفت:

-برای اینکه دیگه کسی و دارم که مثل شیر پشتمه...

به هوای شنیدن اسم آقابابا پرسید:

-کی؟؟؟

-تو...

آراز به سختی نگاهش و از چشمای پر از شیطنت ولبای کشیده شده گیلدا گرفت...یه تیکه از کیک بریده شده رو برداشت و گرفت جلوی دهن گیلدا...نگاه متعجبش و که دید گفت:

-دلم میخواد اولین برش کیک تولدم و خودم تو دهنتم بذارم...

گیلدا دهنش و باز کرد ولی آراز دستشو بالاتر گرفت که گیلدا مجبور شد رو پنجه اش وایسته و همون موقع آراز دستشو دور کمرش حلقه کرد و شکلاتای روی کیک و مالید به دور دهنش...قبل از اینکه صدای اعتراض گیلدا رو بشنوه سرشو برد جلو و یه بوس شکلاتی از لبای نیمه باز مونده گیلدا گرفت...

با شنیدن صدای سرفه مصلحتی کسی که اومده بود تو آشپزخونه از هم جدا شدن و گیلدا سری پشتش و کرد به در و مشغول پاک کردن آثار شکولات روی لبش شد...صدای تایماز و شنید که گفت:

-بیخشید مزاحم خلوتتون شدم...

آراز در جواب با حرصی که از صداش مشخص بود گفت:

-حیاناً با گاو نسبتی نداری؟؟؟

با صدای خنده تایماز گیلدا هم چرخید سمتش...

-چرا...داداششم...

دست آراز که برای زدن پس گردنی بلند شد تایماز جاخالی داد و اومد سمت گیلدا...

-شما برو من یه صحبتی با زن داداشم دارم...

-بیخود زن من صحبتی با تو نداره...هرچند باهات دست به یکی میکنه که منو معطل کنه تا دیر برسیم...

روشو کرد سمت گیلدا و گفت:

-آخه آدم تر از این پیدا نکردی برای سرگرم کردن من؟؟؟

تایماز به جای گیلدا جواب داد:

-ببخشیدا...قبل از اینکه زن شما بشه همبازی من بود...

تا آراز خواست حرفی بزنه خود تایماز دوباره گفت:

-بله میدونم قبل از اینکه همبازی من بشه سرقفلیش به نام شما زده شده بود که اونجوری

چهارچشمی میپاییدیش و نمیداشتی کسی بهش بگه بالای چشمت ابروئه...

آراز با ابروهای بالارفته از غرور سری به تایید تکون داد و گفت:

-روزی ده بار تکرار کن که یادت نره...من میرم حرفت طول نکشه ها...خانومم کیک پخته خسته

اس...

چشمکی به لبخند شیرین گیلدا زد و رفت بیرون...با رفتنش تایماز رو به گیلدا با جدیتی که گیلدا رو

یاد روزای اولش مینداخت گفت:

-از وقتی قیزیل تئل شدی سخته نگاه کردن تو چشمات...هربار میبینمت یاد اون روز لعنتی و اون

کمر بند لعنتی تر و اون بغض و ترسی که تو چشمات بود میفتم...شاید اون موقع که از غم دوریت

داشتم تو تب میسوختم...اگه یکی میومد میگفت هیجده سال بعد قیزیل تل و میگیری زیر باد کتک

و اونجوری تا سرحد مرگ میترسونیش نه تنها باور نمیکردم که آرزو میکردم از زیر اون تب زنده

بیرون نیام...ولی باید میفهمیدم که کله ام خرابتر از این حرفاس...

گیلدا لبخندی زد و گفت:

-اگه کله خراب تو نبود...من همون روز نامزد اون مرد پنجاه ساله میشدم و دیگه خانواده واقعییم و

پیدا نمیکردم...دیگه شماهارو نداشتم...آراز و نداشتم...

ابروهای تایماز رفت بالا...

-چه تحلیل امیدوار کننده ای...

به کم مکث کرد و ادامه داد:

-همیشه گندای من و آراز راست و ریس میکرد...الآنم خیالم حداقل از این راحت که هرچقدر گذشته ات سخت بوده...آینده خوبی درانتظارته...با آراز خوشبخت میشی...مطمئنم...

تایماز رفت و گیلدا همونجا اعتراف کرد که از وقتی آراز و دید خوشبختی رو با تمام وجودش حس کرد...

بعد از یه نگاه کلی و سرسری به برگه اش و چک کردن اسم و فامیل و شماره دانشجوییش بلند شد...نگاهی به سالن خالی شده امتحان انداخت و رفت سمت مراقبی که دیگه از خستگی و کلافگی خمیازه میکشید...با شرمندگی از اینکه فقط به خاطر اون مونده سر جلسه برگه اشو داد و با یه خسته نباشید اومد بیرون...

انقدر دیر از پای برگه بلند شده بود که همه دوستاش رفته بودن و حیاط دانشگاه تقریباً خالی بود...دلش گرفت از اینکه دیگه دانشجوی این دانشگاه نبود...ولی همینکه پاشو از در بیرون گذاشت به خاطر باری که از رو دوشش برداشته شد یه نفس راحت کشید و با دیدن عشقش که دست به سینه به بدنه ماشین تکیه داده بود و مثل همیشه شیک و باوقار با یه لبخند یه وری داشت نگاهش میکرد رفت طرفش و تو همین حین قربون صدقه اش رفت و زیر لب یه ون یکاد خوند و فوت کرد بهش که یهو چشم نزنه شوهر تازه سی و شیش ساله شده اشو...

به یه قدمیش که رسید ولو شد رو سینه پهن آراز و با صدای ناله ماندش گفت:

-مردمممم...

دست آراز که دورش حلقه شد خستگی دود شد رفت هوا...

-ای جوووووونم...خسته نباشی...خانومم دیگه خانوم مهندس شد...خوب بود امتحان خانوم طلا؟؟؟
-آره...

-پس چرا انقدر دیر اومدی؟؟؟همه اومدن بیرون یه لحظه فکر کردم قاطی جمعیت گمت کردم...

-تو شاید گمم کرده باشی...ولی من خیلی سریع تشخیصت میدم...آخه مگه چند تا از دخترای دانشگاهمون همچین شوهر خوشتیپ و جنتلمنی دارن که بیان جلوی در دانشگاه منتظر خانومشون؟؟؟

آراز یه کم ازش فاصله گرفت نوک بینیشو گرفت و کشید با لبخند عصبی ای که رو لبش نشسته بود گفت:

-کم زبون بریز وسط خیابون بچه...یه کاری نکن بیخیال جنتلمنی بشم و همینجا...

با صدای مامان گفتن دخترشون از توی ماشین چرخیدن سمتش...با قیافه خوابالو و پف کرده اش رو صندلی عقب ماشین وایستاده بود...دستاشو از پنجره به بیرون دراز کرده بود و انگشتاشو به معنی بغل خم و راست میکرد...

گیلدا از آغوش آراز بیرون اومد و با عشق رفت سمت یکی یه دونه سه ساله اش و تو بغل گرفتش...

-ای جان مامان...دختر قشنگم بیدار شد؟؟؟آلمای مامان...

بوس محکمی از لپش گرفت و از لای دندونای کلید شده اش گفت:

-سیب خوشمزه ماماااا...

-آخ که چقدر من دلم میخواست الان جای آلمای باشم...

چرخید سمت آراز و با دیدن نگاه پر از حسرتش یه نگاه به دور و بر انداخت و وقتی مطمئن شد کسی اطرافشون نیست رو پنجه پاش وایستاد و گونه خواستنیشو عمیق و صدادار بوسید...از صدای بوسش آلمای غش غش خندید و تند تند شروع کرد دست زدن...

آراز که دلش ضعف رفته بود برای خنده های دخترش یه بوسه اون رو لپش کاشت و گفت:

-بسه دیگه الان فکر میکنن اینجا خبرمبرییه میان میگیرنمونا...بشینید بریم...

گیلدا آلمای رو برگردوند سر جاش و کمر بندش و بست و همونطور که ماشین و دور میزد پرسید:

-الآن راه میفتیم؟؟؟

-نه بریم یه جا ناهار بخوریم... تایمازم ناهار خونه بابای مزده اس... از اونجا میان... واسه ساعت سه اول جاده قرار گذاشتیم...

میلرزه دلم تا صدام میزنی...

تو عشق منی... تو جون منی...

کنارت غروب دیدنی تر میشه...

به عشقت همه وقت من سر میشه...

از این زندگی راضیم پیش تو...

من از عشق میگم آخرش میشه تو...

به هم نه نمیگیم تو هیچ مسئله...

تو این عاشقی هر دو گفتیم بله...

من هرچی که گفتم تو گفتی بله...

همیشه دلم بی قرار توئه...

همه دلخوشی هام کنار توئه...

تو رو دوست دارم... تو رو دوست دارم...

چقدر قلبای ما بهم نزدیکه...

چقدر خوبه تو پیشم هستی که...

تو رو دوست دارم... تو رو دوست دارم...

با پایان هر تیکه از شعری که داشت تو ماشین پخش میشد آراز و گیلدا نگاهی بهم مینداختن تا بهم بفهمونن که احساسشون بهم دقیقاً همون چیزیه که داره تو این ترانه خونده میشه... پنج سال از ازدواجشون میگذشت... پنج سالی که حتی ذره ای از عشقشون کم نکرد... پنج سالی که عاشق ترشون

کرد و وابسته تر و میوه این عشقی که از نهال شروع شد و کم کم رشد کرد و به بار نشست... شد
سیب سرخی که شیرینی زندگیشون و چندین برابر کرد... شد آلمان...

نداشتی با این تنهایی سر کنم...

تونستم باهات عشق و باور کنم...

تو راه درست و نشونم دادی...

چه حسی به قلب دیوونه ام دادی...

هماهنگ شدی با دل عاشقم...

میخوام حرفامو توی چشمت بگم...

بذار دستتو روی قلبم ببین...

داره میزنه واسه تو بهترین...

با توقف ماشین جلوی یه رستوران پیاده شدن که ناهارشون و بخورن و بعدش با تایماز و مژده برن
سمت روستاشون... آمنه و ارسلان از یه ماه پیش رفته بودن و آراز و گیلدا به خاطر امتحانای گیلدا و
تایماز و مژده هم به خاطر وضعیت نامناسب جسمی مژده سفرشون و عقب انداختن و حالا
میخواستن برن تا بعد از چند ماه دیداری از غلامعلی خان که دیگه زمینگیر و ناتوان شده بود تازه
کنن... با دیدن آلمان جونش شده بود این بچه و هر بار که میرفتن به سختی ازش جدا میشد... گیلدا و
آرازم از اونجایی که این پیرمرد تو زندگیش خیلی درد جدایی کشیده بود سعی میکردن هر چند ماه
یه بار برن بهش سر بزندن تا از این طریق گذشته نه چندان دلچسبش و جبران کرده باشن...

تو مسیر برگشت از رستوران بودن و داشتن تو پیاده رو میرفتن تا سوار ماشین شن... آلمان رو یه دست
آراز سوار بود و گیلدا هم بازوی اونیکی دستشو گرفته بود و تو همین حین توجه گیلدا به مردی که
گوشه پیاده رو داشت با یه نفر دیگه حرف میزد جلب شد...

-آقا... چرا نمیفهمی؟؟؟ من که گدا نیستم... زنم مریضه... پول دوا و درمونش و ندارم...
-آقا جان... همین میشه گدایی دیگه چه بحثیه داری با من میکنی؟؟؟ برو یه جا بشین کار کن... والا به
خدا شرفش از این بیشتره که گردن کج کنی جلوی مردم...

خود گیلدا هم نمیدونست چرا توجهش به اون مرد که پشتش بهش بود و فقط صداشو میشنید جلب
شده... ولی همینکه بهش رسیدن و از گوشه چشم دیدش سر جاش خشک شد و علت این کنجکاوی
رو فهمید... این صدا بیخودی به نظرش آشنا نیومده بود... اون صدا و این چهره رنجور و پوست تیره و
قد و قامت لاغر و خمیده... متعلق به کسی بود که هجده سال بابا صداش زده بود... درحالیکه نبود... نه
تنها پدری نکرد در حقش... که از صدپشت غریبه هم باهاش بدتر تا کرد... ولی با اینحال هیچوقت
فکرش نمیکرد که روزی تو این حال و روز ببینتش...

آراز که با توقف گیلدا فکر کرد شاید مثل همیشه دلش برای فقیر فقرا سوخته خواست یه پولی بذاره
کف دستش تا زودتر برن که نگاه خیره گیلدا و در مقابل نگاه بهت زده اون مرد که مات گیلدا بود
متعجبش کرد... یه قدم به سمتش برداشت و با دقت بیشتری به چهره کثیف و داغون اون شخص
نگاه کرد... تازه فهمید کیه... آخرین باری که دیدش روزی بود که میخواستن حمید و اعدام کنن... ولی
قیافه اش زمین تا آسمون با الآن فرق میکرد...

با شنیدن صداش حواسش جمع شد...

-گیلدا دخترم؟؟؟ تویی بابایی؟؟؟

اخمای گیلدا رفت تو هم... اون موقع که محتاج شنیدن یه دخترم از زبونش بود به سرسختانه ترین
شکل ممکن دریغ میکرد ازش و حالا با دیدن سر و وضع خوب گیلدا و شوهرش چشمش برق زده
بود و برای رفع احتیاجش داشت اسم پدر و به لجن میکشید...

با قدم های نامتعادالش نزدیک گیلدا شد و دستشو برای گرفتن دستش دراز کرد که قبل از اون آراز
بازوی گیلدا رو گرفت و کشیدش پشت خودش... تو همون تماسش متوجه لرزش بدنش گیلدا شد و

تو این مدت خوب فهمیده بود که وقتی یاد روزای تلخ زندگیش میفته و یا چیزی شدیداً آزارش میده دچار این لرز عصبی میشه...

نگاه بشیر حالا به آلمان که تو بغل آراز بود افتاد...

-این نوه امه؟؟؟ دختر گیلداس؟؟؟ چقدر نازه... شبیه نارینه... پوستش به شفافی پوست نارینه... اونم همینقدر ناز و خوشگل بود... ولی من دیر فهمیدم... خاک بر سر من که دیر فهمیدم...

سری به افسوس برای این مرد به جنون و قهقرا کشیده شده تکون داد... آلمان رو داد دست گیلدا و از تو کیف پولش چندتا تراول بیرون کشید که همون موقع صدای مردی که قبل از اومدنشون داشت با بشیر حرف میزد بلند شد...

-آقا نده بهش این پولا رو... الکی میگه زنم مریضه و فلان... تو این راسته همه میشناسنش... اصلاً زن نداره... شبا همینجا کنار جوب میخوابه... همه میگن دیوونه اس ولی من میگم خودشو زده به دیوونگی که از مردم بچاپه...

آراز بی توجه به حرف مرد تراولارو گذاشت تو دست بشیر و اونم بعد از اینکه با چشمای برق افتاده اش شمردشون روشو گرفت و به سرعت باد ازشون دور شد... دیگه حتی نیم نگاهی هم به گیلدا ننداخت...

آراز چرخید سمت گیلدا که نگاه پر از غمش به مسیر حرکت بشیر خیره مونده بود... دستشو انداخت دور شونه اش و بدون حرف هدایتش کرد سمت ماشین و گذاشت یه کم تو خلوت خودش با موضوع کنار بیاد و آروم شه...

از دور تایماز و دیدن که با تکیه به ماشینش ایستاده بود و قیافه اش از شدت آویزونی نزدیک بود به زمین بخوره... با توقف ماشین آراز رفت سمتشون و از شیشه سمت آراز باهاشون سلام علیک کرد و بی هوا از آراز پرسید...

-داداش جون من بگو من بو میدم؟؟؟

آراز بی فکر عمیق بو کشید و گفت:

-نه چه بویی؟؟؟همون عطرتی که همیشه میزدی؟؟؟

-خیر این بیست وسومین عطریه که عوض کردم...ولی باز خانوم به من میگه بو میدی...

گیلدا بعد از یک ساعتی که از دیدن بشیر میگذشت بالاخره لبش به لبخند باز شد ولی برای اینکه تایماز ناراحت نشه لبشو گاز گرفت...اما آراز با بی پروایی غش غش خندید که صدای اعتراض تایماز بلند شد...

-بله بخند...بایدم بخندی...منم اگه زنم نه تنها ویار نداشت که تا هفت ماهگی حتی پشت رل مینشست و محض رضای خدا یه بارم بالا نمیآورد مثل تو اینجوری قهقهه میزدی...
گیلدا بود که گفت:

-کم غر بزن تایماز...این دو سه ماهه هم دووم بیار...تو ماه های آخر دیگه از ویار خبری نیست...

-خدا از دهنش بشنوه...به قرآن بیشتر از کلافگیش در عذابم نه اینکه هی چپ و راست میگه بو میدی
نیا طرفم...

آراز با خنده گفت:

-اوهو...بخواب لحاف سردنش بابا...

از وقتی که گیلدا با گفتن خفه شو و ببند دهنشو جلوی آلمانا برخورد میکرد این دوتا برادر از این اصطلاحات برای ساکت کردن هم استفاده میکردن...

تایماز چپ چپی به آراز نگاه کرد رو به گیلدا گفت:

-شرمنده گیلدا میشه تو بری بشینی پشت رل؟؟؟جون تو تنش نموند انقدر عوق زد تو ماشین...

قبل از گیلدا آراز به حرف او آمد:

-نچ...گیلدا خسته اس از سر جلسه امتحال میاد دیشبم تا صبح نخوابیده...

گیلدا:

-نه بابا خسته نیستم...فوقش دیدم سخته میزنیم کنار یه کم استراحت میکنیم...
-دستت درد نکنه...

گیلدا چرخید عقب و روبه آلمان گفت:

-مامانی من میخوام برم تو ماشین عمو تایماز اینا...می مونی اینجا یا با من میای؟؟؟
-نخیرم...من نمی موم اینجا...

آراز چرخید سمتش:

-واسه چی بابایی؟؟؟

-باسه اینکه عمو تایماز بو میده...

صدای قهقهه آراز همزمان شد با زهرمار گفتن تایماز...

پشت رل ماشین تایماز بود و داشتن آهنگ گوش میدادن که با صدای فین فین کردن مژده ضبط و کم کرد و پرسید:

-مژده؟؟؟گریه میکنی؟؟؟چی شده؟؟؟

وسط هق هقش گفت:

-دلَم...تنگ شده واسه تایماز...

-الهی من فدات بشم چرا شما زن و شوهر انقدر اعصاب خودتون و سر این مسئله خورد میکنید؟؟؟یکی دوماه دیگه به خدا میخندید به این رفتاراتون...

-دست خودم نیست گیلدا...بعضی وقتا دلَم میخواد بگیرم بغلش و زار زار گریه کنم...ولی همینکه میاد سمتم حالم بد میشه...دلَم واسه خودشم میسوزه...احساس میکنه هیچ کاری ازش برنمیاد برای آروم کردنم...

-میدونم عزیزم درکت میکنم...ولی گریه و اعصاب خوردیتون بیشتر از هرچیزی داره به اون طفل معصوم آسیب میرسونه...به چند ماه دیگه فکر کنید که ایشالا صحیح و سالم تو بغلتونه...راستی سونوگرافی رفتید؟؟؟

مژده بینیشو با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت:

-آره...میگن جهت قرار گرفتنش طوریه که فعلاً همیشه جنسیتش و تشخیص داد...بچه همه چیش عجیب غریبه...

گیلدا بلند خندید و گفت:

-طبیعیه عزیزم به باباش رفته...

-آمنه جون که میگه سه تاشون اینجوری بودن...راستی...فهمیدی مهشید میخواد طلاق بگیره؟؟؟

-جدی میگی؟؟؟چرا؟؟؟

-مثل اینکه نه آرشین با مرده میسازه نه اون با آرشین...مهشیدم نمیخواد بچه اشو جدا کنه از خودش...

گیلدا سکوت کرد...از بعد اون اتفاق دیگه مهشید و ندید...با اینکه ثابت شد هیچ نسبتی باقاتل شوهرش نداره ولی بازم نخواست ببینتش و گیلداهم اصراری برای دیدنش نداشت...

-چرا گرفته ای گیلدا؟؟؟امتحان و خراب کردی؟؟؟

از ترس اینکه با تعریف ماجرای دیدن بشیردوباره نزنه زیر گریه گفت:

-نه بابا یه کم خسته ام...

صدای ضبط و دوباره بلند کرد تا مجبور به گفتن یه دروغ دیگه نشه...درحالیکه ذهنش لحظه ای از تصور شخصیت پرترحم و رقت انگیز بشیر خالی نمیشد...با اینکه خوب یادشه تو اون روزای دربه در شدنش از خونه آرزو کرده بود که کاش بار دیگه که میبینتش این خودش باشه که سرشو بالا بگیره

و بهش ثابت کنه که رفتنش از خونه اش براش خوشبختی بهمراه داشت... ولی الآن افسوس میخورد
که ای کاش هیچوقت نمیدیدش...

با آراز تو همون اتاق ته راهروی خونه غلامعلی خان خوابیده بودن ولی خواب به چشم گیلدا
نمیومد... دنبال یه راهی برای رها شدنش از فکر و خیال میگشت که صدای آراز شنید:

- چرا نمیخوابی؟؟؟

- خوابم نمیبره...

آراز با تکیه دستش سرشو بلند کرد و با لبخندی پر از شیطنتی گفت:

- چه خوب منم خوابم نمیبره...

گیلدا که حالا بعد از پنج سال دقیقاً میدونست این نگاه آراز چه معنی ای میده گفت:

- چشاتو درویش کن آراز... کلافه ام... امشب نمیتونم ذهنم و متمرکز کنم...

آراز غش غش خندید و گفت:

- مگه میخوای اورانیوم غنی کنی؟؟؟

- لوس نشو دیگه...

- اتفاقاً این روش درمانی بهترین راه حل برای منحرف کردن ذهن از فکرای آشفته اس... میخوای

امتحان کنم؟؟؟

گیلدا که خودم دست کمی از آراز نداشت به پهلو چرخید سمتش و گفت:

- تو چرا هرموقع میایم اینجا انقدر شیطننت گل میکنه؟؟؟

- واسه اینکه فقط اینجاس که از دست اون ورپریده که نصف شب بهش وحی میشه پدر و مادرش

دارن یه کاری میکنن و میدوئه میاد وسطمون میخوابه در امانیم... این یک... دو اینکه... اممممم... شاید

چون اولین بوس و اینجا ازت دزدیدم... شایدم چون تو همین روستا عاشقت شدم...

—ه؟؟؟تا چند وقت پیش که میگفتی تو همون ماه اولی که تو خونه ام بودی بهت علاقه پیدا کردم...

آراز گیلدا رو با هدایت دستش به پشت خوابوند و خودشم با تکیه به دستاش که دو طرف سر گیلدا بود روش خوابید و گفت:

—منم پنج سال پیش و نگفتم...منظورم بیست و هفت سال پیش بود که یه جوجه ماشینی زرد و گذاشتن تو بغلم و منم واسه اش اسم انتخاب کردم...
گیلدا لبخندی زد و گفت:

—یعنی تو از همون روز عاشقم شدی؟؟؟

آراز همونطور که سرشو جلو تر میبرد گنگ و کشیده گفت:
—اووووووووم...

لباشو گذاشت رو لب گیلدا...دستای گیلدا دور گردنش حلقه شد...داشت غرق میشد تو لذت این بوسه ای که همیشه بهش آرامش میداد...لبای گیلدا با بوسه های ریز تا کنار گوشش رفت و همونجا زمزمه کرد:

—منم از اون روزی که واسه اولین بار تو ماشینت بغلم کردی عاشقت شدم...

تا آراز خواست حرفی بزنه یهو بی هوا گاز محکمی از گوشش گرفت که صدای آخ آراز بلند شد...قبل از شنیدن اعتراضش همونجا کنار گوشش گفت:

—جوجه ماشینی زردم بچه اته...

آراز با دستی که روی گوشش بود یه کم خیره خیره نگاهش کرد و با حرص گفت:

—بعد هی بگو این بچه به کی رفته انقدر چموشه...دارم واست...وقتی یه جوجه ماشینی دیگه انداختم تو دامنتم میفهمی وحشی کردن شوهر چقدر خطرناکه...

گیلدا غش غش خندید و خودشو سپرد به حرکت ماهرانه لب ها و دستای مردی که امشب برای اولین بار اقرار میکرد تو همون نگاه اول عاشق قیزیل تئلی شده که یک عمر خواسته و ناخواسته فرشته نجاتش شده بود...

پایان - دوشیزه

تابستان 95

<https://telegram.me/do0shize>

<https://www.instagram.com/do0shize/>